



پیرهش
رنگرزان

جانان - میرزاده

پیرهن رنگرزان

جانان میرزاده

نشر گیلگمیشان - 2010

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و در اختیار ناشر و نویسنده است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هر گونه تکثیر و چاپ آن، به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر و نویسنده ممنوع است.

میرزاده، جانان.

پیرهن رنگرز/جانان میرزاده --- تورنتو: نشر گیلگمیشان 2010 – 1389

207 ص. --- (رمان)

کتابخانه‌ی ملی کانادا --- شماره ثبت 0-7-9865090-0-978

پیرهنِ رنگرزان
رمان
جانانِ میرزاده

چاپِ نخست: تابستان 1389، کانادا، نشرِ گیلگمیشان

ISBN: 978-0-9865090-1-8

Gilgamishaan Publishing

Gilgmaishan - 2010

به نامیراییِ هنرمند؛

به عباسِ نعلبندیان

و مهدیِ سحابی

سبز

یک

می‌دانی که از سوراخ کلید نگاهت می‌کنند.

دستات، بی‌اختیار، در را قفل کرده؛ بر پایه‌ی قانونی که تنات هنوز از آن فرمان می‌برد. اما تو؛ ذهن‌ات. پرده‌ها را رها کرده ای که باز بمانند؛ لختی. اتاق، برای چشمِ نفر یا نفرهای سوم، دیگر برای‌ات مهم نیست. نفر سوم دیگر جایگاهی ندارد، در ذهن تو.

نفر سوم، اما، جایگاهی دارد در ذهن نداشت‌اش برای سرک کشیدن به لختی تو. اما می‌ترسد که از پنجره به‌آسانی نگاه کند. خم شده آن ور در و لبخند می‌زند که تو ناخودآگاه، بر پایه‌ی آنچه همیشه می‌کردی، کلید را کشیده ای بیرون از سوراخ و در دست می‌فشاری، و، بهتر می‌تواند تماشا کند. پیش از این، یعنی سال‌ها، کلید را در دست می‌فشردی تا باز بدانی که در بسته‌ی بسته است. که از باز شدن ناگهانی‌اش نترسی هر بار که فشار-اش می‌دادی بین انگشت‌های عرق‌کرده‌ی مشت گره‌کرده‌ات.

مشتات را باز می‌کنی. صدای برخورد کلید با سنگ کف، کس آن ور در را از جا می‌جهاند. تو و نفر دوم در جای‌تان سفت ایستاده اید. دگمه‌های پیراهن سیاه چسبیده-به-تن‌اش را باز می‌کنی یکی-یکی. می‌چسبی به تن‌اش. موی تن‌اش چلیپا است. یک خط پهن رووی قفسه‌سینه‌ی افراشته‌اش و یک خط باریک‌تر که عمود می‌شود بر اولی تا زیر ناف که باز انبوه شود به پایین. قهوه‌ای روشن بر پوست سفید-اش. انگار چلیپای‌اش افتاده بر تن تو هم. کیل‌های‌ات را در دست می‌فشارد و می‌کشد سوی خود-اش. کیل‌های‌اش را در دست می‌فشاری و می‌کشی سوی خود-ات. کیرهای‌تان بر هم می‌لغزند و، خوب که مماس شدند، فشار سفتی می‌دهید به کمرگاه‌تان. زندگی می‌دود به تن‌تان. تن‌تان باز می‌شود، لحظه‌ای، از هم، و، سرهای‌تان، به پشت، خم می‌شود تا شش‌های‌تان پُر نفس شوند.

باز، باز می‌گردید به تن‌های هم. کدام زبان مال کدام‌تان است؟ یک زبان کشیده می‌شود رووی ردیف بالایی دندان‌های آن یکی. آن یکی زبان می‌خواهد هر چه بیشتر نم آن دیگری را به خود بکشد.

چشم‌های‌تان نیمه‌باز نیست. می‌خندند و هم را نگاه می‌کنند.

زیپ شلوار-اش را باز می‌کنی، سر کیر-اش را لیس می‌زنی. دگمه‌های شلوار-ات را باز می‌کند، سر کیر-ات را می‌لیسد. فکر می‌کنی کس آن ور در دارد چه کار می‌کند؟

تو دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنی.

دو

پاهای برهنه‌ات سردی برف را حس نمی‌کنند. شاید این برف سرد نیست. پاک است و سفید. جای-جایی سبزی. علف‌های جنگل از زیر-اش بیرون زده. شاخه‌ی کاجی زیر برف گردن خم می‌کند و برف نرمی رووی تنات می‌ریزد. برهنگی تنات را تازه می‌فهمی. بالا را نگاه می‌کنی. شاخه‌های کاج‌ها رفته اند تا آسمان و پیچیده اند در هم. آسمان به سختی دیده می‌شود از لا-به-لای‌شان. نه تنها چون شاخه‌ها انبوه اند؛ چون آسمان هم سفید. نقره‌ای ست یکسر، و، بالا و پایین دیگر معنا-ای ندارد برای‌ات.

شش‌های‌ات را از بوی کاج پُر می‌کنی و پیش‌تر می‌روی. آوای جنگل سکوت است و هر-از-گاهی، آواز. یک پرنده که در شاخه‌ها گم می‌شود و نام‌اش را نمی‌دانی. این آواز هم تنها سکوت را پُر-رنگ‌تر می‌کند. با نگاهات می‌خواهی پرنده را بگیری. در می‌رود از نگاهات و در شاخه‌های یک کاج تنومندتر گم می‌شود. می‌رسی دم آن کاج. بوی کاج مستات کرده. تنه‌اش را به آغوش می‌گیری و بیش‌تر بو می‌کشی. ذره‌های کاج را حس می‌کنی که از بینی‌ات توو می‌روند و می‌روند تووی. خون‌ات و همه‌ی تنات را پُر می‌کنند.

تو هم دوست داری کاج شوی. پوسته‌های زبر-اش در پوستات فرو می‌رود. می‌خندی. زبان‌ات را بر تن درخت می‌کشی. گس میشود دهان‌ات. پرنده چه‌چه می‌زند و به یک شاخه‌ی دیگر می‌پرد. بالا را نگاه می‌کنی. یکی از آن شاخه‌های نازکی که خیلی بالا ست، دارد نرم می‌لرزد. برف نرم، انگار که گردی جادویی، بر گونه‌های‌ات می‌ریزد.

افسون می‌شوی. زبان‌ات بی‌حس شده. درخت را رها می‌کنی و خود-ات را ول، که از پشت رووی برف بیافتی.

سکوت را می‌شنوی که در تنات راه باز می‌کند. به ذهن‌ات می‌گویی که تنات را رها کند که سکوت هر کاری دل‌اش خواست بکند با تنات. انگار هر نفس عمیق چیز دیگری را به تو یاد می‌دهد از بوی کاج. یک گلوله‌برفی کوچک درست می‌کنی و می‌نوشی. مک می‌زنی و می‌نوشی.

دو پرنده سکوت را می‌شکنند. دو لکه‌ی کوچک اند که نقره‌ای آسمان را، تند، لک می‌کنند و پاک می‌شوند باز از رووی‌اش. بلند می‌شوی. برف‌های دور-و-ور-ات را با دست جمع می‌کنی جلوی‌ات. یک چهارگوش می‌سازی بر زمین. تکیه داده به زانوهای‌ات، باز برف تلنبار می‌کنی رووی. چهارگوش و چهارگوش را بالا می‌آوری تا بشود هم‌قد. خود-ات که رووی زانو نشسته‌ای.

سرد است و تو احساس بزرگی می‌کنی. می‌رسید به پایان جنگل. تی تیک تاک، تی تیک تاک؛ تیک!
تی تی تی تیک تاک؛ تیک. تی تی تی تیک تاک؛ تیک. ابرها شروع می‌شوند از کناره‌ی دره‌ای که پایان
جنگل است. می‌روید بالا نفرهای آسمان را. تیک تیک تی تی تیک تیک، تیک! می‌رسید به بالاترین ابر.
بر کاج مصلوبات می‌کنند. تو بزرگ ای. با خود می‌گویی: «من بزرگ ام!»
سرد است. فرشته‌ها از آن پایین نگاهات می‌کنند. بوی کاج می‌آید. نفس‌ات را پُر می‌کنی از کاج. لبخند
می‌زنی با بغض. آرام زمزمه می‌کنی: «بابا چرا تنها-م گذاشتی؟»

کاج آرام پایین می‌آید.

سه

نگاهش می‌کنی. نگاهات می‌کند.

نوازشات می‌کند. فشار-اش می‌دهی. چلیپای. بالا-تنه‌اش را با انگشت همراهی می‌کنی. سیگاری آتش می‌زند. می‌کشی.

آینه را، با خطوطِ چهره‌ات در آن، به یاد می‌آوری؛ و نامت را: سپهرِ زنده‌رودی.

زرد

سپهر زنده‌رودی پس از یک بگو- مگوی دراز و فرسوده‌کننده، و البته بی‌سود، با هم‌کلاسی‌های‌اش، بر نیمکت، کنار باغچه‌ی دانشگاه، می‌نشیند و با بی‌میلی به فوجان چای نگاه می‌کند.

بحث سر ریشه‌های موسیقی خاورمیانه بود (که به اسپانیا و شمال آفریقا هم کشیده شد) و این که از کجا آمده اند این ریشه‌ها و حق کدام قوم بر گردن بشریت است.

سپهر ایران که بود «ناسیونالیست» نبود. حتما شاید به ایران‌دوست‌های افراطی می‌خندید. فکر می‌کرد این‌ها هر ور دیگر هم که به دنیا می‌آمدند، سنگ همان ور را به سینه می‌زدند. به ویژه که از ناسیونالیست‌های دور- و- ور- اش چیزی جز زیر سوال بردن **هرودوت و افلاطون** و فحش دادن به **عمر و چنگیز** نشنیده بود و نمی‌فهمید چرا باید نشست و غصه‌ی دخترهای به- گاه- رفته‌ی چند هزار سال «هویت ایرانی» را خورد، در حالی که دختر و پسر ایرانی همین زمانه هم به- گاه رفته اند و خواهند رفت. این ناسیونالیست‌ها، از نظر سپهر، یا جوان‌ترهایی بودند که می‌گفتند «عرب‌ها با این اسلام‌شان خوشی را از ایرانی‌ها گرفته اند؛ دود غم و غصه از گور این عرب‌ها بلند می‌شود» و همه‌ی پس‌انداز سال‌شان را می‌دادند سر یک هفته خوشگذرانی در دامن امارات متحده‌ی عربی؛ و یا پیرهایی، که مثلن اگر می‌گفتی «داروی ایدز اختراع شده!» می‌گفتند که «داروی ایدز در ایران باستان اختراع شده بوده و **اسکندر** هم، که ایدز داشته، برای به دست آوردن آن دارو به ایران لشکر کشیده و با وجودی که **داریوش** می‌خواست با بزرگواری دارو را به او ببخشد اما او، با خیانت این و آن، ایران را به آتش کشیده» و فصل مشترک‌شان، پیر و جوان، رگ‌های برجسته‌ی پیشانی در بحث بود و حنجره‌ی نیرومند برای «ای ایران» خواندن. اما دریغ از یک گام فرهنگی، اقتصادی، سیاسی یا... برای ایران.

گذشته از همه‌ی این‌ها سپهر نمی‌فهمید چرا باید چیزهای جبری مثل این‌جایی یا آن‌جایی بودن، مرد یا زن بودن، دلیل افتخار کسی باشد.

همان جور که هرگز نفهمید چرا این چیزها می‌توانند دلیل شرمندگی کسی باشند.

اما یک سالی از آمدن‌اش به اتریش نگذشت که کم- کم رد پای ناسیونالیسم را در ذهن‌اش دید. چون خاورمیانه‌ای بودن‌اش و، مهم‌تر از آن، ایرانی بودن‌اش را دیگران دلیلی برای شرمندگی او می‌دانستند و سپهر ناخودآگاه کمر به پاک کردن ذهنیت بد از ایران بست.

برای تک- تک افراد توضیح می‌داد که ایرانی‌ها عرب نیستند یا بر خلاف آن‌چه گفته میشود با یهودی‌ها دشمنی ندارند و ایران یکی از انگشت‌شمار کشورهای اروپا و غرب آسیاست که یهودی‌کشی در تاریخ‌اش ندارد. اگر هم مخاطب‌اش یهودی بود شروع می‌کرد با سخن گفتن از **کوروش** و لطف‌های‌اش

به نیاکان. او، سر-اش منت گذاشتن. یا گفتن. این که چه چیزهایی دست آورد. ایرانیان است و چه چیزهایی را از ایران دزدیده اند و فیلسوف‌های ایرانی چه نقش. شگرفی در انتقال فلسفه‌ی یونان به اروپای نوین داشته اند و همه‌ی این‌ها به اسم عرب‌ها گذاشته شده و اگر مخاطب‌اش اسپانیولی بود: **می‌دونی همین واژه‌ی گیتار فارسی‌ه؟**

بحث آن روز هم از همین جمله آغاز شد. ناگهان دو هم‌کلاسی اتریشی و یک مجار و یک اسپانیولی و دو عرب فرانسوی را در برابر خود دید و به نظر-اش رسید که همه دست به دست هم داده اند تا بگویند: «ایران هیچ نقشی در موسیقی جهان نداشته و در ضمن تو هم بهتر است برگردی کشور-ات.» رگ‌های سپهر برجسته شد و نقش برجسته‌های ایلامی و باربد و آزاده و فارابی را، همچون مشت آهنین ترمیناتور، یکی-یکی کوبید به صورت‌شان.

در حالی که نام‌های فارسی را میان ساختار جمله‌های آلمانی می‌گنجاند، به فارسی فکر می‌کرد: «می‌فهمی چی داری می‌گی؟ چه‌ت شده؟ چرا باید برا این آشغال‌ها خود-ات رو ثابت کنی؟ مگه اون‌ها خود-شون رو برای تو ثابت می‌کنن؟!» اما باز به آلمانی ادامه می‌داد تا این که کلاس شروع شد و همه رفتند جز سپهر.

سپهر چای را سرد می‌نوشت و بلند می‌شود. کمی راه می‌رود و باز به نیمکت برمی‌گردد. فکر می‌کند که چه‌قدر در این 22 سال زندگی پیش آمده که از چیزی که برای‌اش مهم نیست، یا به آن باور ندارد، به خاطر شرایط موجود دفاع کرده باشد. حال آن که از بسیاری از موضوع‌های مهم، که درباره‌ی‌شان اندیشیده و در آن‌ها دارای نظر است، هم، به خاطر شرایط گذشته است. مانند زمانی که خانواده‌اش درباره‌ی هم‌جنس‌گرایی صحبت می‌کردند و او، که دانسته‌های بسیاری داشت و می‌توانست کج‌اندیشی‌های آن‌ها را راست کند، از ترس این که مبادا به چرایی داشتن این همه اطلاعات شک کنند، از گفتن چشم پوشید و به نظر‌های احمقانه‌ی همه گوش داد و تنها در پاسخ نظرخواهی برادر-اش، با پوزخند گفت: «نمی‌دونم، من به اندازه‌ی شما مطالعه نکرده‌م درباره‌اش.» و هیچ‌کس هم طنز تلخ سپهر را نفهمید.

سپهر ساعت گوش‌اش را نگاه می‌کند. هنوز 20 دقیقه مانده که کلاس نیهات تمام شود. دل‌اش می‌خواهد نیهات زودتر بیاید و حرف‌های تمام‌کننده‌اش هر چه زودتر او را آرام کند. هر چند به خود-اش قول می‌دهد از بگو-مگوی امروز-اش چیزی به نیهات نگوید و تنها صدای مهربان‌اش را در حرف‌های

روزمره بشنود برای آرام شدن. فکر می‌کند اگر ایران بود، نیازی نبود برای ثابت کردن. خیلی چیزها به چیزهای دیگری که در حالت کلی برای اش مهم نیست پناه ببرد؛ اما زود این آرامش کوچک را فراموش می‌کند چون این‌جا چیزهای بیشتری برای آرامش ذهن دارد. مثلن نیهات را. می‌تواند نیهات که رسید، بغل اش کند و سر-اش را رووی. شانه‌ی او بگذارد بدون. این که کسی چپ-چپ نگاه‌شان کند. همین برای اش بس است. به همین هم خیلی نیاز دارد تا بخشی از خود-اش را که در ایران یکسره سرکوب کرده، زنده کند. زود ابرهایی را، که از فکر ایران بالای سر-اش جمع شده اند، کنار می‌زند و فکر می‌کند حالا-حالاها دل اش برای ایران تنگ خواهد شد. باز ساعت اش را نگاه می‌کند. پنج دقیقه از بار پیش گذشته. دل اش برای نیهات تنگ شده. صبح دیر-شان شده بود و هم را پیش از کلاس نبوسیده بودند و انگار لب‌های سپهر چیزی کم دارند و همین کمبود باعث شده خود را جلوی همکلاسی‌های اش آن جور بیرون بریزد.

نیهات اهل ترکیه است و در وین موسیقی می‌خواند. یک سال از سپهر بالاتر است و آلمانی را هم خیلی بهتر از سپهر حرف می‌زند. پدر-اش نقاش است و در استانبول گالری دارد. نخستین ماه‌هایی که سپهر به وین آمده بود و تنها در دانشگاه می‌گشت و تلاش می‌کرد خود-اش را با شرایط سازگار کند، نیهات او را زیر نظر گرفته بود اما جلو نمی‌آمد و سپهر هم، گرچه پوست گندمی. روشن و موی بور. تیره را خیلی می‌پسندد، توجه چندانی به او نکرده بود. تا این که سپهر برای نخستین بار به یک گی-گاه رفت.

سپهر کمی ترسیده بود که شاید راه-و-روش باشگاه و شیوه‌ی برخورد آدم‌ها را نشناسد. برای همین سر-اش را پایین انداخته بود و گوشه‌ای روو به بار ایستاده بود. دل اش می‌خواست دو پسری را که پشت سر-اش هم را می‌بوسیدند نگاه کند اما می‌ترسید که شاید آن‌جا نگاه کردن به بوسه‌ی دیگران کار زشتی باشد. از سوی دیگر می‌ترسید اگر به کسانی که می‌رقصیدند نگاه کند جوری چراغ دادن به حساب بیاید و ناچار شود با کسی که خوش اش نمی‌آید برقصد که شاید اگر برقصد دیگر نتواند از دست اش خلاص شود. اما آجیو گرم اش کرد و پس چند دقیقه نیروی چرخیدن سوی جمع را به او داد. یکی-یکی پسرها را نگاه می‌کرد و چون آجیوی دوم داشت پایین می‌رفت توان بررسی کردن شان را هم پیدا کرده بود. کسی او را نگاه نمی‌کرد و او آزادانه چشم اش را همه جا می‌چرخاند. تا این که آن ور سالن چشم اش به پسری افتاد که تنها ایستاده بود و به او چشم دوخته بود. چشم‌های اش را ریز کرد تا تووی تاریکی. آن ور، که هر-از-گاهی نور فلاشر روشن اش می‌کرد و باز تاریک می‌شد، چهره‌ی پسر را ببیند. نیهات بود. رنگ اش پرید.

آن محافظه‌کاری که در ایران به ناچار رعایت می‌کرد این‌جا بی هیچ دلیل منطقی به سراغش آمد و در یک چشم به هم زدن از باشگاه بیرون رفت. همه‌ی خیابان را دوید و زمانی که مطمئن شد خیلی دور شده، ایستاد. نفس‌اش که تازه شد، تازه از خود-اش پرسید که چرا گریخته و چون پاسخی نداشت سر-اش را پایین انداخت و پیاده راه افتاد سوی خانه.

این که نیهات گی بودن سپهر را فهمیده بود هیچ خطری نداشت. خیلی بعید بود که به چند ایرانی دانشگاه چیزی بگوید چون با آن‌ها دوست نبود و اگر هم می‌گفت باز خطری سپهر را تهدید نمی‌کرد چون ایرانی‌های دانشگاه خانواده یا دوستان او را در ایران نمی‌شناختند. با جمع‌های ایرانی وین هم رابطه‌ی چندانی نداشت و حتا بهتر می‌دید از آن‌ها فاصله بگیرد. پس چرا گریخته بود؟ فکر کرد که شاید چون در ناخودآگاه‌اش نهادینه شده که گی بودن بخشی از زندگی من پشت درهای بسته است با آدم‌هایی که تنها و تنها پشت این درها دوست محسوب می‌شوند؛ و کسی از محیط بیرونی من (خانواده، همکلاسی، دوستان و آشنایان سرراست) راهی به پشت این درها ندارند. فکر کرد که این باور را از ایران با خود آورده و اکنون باید کنار-اش بگذارد. اما چون فرار-اش از چشم‌های نیهات را به یاد آورد شرمند شد و دید که حتا فردا روی رفتن به دانشگاه را هم ندارد. فکر می‌کرد که لابد نیهات با خود-اش فکر می‌کند که او از آن دسته همجنس‌گرایان است که خود-شان هم همجنس‌گرایی را نمی‌پذیرند و به آن به چشم یک گناه لذت‌بخش نگاه می‌کنند که باید پس از پایان لذت، از آن توبه کرد. برای همین اگر زمان ارتکاب آن، آشنایی آن‌ها را ببیند خود را از نگاه او پنهان می‌کند.

فکر کرد از این پس نیهات به او به چشم تحقیر نگاه می‌کند و او هم نمی‌تواند برای‌اش توضیح دهد که چرا گریخته. چون هرگونه توضیح دادن کار را خراب‌تر از چیزی که شده، می‌کند. فکر کرد شاید چون تا به حال با نیهات حرف نزده و تنها یک بار در جمع همکلاسی‌های‌اش به او معرفی شده، این توضیح غیر ضروری باعث شود نیهات خیال کند که سپهر از او خوش‌اش آمده و با این توضیح‌های احمقانه تلاش می‌کند به او نزدیک شود.

به این جا که رسید، ذهن‌اش لحظه‌ای سکوت کرد. سپهر تا حالا تنها به گی بودن خود-اش، و این که نیهات به آن پی برده است، فکر کرده بود و فراموش کرده بود که خود نیهات هم گی است. یک لحظه چهره‌ی نیهات را به یاد آورد و تلاش کرد تصویر کاملی از او در ذهن بسازد. گوشه‌های لب‌اش بالا رفت و سپس ناگهانی خندید. نیهات همان جور آدمی بود که او دوست داشت. چهره‌ی روشنی که

رنگ‌پریدگی. اروپایی ندارد با موهایی که گرچه روشن است اما تیره‌ترین نوع. موی روشن به حساب می‌آید و رفتار مردانه‌ای که از زمختی سرراست‌گونه‌ی. این رفتار دور است. ظرافتی که با خود قدرت دارد. پسرهای. این چینی در ایران و لبنان هم یافت می‌شوند اما در میان ترک‌ها بیشتر اند. و سپهر تعجب کرد که چرا تا حالا به نیهات توجه نکرده بوده. فکر کرد که چون او آشنایی دور در محیط بیرونی زندگی من بوده و محافظه‌کاری ذهنی‌ام اجازه نداده او را، از آن گونه که انسانی را برای سکس یا عشق بررسی می‌کنیم، نگاه کنم. از این فکر که نیهات هم موسیقی می‌خواند پس با هم خیلی حرف مشترک خواهند داشت به هیجان آمد اما افسوس‌ی ژرف به جان‌اش افتاد: فرار را به یاد آورد.

پس از دو ساعتی پیاده‌روی در شهر با پای خسته و ذهن خسته‌تر به خانه رسید و رووی تخت دراز کشید. خواب‌اش برد. کابوس دید. بیدار شد. جا و زمان را گم کرده بود. فهمید که در تب تند می‌سوزد.

سپهر سر فنجان را می‌گذارد و می‌اندازد-اش تووی کوله‌پشتی. گوش‌اش را نگاه می‌کند. باید کلاس نیهات تمام شده باشد اما خبری از آمدن‌اش نیست. ویولنسل نیهات را، که در کیف سیاه‌اش به نیمکت تکیه داده، برمی‌دارد و به بغل می‌گیرد. یاد روزی می‌افتد که نیهات پس از سه روز دانشگاه نرفتن او، به خانه‌اش رفته بود.

نیهات با شتاب بیرون رفتن سپهر را فرار برداشت نکرده بود و فکر کرده بود شاید چیزی پیش آمده که او متوجه نشده. فردای آن روز، که سپهر دانشگاه نرفت، نیهات نگران شد اما نمی‌دانست چه کار باید بکند و روز بعد هم صبر کرد اما روز سوم رفت پیش چند تا از دانشجوهای ایرانی و پرسید که از سپهر خبر دارند یا نه و چون پاسخ «نه» بود، نشانی خانه‌اش را از آن‌ها گرفت. او که از زمانی که سپهر را دیده بود شک به گی بودن‌اش هم کرده بود (و خیلی هم از او خوش‌اش می‌آمد) با ورود گوشه‌گیرانه‌ی او به باشگاه، به قدرت شناخت خود-اش بالیده بود و خواسته بود پیش او برود که دید از آن‌جا بیرون رفت.

نیهات هم پس از چند دقیقه آن‌جا را ترک کرد و پیاده راه افتاد تووی شهر. در چند ماه گذشته جذب چهره، جثه و رفتارهای سپهر، که آن‌ها را گونه‌ی خوب کودکانگی (و نه گونه‌ی لوس آن) تعبیر

می‌کرد، شده بود. اما چون از گی بودن‌اش اطمینان نداشت به احساسات خود میدان نداده بود و تنها گامی که، آن هم پیش خود، جلو رفته بود یادگیری. جمله‌ی «دوستات دارم» به فارسی بود. نتیجه‌گیری. ذهنی‌اش بعد از نزدیک یک ساعت پیاده‌روی این تصمیم بود که دیگر دلیلی ندارد به احساس‌ام «نه» بگویم و امشب تا بخواهم می‌توانم به این گربه‌ی ایرانی فکر کنم و فردا هم به زبان خود-اش به او می‌گویم «دوستات دارم». اما فردای آن شب سپهر به دانشگاه نرفت.

صبر. نیهات پس از سه روز تمام شد و تصمیم گرفت به خانه‌ی او برود. دنبال بهانه‌ای برای این دیدار گشت اما تنها چیزی که به فکر-اش رسید این بود که ویولنسل‌اش را هم با خود ببرد.

سپهر تووی تخت دراز کشیده بود و توان برخاستن نداشت اما کس پشت در دست‌بردار نبود و هی می‌زنکید. به‌سختی بلند شد و دم در-بازکن رفت. نیهات بود. باور نمی‌کرد و هیجان‌زده شده بود. توان ایستادن نداشت. توان حرف زدن با نیهات و پرسیدن این که چه کار دارد را هم نداشت پس در-بازکن را فشار داد و خود-اش را به سوی تخت کشاند و نشست لبه‌ی آن. تپش قلب هم بر تب و ضعف سه روز چیزی نخوردن افزون شد. از خود-اش می‌پرسید که نیهات چه کاری با او دارد و از یاد برده بود که سه روز گذشته را در آرزوی آمدن او گذرانده است. انگار که این آرزو به اندازه‌ای ناممکن بود که با برآورده شدن‌اش خود آرزو از یاد رفته بود. اما سپهر آرزوی‌اش را به یاد آورد. نفس عمیق کشید تا بر خود-اش مسلط باشد و حرف یا کار احمقانه‌ای نزند و نکند. از خود-اش یاد-اش آمد که سه روز است افتاده یک گوشه و لابد سر- و - وضع‌اش نامرتب است. برخاست و سوی آیینه دوید اما نرسیده به آن، بی‌هوش بر زمین افتاد.

زیر سرم، تووی در مانگه، چشم باز کرد و نیهات را دید که کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند. چیزی نگفت تا نیهات برگردد و نگاه‌اش کند. نیهات پاهای‌اش را کمی از هم باز کرده بود و دست به سینه پشت به تخت سپهر ایستاده بود. سپهر فکر می‌کرد که باید چیزی بگوید اما نمی‌دانست چه فکر می‌کرد نخستین چیزی که باید به نیهات بگوید چه چیزی می‌تواند باشد. جمله‌ی همیشگی «من کجا-م؟»؟ او که می‌دانست کجا ست پس چرا باید چنین چیزی می‌پرسید. فکر کرد شاید این جمله را آن‌هایی که در این شرایط در فیلم‌ها می‌گویند هم به این دلیل نمی‌گویند که به‌راستی نمی‌دانند کجا هستند بلکه می‌گویند-اش تا به دیگران بفهمانند به هوش آمده اند. گذشته از آن، حس مظلوم‌نمایی خوبی هم به آن‌ها می‌دهد. پس خود-اش را آماده کرد که همین را بپرسد اما با خود فکر کرد پرسیدن‌اش به آن معنی ست که از جا و

زمان بی‌خبر است و ناخودآگاه‌اش فعال‌تر است از خودآگاه‌اش. پس ممکن بود مظلوم‌نمایی‌اش برای نیهات لو برود که با ناخودآگاه فعال باز به آلمانی پرسیده بوده **من کجام؟** و نه به فارسی. حس کرد که دوست دارد این جمله را به فارسی بگوید. بهتر بود. هم ذهن‌اش را از دست این جمله رها می‌کرد و هم به نیهات می‌فهماند که بیدار شده است. پس به فارسی گفت: **من کجام؟** تا نیهات برگردد، سپهر فشار شدیدی در مثانه‌اش حس کرد. نیهات رسید بالای سر-اش و پرسید: **چیزی می‌خوای؟** سپهر گفت: **بله... بله... من باید برم دستشویی.**

از درمانگاه رفتند خانه‌ی سپهر. نیهات سپهر را خواباند و شروع کرد به پختن سوپ. سپهر خوابید. با این که بیمار بود اما حس خوبی داشت. هیچ وقت این قدر خوب خوابیده بود. بدون کابوس. نیهات صبر کرد تا سپهر بیدار شود. برای‌اش سوپ ریخت تووی. فجان و نشست کنار تخت تا مطمئن شود همه‌ی سوپ را خواهد خورد. هیچ حرفی نمی‌زدند. نه سپهر می‌پرسید که چرا این کارها را برای‌اش می‌کند و نه نیهات نیازی به توضیح می‌دید. سپهر نمی‌پرسید تا مبادا از شیرینی این لحظه‌ها کم شود. نمی‌خواست بپذیرد دلیل آن‌جا بودن نیهات چیزی جز علاقه‌اش به سپهر باشد. می‌ترسید اگر بپرسد دلیل دیگری آورده شود. سوپ‌اش را تا ته خورد. نگاه‌اش را از نیهات، که به او لبخند می‌زد، دزدید. سرخ شد. بعد فکر کرد نباید نگاه‌ام را بدزدم. نگاه‌اش کرد و لبخند زد. نیهات پرسید که باز هم می‌خواهد یا نه. سر تکان داد که «نه». خواست سپاس‌گزاری کند اما نتوانست. باز سر-اش را پایین انداخت. نیهات بلند شد و فجان را از دست‌اش گرفت و گذاشت کنار ظرف‌شویی. برگشت، بالش را از پشت سپهر برداشت و خواباند رووی. تخت. سپس سپهر را فشار آرامی داد به تخت، و، بالش را زیر سر-اش مرتب کرد. یک صندلی آورد و گذاشت در یک متری تخت. ویولنسل‌اش را از کیف بیرون آورد و کوک کرد. سپهر به پهلو خوابید روو به نیهات. نیهات نواخت: «اورینتال» اثر **آندرا باوا**.

سپهر به نغمه‌ی ویولنسل گوش می‌داد و با چشم‌های گرد شده حرکت دست‌های نیهات را نگاه می‌کرد. آرامش و رمز-و-راز این نغمه بر سپهر اثری جادویی گذاشت. از خود-اش پرسید که چرا این آهنگ را می‌زند. اورینتال را آندرا باوا بر اساس فاصله‌گذاری‌های ایرانی ساخته و برای سپهر هر چیز دلپذیر ایرانی را تداعی می‌کرد. هر آن چه که از ایران پرستی افراطی دور بود، و به جای آن، جان ایرانی را بازتاب می‌داد. جانی که برای ماندن نیازی به انکار دیگرانی غیر از خود ندارد. هر چند که سپهر بعدها از این جان فاصله گرفت و باز به جر-و-بحث‌های‌اش با این-و- آن درباره‌ی ایران ادامه داد، اما در آن

لحظه‌ها، او ایران را، آن گونه که بود، در ژرفای وجود آدم‌های‌اش، غذاهای‌اش، موسیقی و گنبد‌های فیروزه‌های‌اش باز شناخت. و همچنان نیهات را. سپهر احساس می‌کرد که یک هم‌میهن پیدا کرده که تنها فارسی نمی‌داند. نیهات چشم‌های‌اش را بسته بود و موهای‌اش با تکان دست و آرشه تکان نرم‌تری می‌خوردند دو سوی پیشانی‌اش. حرکت دست‌اش در فضا و آوایی که از ساز بیرون می‌آمد، حس ریخته شدن جوهر رنگی در یک تشت بلوری پُر- آب را می‌داد به سپهر، که رنگ بدود به آب و رگه- رگه پیش برود و پس از رقصیدن و این‌ور- و- آن‌ور رفتن رگه‌ها، باز شوند از هم و همه‌ی آب را رنگی کنند. اما نه با سرعتی که در واقعیت رخ می‌دهد؛ بسیار آهسته‌تر. ذهن سپهر رنگ گرفته بود. انگاره‌ای جادویی‌تر از آنچه می‌دید در همه‌ی زندگی‌اش تجربه نکرده بود.

نغمه به پایان رسید. سکوت شد. سپهر دوست داشت به فارسی چیزی بگوید و چون نیهات فارسی نمی‌دانست، احساس آزادی بیشتری کرد تا هر چه می‌خواهد را بدون شرمندگی به زبان بیاورد. اگر هم نیهات می‌پرسید که «چه گفتی؟» چیزی سر هم می‌کرد و می‌گفت. نفس کشید. نیهات را در سکوت‌اش نگاه کرد که سر-اش پایین بود و در دست‌اش آرشه، و، آرشه بر تارهای ساز مانده بود. باز نفس کشید و گفت: **دوست دارم...** نیهات سر-اش را بالا آورد و نگاه‌اش کرد. ساز را به دیوار تکیه داد و آمد کنار سپهر رووی تخت دراز کشید.

سپهر می‌خواهد باز به ساعت گوش‌اش نگاه کند که نیهات را می‌بیند که از دور می‌آید. لبخندی می‌آید به چهره‌اش. لبخند نیهات را هم می‌بیند از دور که همه‌ی خط‌های چهره‌اش را روو به بالا کرده است. بلند می‌شود و برای‌اش دست تکان می‌دهد. نیهات آرام پیش می‌آید و دست‌اش را بالا می‌برد. ده متری مانده به هم برسند که صبر سپهر تمام می‌شود و می‌دود سوی نیهات و در دست‌های باز-اش جا خوش می‌کند. نگاهی به هم می‌اندازند و لب‌های آماده‌ی بوسه‌شان را منتظر نمی‌گذارند. سپهر به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز این که این لحظه را تا می‌تواند کش دهد. نیهات لب‌اش را از لب سپهر جدا می‌کند و لبخند می‌زند. سپهر باز می‌بوسد-اش. نیهات می‌خندد: **پریم؟** سپهر دست راست‌اش را به پشت ران شلوار جین نیهات می‌کشد و با دست چپ‌اش، که انداخته در گودی کمر او، فشاری به جلو می‌آورد و قفسه‌ی سینه‌اش را به قفسه‌سینه‌ی جلو آمده‌ی نیهات می‌فشارد، جدا می‌کند، می‌خندد: **پریم!** از دیر آمدن نیهات می‌پرسد و به توضیحی که او می‌دهد گوش نمی‌دهد. تنها- و- تنها خواسته غر کوچک‌ی سر-اش بزند تا از این که می‌بیند

نیهایت چه جور تلاش به دلجویی می‌کند، کیف کند و همین طور از ترس نمایان در چهره‌اش که مبدا او را آزرده باشد. به نیمکت می‌رسند و نیهایت، که توضیح‌اش تمام شده، ساز-اش را برمی‌دارد و پشت‌اش می‌اندازد. راه می‌افتند سوی خانه.

سپهر می‌خواهد از حرف‌های امروز-اش چیزی نگوید اما می‌گوید. همچنان که دارد شرح کامل جر- و- بحث‌ها را می‌دهد در دل‌اش شگفت‌زده می‌شود که چرا نمی‌تواند از در میان گذاشتن. حتا چیزهای کوچک با نیهایت بگذرد و انگار که تا حرفی به نیهایت زده نشود، پرونده‌ی آن حرف در ذهن‌اش باز خواهد ماند و آرامش ذهن‌اش را از بین خواهد برد. اما نیهایت که بداند، همه چیز، حتا مشکل‌های بزرگ هم دیگر مهم نیستند؛ نیهایت به آن‌ها رسیدگی خواهد کرد. حتا اگر نظری هم ندهد در ذهن‌اش به آن‌ها خواهد پرداخت.

نیهایت دارد با لبخند سر تکان می‌دهد. او هم همه‌ی حرف‌های سپهر را درست- و- حسابی گوش نمی‌دهد. تنها موضوع اصلی را فهمیده و همین بس است. از به هیجان آمدن سپهر هنگام تعریف کردن چیزها خوش‌اش می‌آید و چند باری هم شده که، در اوج هیجان او، نتوانسته جلوی لبخند-اش را بگیرد و سپهر پرسیده «حرف خنده‌داری می‌زنم؟!». حالا هم نیهایت از ترس این که باز نتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد نگاه‌اش را به پایین می‌دوزد و در ذهن‌اش دنبال جمله‌هایی می‌گردد که پس از پایان حرف سپهر برای آرام کردن‌اش باید بگوید.

اما این تلاش درونی از چشم سپهر پنهان نمانده و آثار آن را بر چهره‌ی نیهایت، که در یک سال و نیم- با- هم- بودن‌شان جغرافیای آن را به‌خوبی می‌شناسد، می‌بیند. می‌پرسد: **حرف خنده‌داری می‌زنم؟! نیهایت** سرخ می‌شود. فکر می‌کند بهتر است توضیح دهد که چون این هیجان کودکانه را در سپهر دوست دارد لبخند به لب‌اش می‌آید و از ترس ناراحت شدن او تلاش می‌کند لبخند-اش را پنهان کند که باز خود این تلاش کار را خراب‌تر می‌کند و به خنده‌اش می‌اندازد. اما توضیح نمی‌دهد. یکبار می‌گوید: **من نمی‌خندم؛ دارم گوش می‌دم... ادامه بده.** و جمله‌ی پایانی سپهر را که نیمه‌تمام مانده تکرار می‌کند تا مطمئن‌اش کند که گوش می‌داده. سپهر چند لحظه سکوت می‌کند. یاد-اش نمی‌آید که در ادامه‌ی آن جمله چه می‌خواست به بگوید. کمی جمله را در ذهن‌اش تکرار می‌کند. به نظر-اش جمله‌ی بی‌ربطی می‌آید در کل. بر-اش می‌گرداند به فارسی. بی‌ربط‌تر از چیزی می‌شود که بود. نیهایت از دراز شدن سکوت سپهر شرم‌منده می‌شود چون فکر می‌کند از خندیدن او ناراحت شده که جمله‌اش را پایان نمی‌دهد. دست سپهر را

می‌گیرد. سپهر به خود می‌آید و تازه یاد-اش می‌افتد چه شد که حرف‌اش را برید. از بی‌حرفی می‌پرسد: تو به چی خندیدی؟ نیهات فکر می‌کند که توضیح دادن کل قضیه کار را خراب‌تر می‌کند. چون باید اشاره کند که وقتی سپهر حرف می‌زند او بیشتر حواس‌اش می‌رود پی. چهره و لحن و حرکت دست‌های‌اش تا این که به خود حرف‌ها دقت کند. پس تصمیم می‌گیرد که به یک توضیح کوچک بسنده کند: به شیوه‌ای که حرف می‌زنی! سپهر می‌ایستد و نیهات دو گام جلوتر می‌رود و برمی‌گردد روو به سپهر که بغض کرده: یعنی این قدر بد آلمانی حرف می‌زنی؟! نیهات جا می‌خورد از برداشت سپهر و از ترس این که مبادا بغض‌اش بترکد سر-اش را در دست‌های‌اش می‌گیرد و می‌بوسد-اش. بوسه را تا آن جا ادامه می‌دهد که جمله‌ی مناسب را پیدا کند سپس لب‌اش را از لب سپهر جدا می‌کند و شست‌های‌اش را بر گونه‌های او می‌کشد: منظور-ام آلمانی نبود. هیجان حرف زدن‌ات رو دوست دارم، برای همین لبخند می‌زدم. سپهر آرام می‌شود. باز نیهات را می‌بوسد و لبخند می‌زند. راه می‌افتند.

دست هم را می‌گیرند و گام‌های‌شان را هماهنگ می‌کنند. سپهر جر-و- بحث امروز-اش را فراموش کرده و نمی‌خواهد به آن بازگردد. سرخوشانه می‌پرسد: شام رو چی کار کنیم؟ اما نیهات که در جست-و- جوی حرفی ست برای آرام کردن سپهر باز موضوع را از سر می‌گیرد: برای تو نباید این جور چیزها مهم باشه؛ نباید نظر دیگران مهم باشه. اگه چیزی که داری می‌گی حقیقت داره، پس حقیقت داره! پذیرفتن یا نپذیرفتن چند تا آدم چه تاثیری داره؟

جدا از این که این جمله‌های ساده‌ی نیهات اثری بس ژرف‌تر از چیزی که خود-اش انتظار دارد بر سپهر می‌گذارد، ذهن سپهر را باز به موضوع برمی‌گرداند و این بار قضیه را کلی‌تر نگاه می‌کند. پس از چند قدمی سکوت، روو به نیهات می‌گوید: اما کاری که این‌ها می‌کنند ساختن یک حقیقت متفاوت ه. یا بیان کردن حقیقت یک جور دیگه؛ که خوب اگه حقیقت رو یه جور دیگه بگی که دیگه حقیقت نیست یا همه‌ی حقیقت نیست. منظور-ام رو می‌فهمی؟ نیهات می‌گوید: منظور-ات از این‌ها کی‌آن؟ سپهر می‌گوید: همین‌ها دیگه (و با دست به رهگذران اشاره می‌کند.) اروپایی‌ها! تاریخ هنر می‌نویسن، خیلی کار خوبی می‌کنن که می‌نویسن؛ که این قدر فرهنگ پژوهش بین‌شون رایج ه اما آخر سر... ببین تاریخ هنر اروپا رو می‌نویسند، اسم کتاب رو می‌ذارن «تاریخ هنر جهان»... جهان یعنی اروپا؟ من می‌گم مردم بقیه‌ی دنیا هم توو دانش و هنر و اندیشه پُر- کار بودند، گیرم که اروپایی‌ها این چند سده‌ی گذشته بیشتر؛ اما این نیست که اروپایی‌ها همه‌ی چیزهای خوب رو پیش برده باشند و دیگران فقط دارند از

مزایایش استفاده می‌کنند... این نیست که اسم اروپا بشه جهان... تو که باز داری می‌خندی «قربونات برم!!»

«قربونات برم!» را به فارسی می‌گوید. واژه‌ها و عبارات‌های این‌گونه را که اوج احساس‌اش را بیرون می‌ریزند همیشه به فارسی می‌گوید (و نیهات هم بیشتر آن‌ها را یاد گرفته گرچه معنی دقیق‌شان را نمی‌داند). حالا هم که می‌داند لبخند نیهات از چیست از آن ناراحت نمی‌شود که هیچ، خوشحال می‌شود و برای تمام کردن حرف‌اش از آن بهره می‌گیرد. چون در ذهن‌اش برگشته به حرف نیهات که «چه نیازی هست برای دیگران کشور-ام را ثابت کنم؟» و نمی‌خواهد بر موضع قبلی‌اش پافشاری کند پس دنبال بهانه‌ای ست، که گوشه‌های لب نیهات این بهانه را دست‌اش می‌دهد تا خیلی عاشقانه حرف خود-اش را ببرد.

نیهات هم می‌خندد و تلاش می‌کند «قربونات برم» را همان جور که سپهر گفته تکرار کند. سپهر می‌خندد. با خود-اش فکر می‌کند که حق با نیهات است؛ از یک سو نظر دیگران اهمیت چندانی ندارد و از سوی دیگر اهمیت ایران بیشتر از خود-اش نیست. می‌گوید: راست می‌گی. اول باید خود-ام رو به خود-ام ثابت کنم بعد هم اگر زنده بودم به دیگران؛ شاید هم این دو تا، دو تا راه جدا نباشن... کار من این نیست که عمر-ام و بگذارم و برای این-و-اون توضیح بدم که همه چیز اون چیزهایی که شما فکر می‌کنین نیست و نقش ایران و هند و جاهایی مثل این‌ها تو تمدن دنیا کم نبوده... من خود-ام و می‌خوام بشناسم. وای من چه قدر کار دارم!

و نیهات که منظور-اش هیچ کدام از این‌ها نبوده، درباره‌ی اندیشه‌های سپهر که با صدای بلند بیان شده اند و انگار قطعیتی از سوی خود او هم ندارند، فکر می‌کند و باز لبخند می‌زند.

به راستی هم سپهر (حتا زمانی که از ایران حرف می‌زند) تنها به دنبال به دست آوردن فردیت‌اش است. «ایرانی بودن» در اتریش برای‌اش همان نقشی را بازی می‌کند که «گی بودن» در ایران. سپهر برای شناخت خود-اش، که چه چیز هست و چه چیز نیست نیاز به گونه‌ای «پذیرفته نشدن» دارد تا، با هر چه بیشتر اندیشیدن به آن، به باور درستی از خود-اش برسد.

زمانی که از آدم‌های دور-و-ور-مان به هر دلیلی جدا می‌افتیم، همان دلیل می‌شود دلیل اصلی بودن مان. خود-مان را در این جدا-افتادگی تعریف می‌کنیم و هم‌هی تلاش‌مان را می‌گذاریم سر هر چه بهتر شناختن آن. اگر در این مسیر درگیر خوب و بد شویم (یعنی خود را «خوب» و دیگران را «بد» بیان‌گاریم) به ورطه‌ی خطرناکی پا گذاشته‌ایم که شاید هیچ‌گاه نتوانیم خود را از فرسایش ذهنی آن رها کنیم. نمونه‌وار، اگر به این‌جا برسیم، هر آدمی را که می‌بینیم پیش از هر چیز از خود می‌پرسیم که او خوب است یا بد. او خودی است یا غیر-خودی. او من را قبول دارد یا مانند بیشتر مردم احق مرا نمی‌فهمد. بهترین نمونه‌اش وضعیت سپهر و دوستان همجنس‌گرای‌اش در ایران بود. اگر در یک میهمانی یک سرراست می‌دیدند نخستین پرسش‌شان در ذهن (و وقتی یارو رفت در جمع) این بود که «همجنس‌گرا-دوست است یا همجنس‌گرا-ستیز؟» انگار که هم‌هی آدم‌های دنیا موظف اند در این خط‌کشی یک‌ور قضیه بایستند و اگر کسی اصلن دغدغه‌ی این موضوع را نداشته باشد هم باز چون برای‌اش مهم نیست، همجنس‌گرا-ستیز است (گرچه هیچ موضع‌گیری بدی درباره‌ی همجنس‌گرایی نکرده است).

از آن بدتر شیوه‌ی بازشناختن همجنس‌گرا-ستیز از همجنس‌گرا-دوست بود. اگر کسی با جمع شوخی جنسی نمی‌کرد همجنس‌گرا-ستیز بود؛ و اگر بیش از اندازه شوخی جنسی می‌کرد (یا شوخی‌های جنسی‌اش از جنبه‌ی شخص یا جمع مورد نظر بالاتر بود) باز همجنس‌گرا-ستیز بود. همجنس‌گرا-دوست‌ها تنها کسانی بودند که زود خود را با جمع هماهنگ کنند (و اگر فرد به دلیل خجالتی بودن نمی‌توانست با جمع هماهنگ شود باز همجنس‌گرا-ستیز بود) و تا جایی که به هیچ‌کس برنخورد، شوخی‌های کوچکی با همجنس‌گرایی بکند. و بله، چون دامنه‌ی جنبه‌ی آدم‌ها محدود و با هم متفاوت است، تقریباً هیچ سرراستی از این آزمون سربلند بیرون نمی‌آید. تا جایی که همجنس‌گراها تنها خود را «خوب» می‌دانستند و به طور ضمنی (هرچند که به زبان نمی‌آوردند) باور داشتند که آدم‌ها یا همجنس‌گرا هستند و یا همجنس‌گرا-ستیز؛ و سرراست همجنس‌گرا-پذیر وجود خارجی ندارد.

اگر یک همجنس‌گرا در کنار یک ترا-جنس‌گونه و یک سرراست قرار می‌گرفت باز ذهن «خودی و غیر-خودی‌ساز-اش» از ترا-جنس حمایت می‌کرد و با سرراست دشمنی. اما اگر همان ترا-جنس در جمع همجنس‌گراها قرار می‌گرفت «چیزی غیر از ما» و غیر-خودی بود. و زمانی که این جامعه‌ی کوچک خود را بیش از پیش «ایزوله» کرد، خودی‌ها و غیر-خودی‌ها درون‌گروهی شدند تا جایی که گی‌ها و لژیون‌ها نیز هم را تحمل نمی‌کردند و وقتی باز به دو نیمه شدند پشت سر هم حرف زدن‌ها و دعوای «خاله‌زنی» رشد چشم‌گیری کرد تا آن‌جا که هر کس شد خود-اش. خود-اش خوب بود و دیگران بد.

این سیر نزولی رسیدن به فردیت در همه‌ی ایرانی‌ها هست. به این معنی که ما برای به دست آوردن هویت فردی مستقل، ذهن خود را پرورش نمی‌دهیم بلکه تلاش به تخریب دیگران (یا خیلی خوش‌بینانه تلاش به جدا کردن خود از دیگران) می‌کنیم. هویت فردی ما در انکار دیگری ست و نه در خود ما. این‌جا همان نقطه‌ی مشترک دو دغدغه‌ی اصلی ذهنی سپهر یعنی گمی بودن و ایرانی بودن است. ایران در همیشه‌ی تاریخش برای به دست آوردن همبستگی نیاز به انکار یا دشمنی با قوم یا کشوری دیگر داشته است. روزگاری آشوریان، سپس یونانی‌ها، روم و پس از آن بیزانس مسیحی تا اعراب و امپراتوری عثمانی. ایرانیان پیش از اسلام به جنگ با این دشمن‌ها بسنده می‌کردند چون قدرت جهانی بودند و با جنگیدن تمایز خود را از دیگران اثبات می‌کردند اما زمانی که در کمال ناباوری دیدند که قدرت افسانه‌ای‌شان به دست اعراب بادیه‌نشین نابود شد و حالا نه ایرانی که بخشی از امت اسلام به حساب می‌آیند و دیگر قدرت نظامی ندارند، دست به انکار از گونه‌ای دیگر زدند. ایرانی‌ها برای انکار این دیگران دست به «شدن»‌هایی زدند که هر چه بیشتر از دشمن دور شوند. اما این «شدن»‌ها، آن‌گاه که به «بودن» تبدیل شدند، گریبان مردم را گرفتند. برای رهایی از خلفای عرب «علوی» شدند و همه‌ی قیام‌های‌شان را به نام علی و خون‌خواهی حسین کردند و اسطوره‌های پیشین‌شان را به این دو نسبت دادند تا شر اعراب کم شود. سپس برای دهن‌کجی به عثمانی و به دست آوردن هویت مستقل از آن (تا جلوی پیشروی هر چه بیشتر-اش به خاک ایران گرفته شود) شیعه‌گری را باب کردند. و کدام ذهن منصف است که نپذیرد امروز شیعه‌گری یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های پیش‌رویی ایرانی ست؟

این رسیدن به خود از راه نفی دیگری، یکی از بزرگ‌ترین بیماری‌های ذهن ایرانی ست و شاید بتوان در بیشتر ایرانی‌ها سراغ‌اش را گرفت. و نه تنها در برخورد با غیر ایرانی‌ها بلکه حتا رو-در-رویی هم. همه‌ی ایرانی‌ها شانس «گی بودن» یا «در اتریش ایرانی بودن» را ندارند، پس نفی دیگران را مثلن با عضویت در دسته‌ای از دوستان یا گروهی هنری یا باشگاهی ورزشی آغاز می‌کنند تا باز آن‌ها را انکار کنند تا به خود برسند. بهترین نمونه‌اش فعالیت‌های سیاسی ایرانی‌ها در خود ایران یا در جامعه‌ی ایرانی، مثلن، در آمریکا ست. هیچ کس یا گروهی خود را اثبات نمی‌کند بلکه به کس یا گروهی دیگر خرده می‌گیرد و چه بسا فحش و ناسزا می‌گوید تا به خود-اش و دیگران بفهماند که هست. فحش دادن و مسخره کردن این-و- آن از جمع‌های کوچک آدم‌های عادی تا میان سیاستمداران و (و با افسوس) هنرمندان بزرگ ایرانی همه‌گیر است. حال آن که اگر به جای نفی دیگران خود را پرورش می‌دادند، هم فردیت لازم را به دست می‌آوردند و هم، با حفظ جمع، زندگی اجتماعی بهتری می‌ساختند. همان چیزی که

سپهر وقتی می‌گوید «من خود-ام و میخوام بشناسم. وای من چه قدر کار دارم!» ضمنی به آن پی برده اما نمی‌تواند درست بشناسد-اش و تا زمانی که بیماری را درست نشناسیم، نمی‌توانیم به‌درستی درمان آن را پیدا کنیم. همین بس که سپهر از جرقه‌ای که حرف نیهات در وجود-اش زد به این رسید که بهتر است به دنبال زندگی و پرورش تن و ذهن خود-اش باشد.

سپهر و نیهات به خانه می‌رسند. خانه‌ای که از آغاز با هم بودن‌شان به آن آمده اند و از خانه‌های پیشین هر کدام‌شان بزرگتر است، هرچند که نه خیلی بزرگتر؛ اما نورگیر بودن‌اش و فضای جمع-و-جور نشیمن و آشپزخانه و اتاق خواب، که اگر تخت کمدی دونه‌ه‌شان را باز کنند همه‌ی آن را پُر می‌کند، احساس امنیت و گرمی به هر دو می‌دهد. که هر کدام این احساس را بیشتر از آن که از خانه بگیرد از آن نفر دیگر می‌گیرد و به خانه تعمیم‌اش می‌دهد.

نیهات می‌گوید: من شب اجرا دارم، زودتر شام بخوریم و دست به کار پختن می‌شود. سپهر که لباس‌های‌اش را درآورده این ور-و-آن ور را دنبال خانه‌جامه‌های‌اش می‌گردد. نیهات دارد فلفل دلمه ریز می‌کند. سپهر یک برش از فلفل را برمی‌دارد و در دهان‌اش می‌گذارد؛ می‌پرسد: تو لباس‌های من و ندیدی؟ نیهات با لبخند همیشه‌اش نگاه‌ی به سر تا پای سپهر می‌اندازد و می‌گوید: این جور ی که بهتر -! سپهر، نه از لخت بودن که از نگاه عاشقانه‌ی نیهات، که پس از یک سال و خرده‌ای با هم بودن، دیگر نمی‌تواند نگاه هرزه‌ی خریدارگونه باشد و تنها-و-تنها عشق به تن او را می‌رساند، سرخ می‌شود و سر-اش را پایین می‌اندازد و چون می‌داند نیهات همچنان نگاه‌اش می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید تا بزرگی این لحظه را قابل تحمل کند: اگر نیوشم هم باید بدونم کجا گذاشتمشون... و نگاه روو به پایین‌اش را نمایشی این ور-و-آن ور می‌چرخاند که یعنی دارد می‌گردد. نیهات می‌بیند که سپهر سرخ شده. لبخند-اش بیشتر می‌شود و زیبایی این «سرخ شدن» را نفس می‌کشد. یک برش بلندتر فلفل را به دندان می‌گیرد و آن ور-اش را در دهان سپهر می‌گذارد. انگشت‌های کشیده‌اش را بر بالاتنه‌ی سپهر می‌کشد به پایین و دگمه‌های شرت‌اش را، که از دو ور بالای کشاله‌های ران بسته شده اند، باز می‌کند. فلفل دیگر نیست و حالا سپهر مشغول زبان او شده. دست راست‌اش را بر کپل سپهر می‌کشد و آخرین بوسه را به لب‌اش می‌زند. شرت را در مشت فشار می‌دهد، بو می‌کشد و پرت می‌کند-اش آن ور نشیمن؛ لبخند می‌زند و سرگرم فلفل‌ها می‌شود. سپهر پس از چند ثانیه‌ای که در سکون کنار او می‌ماند، شروع

می‌کند به راه رفتن در فضای کوچک خانه. نیهات سی‌دی. تووی. دستگاه را پخش می‌کند و سرگرم. آشپزی می‌شود. «شهرزاد» کرساکف است.

درباره‌ی این لحظه چه می‌توان گفت؟ اگر همین لحظه در روزهای نخستین آشنایی. این دو پیش آمده بود معنی متفاوتی داشت؟ فکر می‌کنم بله. در روزهای نخست آشنایی، آدم‌ها با نگاهی کاونده، رفتار، چهره و تن. هم را بررسی می‌کنند تا بفهمند او همانی ست که می‌خواهند یا نه؛ که می‌توان از این تن لذت برد یا نه. پس اگر یکی به دیگری بگوید «لخت در خانه بگرد» یعنی «بگذار تصمیم بهتری بگیرم» اما همین حرف در سال دوم، که همه‌ی گوشه‌ و - کنار تن هم را می‌شناسند، به این معنی ست که «بگذار بیشتر از بودن لذت ببرم» و این دومی به گمان‌ام اگر نه بهتر، که دست‌کم عاشقانه‌تر است.

کسانی که تنوع جنسی را در تنوع شریک‌های جنسی جست- و - جو می‌کنند، هرچند که لذتی سرشار از «با همه بودن» را تجربه می‌کنند، اما شاید، این «بگذار بیشتر از بودن لذت ببرم» را درک نکنند. شاید بتوان تنوع‌طلبی جنسی را با هر روز چیز تازه‌ای در یک نفر کشف کردن، هم تجربه کرد. تا پس از آن که از گذر هزاران روز و شب، آن یک نفر را به‌تمامی شناختی، لذت تازه‌ای را از نگاه کردن به کسی که می‌شناسی‌اش تجربه کنی. شاید این شناخت یکی از داشته‌های ارزنده‌ی هر کس باشد و شاید داشتن یک آدم نه به این معنی ست که او جزئی از دارایی آدم است بلکه به معنای داشتن شناخت از او (ذهن و تن‌اش) باشد؛ شاید.

«شهرزاد» کرساکف را که می‌شنوم، ذهن‌ام می‌دود پی‌انگاره‌ای که در «هزار و یک شب» نیست یا پنهان مانده: هنگامی که شهرزاد دارد قصه می‌گوید، سلطان دارد چه کار می‌کند؟ ما قصه را می‌خوانیم، می‌شنویم و یا می‌بینیم اما مخاطب اصلی که رو- در- رووی شهرزاد است دارد چه کار می‌کند، زمانی که همان قصه را می‌شنود؟ خود شهرزاد دارد چه کار می‌کند؟ بهتر بگویم قرارگیری شهرزاد و سلطان نسبت به هم چگونه است؟ آیا رو-به- رووی هم نشسته اند و این یکی قصه می‌گوید و آن یکی گوش می‌دهد؟ گمان نکنم.

به نظر من شهرزاد برهنه است. شاید سلطان هم برهنه باشد، هرچند با توجه به فرهنگ‌های مردسالار ایرانی و عربی-اسلامی، که این کتاب در دل‌شان قوام یافته، امکان لخت بودن سلطان کمتر است. اما شهرزاد برهنه است. یک شب بر تخت حرم لمیده و خود را باد می‌زند (همان انگاره‌ی رایج نقاشی‌های کلاسیک اروپایی از زنان حرم‌سرا)، شبی به پشتی تکیه زده، شبی دیگر قدم می‌زند... تن شهرزاد در آغاز یک داستان، که شخصیت‌ها را می‌شناساند، چه تفاوتی با لحظه‌های اوج داستان دارد؟ آیا نمی‌توان

انگاشت که او با آغازِ قصه آرام- آرام جامه‌اش را از تن بیرون می‌کشد و در درازایِ داستان تنش را به فراخورِ رویدادها به رقصی باشکوه درمی‌آورد؟ آن جا که **علی بابا** «کنجد کنجد» می‌گوید ران‌های‌اش را به دو سو باز می‌کند و سلطان... و سلطان... او دارد چه کار می‌کند؟ شاید سر-اش را به میانه‌ی پاهای فرو می‌برد و سبیلِ سلطان‌وار-اش در موهای زبرِ میانه‌ی پایِ شهرزاد گیر می‌کند و آن‌گاه که تنها سیاهی می‌بیند، شهرزاد ادامه می‌دهد: در **غار پشتِ سرِ علی بابا بسته شد و او گنج‌هایی دید که هرگز در خواب هم ندیده بود.** و آن‌جا که **علاءالدین** برای نخستین بار بر چراغِ جادو دست می‌کشد، سلطان برای نخستین بار به جادویی بودنِ پستان پی می‌برد (چون پیش از آن تنها دخترگی از دختران می‌گرفته و سپس به دستِ جلاد-شان می‌سپرده و کشفِ جادویِ پستان زمانی دراز می‌طلبد). یا زمانی که **سندباد** در توفان گرفتار شده و داستان به اوجِ خود نزدیک می‌شود، آیا سلطان از هیجان آرام- و- قرار دارد و حرکتِ دست‌های‌اش شتابِ بیشتری نگرفته است؟ شتابِ بیشترِ دست‌ها شهرزاد را به نفس- نفس می‌اندازد و تپش‌های قلب‌اش صدایی را که از گلویش بیرون می‌آید لرزان می‌کنند تا هیجانِ قصه‌گو بر هیجانِ داستان بیافزاید. و شاید روند عکسِ این باشد یعنی حرکتِ دست‌هایِ سلطان بر پستان‌هایِ شهرزاد است که **سندباد** را به دلِ توفان کشانده. (وه که چه لذتی دارد این گونه قصه گفتن!) و در پایانِ داستان، که همان آغازِ داستانِ بعدی ست، شهرزاد جامه را آرام- آرام در برابرِ چشم‌هایِ از خود بی‌خودِ سلطان به تن می‌پوشاند و او را نه تنها از شنیدنِ ادامه‌ی قصه که از دیدنِ ادامه‌ی داستانِ تنش محروم می‌کند تا یک شبِ دیگر هم زنده بماند.

سلطان در شبِ هزار و یکم، که بالاخره دخترگیِ شهرزاد را برمی‌دارد و از کشتنِ او می‌گذرد، چه چیز به دست آورده؟ (البته جز پندهایِ اخلاقی و نکاتِ ظریفِ عبرت‌آموز که به دردِ کشورداری و رعایتِ حالِ رعیت می‌خورد!)

او تنِ شهرزاد را شناخته؛ تنِ زن را. او که تا پیش از شهرزاد، کیر-اش را در کسِ دخترانِ بسیاری فرو برده بود، حالا فهمیده که سکس می‌تواند چیزی باشد فراتر از خون ریختن. به داشته‌هایِ او لذتی بس نایاب افزوده شده که در خواب هم نمی‌توانست ببیند. زن در نظرِ سلطان، که جهانِ مردانه‌ی زمانه‌اش را رهبری و نمایندگی می‌کند، یک گام به انسانیت نزدیک‌تر شده. شهرزاد (زن) از ابژه‌ی رفعِ نیازِ جنسیِ مرد به ابژه‌ی شناخت و سپس عشق‌ورزی تغییرِ ماهیت داده؛ هر چند که تا پایانِ مردسالاری و «فاعلِ شناخت» شدنِ راهِ درازی در پیش دارد.

سپهر و نیهات هم در گذر روزها و شبها تن هم را شناخته اند. اما آنها چون فرسنگها از مردسالاری ای که شهرزاد درگیر-اش بود، فاصله گرفته اند می‌توانند متقابلن هم را بشناسند و یکی ابژه‌ی شناخت آن دیگری نشود. هر دو بشناسند و بشناسانند. و شاید اگر می‌دانستند که شهرزاد نخستین گام را در رفع مردسالاری برداشته از او برای آنچه امروز دارند بسیار سپاس‌گزار بودند. و شهرزاد هم با لبخند نگاهشان می‌کند و از آنها سپاس‌گزار است که راه‌اش را به خانه رسانده اند: دو مرد از سریر قدرت در رابطه پایین آمده اند، و حتا زمانی که سوراخ کون سپهر، پس از ساعت‌ها عشق‌بازی، پذیرای کبر نیهات می‌شود باز هم دیگر نیهات «فاعل» و سپهر «مفعول» نیست. سپهر هم اگر نه بیشتر که به اندازه‌ی نیهات فاعل لذت، عشق و شناخت است و این آخرین تیشه به ریشه‌ی چند هزار ساله‌ی مردسالاری ست.

نیهات سوسیس‌های خرد شده را در تابه کنار فلفل و قارچ، که پیش‌تر تفت داده شده اند، می‌ریزد و صدای جلز-و-ولز روغن، سپهر را از فکری که در آن غرق شده بیرون می‌پراند. نیهات می‌گوید: تا چند دقیقه‌ی دیگر غذا حاضر می‌شه؛ خیلی گرسنه ای «قربون‌ات برم»؟ سپهر از شنیدن این عبارت که نیهات به‌خوبی به فارسی می‌گوید سرخوش می‌شود: آره «قربون‌ات برم»!

ساعت 8 است. سپهر دو بشقاب می‌گذارد رووی. پیشخوان آشپزخانه و کنار هر کدام یک چنگال سس. فلفل را از یخچال برمی‌دارد و زیر نور چراغ نگاه‌اش می‌کند. می‌گذارد-اش رووی. پیشخوان: گمون کنم تموم شده. سپهر می‌نشیند سمت هال. نیهات برای هر دو-شان می‌کشد. فلفل دلمه‌های چند-رنگ را پایین، سمت چپ بشقاب می‌گذارد و بالاتر از آنها قارچ. با چنگال سوسیس‌های دونیم شده را می‌کشد گوشه‌ی تابه‌ی کج تا روغن‌شان خوب گرفته شود و سپس یکی-یکی می‌گذارد-شان تووی. بشقاب‌ها می‌نشیند سمت آشپزخانه روو به سپهر.

سپهر چند برش فلفل و یک قارچ را با چنگال برمی‌دارد و با دقت بسیار رووی. یک سوسیس می‌گذارد و چون ورر گرد سوسیس بالا ست، همه سر می‌خورند پایین. سوسیس را می‌چرخاند و ورر صاف‌اش که برش خورده، می‌آید بالا. باز فلفل و قارچ را جمع می‌کند و رووی. سوسیس می‌گذارد و چنگال را فرو می‌برد تووی. همه‌شان سر-اش را، از ترس ریختن، بر بشقاب می‌گیرد و چنگال را به دهن می‌برد. لقمه را که می‌جود سر-اش را بالا می‌آورد و به نیهات لبخند می‌زند. نیهات هم که داشته به تلاش او نگاه

می‌کرده، لبخند می‌زند و سُس را برمی‌دارد و می‌گیرد-اش رووی. سوسیس‌ها که شاید چند قطره‌ای بریزد. یک قطره می‌چکد که از بازتاب نور چراغ، بر سوسیس قهوه‌ای، می‌درخشد. نیهات به تلاش همچنان. سپهر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. فکر می‌کند که چه قدر غذا خوردن‌اش را دوست دارد؛ که این قدر به غذا متوجه می‌شود و انگار که هنگام خوردن هیچ چیز جز بشقاب جلوی‌اش را درک نمی‌کند. انگار خوردن برای سپهر یک آیین باشد که باید تک-تک جزئیات‌اش اجرا شود. اما با این حال شکمو و پُرخور نیست. نگاه می‌کند به شیوه‌ای که دهان‌اش را باز می‌کند و می‌بندد و از جنبیدن فک‌اش که خیلی نرم بالا و باز پایین می‌رود و لبخند شیطنت‌آمیز-اش پس از هر بار به دهان بردن چنگال که انگار به لقمه‌ی زیر دندان‌های‌اش بگوید **بالاخره خوردم!** و آماده شدن‌اش برای لقمه‌ی بعدی که انگار باید از تووی بشقاب شکار-اش کرد. سپهر می‌گوید: **دیگه بیشتر از این نداره.** و نیهات سس را نگاه می‌کند و می‌گذارد-اش رووی. میز.

بچگی نیهات در سه کار بیشتر از همه گذشته بود. نگاه کردن به پدر-اش که نقاشی می‌کشید. ساز زدن و دقت به آشپزی. مادر-اش. اولی را هیچ‌وقت نخواست دنبال کند هر چند درک خوبی از نقاشی پیدا کرد. دومی شد همه‌ی زندگی‌اش. اما سومی را که خیلی خوب یاد گرفت، برای‌اش حسرت شد. نیهات خیلی دوست داشته و دارد که آشپزی کند و با ترکیب این چیز و آن چیز مفهوم تازه‌ای از مواد خوراکی بسازد و در پایان از تماشای خورده شدن شاهکار-اش لذت ببرد.

با مرگ مادر-اش این فرصت برای‌اش فراهم شد که آشپزی کند اما نبود. او چنان افسرده‌اش کرد که از آشپزخانه، که او را بیشتر از هر جای دیگر می‌دید، متنفر شد.

اما آن چه نیهات در حسرت‌اش بود تنها آشپزی کردن نبود. نیهات سودای «فرزندپرستی» یا «فرزندپرستاری» داشت که چون اشتباهی «مادرانگی» نامیده شده، همیشه از مردان دریغ‌اش داشته‌اند. و چون آشپزی در شیوه‌ی شرقی «فرزندپرستی» جایگاه ویژه‌ای دارد، نیهات هم به همین ویژگی دلبستگی بیشتری داشت: این که در هر مرحله‌ی آن از شستن برنج بگیر تا جوشاندن شیر و تفت دادن آرد و ریش-ریش کردن مرغ و افزودن چاشنی در آخرین لحظه، به این فکر کنی که فرزند-ات می‌خواهد از آن بخورد و باید خوشمزه باشد در دهان‌اش تا همه‌اش را ته بخورد که توان بازی و درس خواندن و بزرگ شدن و نیرومند شدن داشته باشد که تو باز نگاه‌اش کنی و باز برای‌اش غذا بپزی و دستپخت تو را از همه‌ی غذاهای دنیا بیشتر دوست داشته باشد چون تو هم این دستپخت را از مادر-ات یاد گرفته‌ای و او

هم از مادر-اش و فرزند- تو هم باید برای فرزند-اش همین شیوه‌ی پخت را به کار ببرد که مادرهای گذشته همراه شوند با پدر و مادرهای آینده در یک فرهنگ بزرگ هزاران ساله: خوراک.

نیهای افسوس می‌خورد که ای کاش زمان بیشتری داشت تا توانسته بود به جای سوسیس، خوراکی ترکی بپزد و سپهر را تماشا کند که دقت‌اش سر خوردن آن به چه شیوه درمی‌آید. و سپهر را باز با دقت بیشتر می‌کاود و خنده‌ای می‌دود به چهره‌اش که بالاخره فرزندگونه‌ای دارد برای پرستش. می‌پرسد: خوشمزه بود؟ سپهر نفسی عمیق می‌کشد تا نشان دهد خیلی سیر شده و می‌گوید: وقتی توو ایران غذا خیلی خوشمزه باشه می‌گیم که نزدیک بود انگشت‌هام و بخورم... آره خیلی خوشمزه بود، نزدیک بود انگشتام و بخورم. ولی نیهای فکر می‌کند که تعریف از سوسیس‌هایی که او تنها سرخ‌اش کرده، تعریف از آشپزی او نیست و سپهر هم تنها برای این که او را خوشحال کند تعریف می‌کند و گر نه سوسیس که این قدر خوشمزه نیست. به سپهر نگاه می‌کند و از فکر این که او با همان دقت در جزئیات دارد انگشت‌های‌اش را می‌خورد به خنده می‌افتد و فکر می‌کند که ایرانی‌ها چه حرف‌های عجیبی می‌زنند به هم.

سپهر می‌خواهد برخیزد و بشقاب‌ها را ببرد که نیهای دست‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: بشین خود-ام جمع می‌کنم و دست سپهر را نگه می‌دارد در دست‌اش. سپهر می‌نشیند و نگاه می‌کنند هم را. نیهای شست‌اش را آرام بر پوست دست سپهر می‌کشد، برمی‌گرداند جای اول و باز می‌کشد و همین حرکت را تکرار می‌کند. سپهر حس می‌کند این نوازش ساده را خیلی دوست دارد و نمی‌خواهد تمام شود حرکت شست‌نیهای که حالا رفت- و برگشتی شده. نگاه‌اش را از چشم‌های خندان نیهای می‌دوزد به دست‌های‌شان. کیر-اش سفت می‌شود و بالا می‌آید. دست چپ‌اش را رووی آن فشار می‌دهد و سر-اش را می‌دهد پایین و ران‌های‌اش را به هم می‌فشارد. نمی‌داند چرا از این حرکت ساده این اندازه تحریک شده و تعجب‌اش از این است که چیز بیشتری نمی‌خواهد و برای همین هم راستی کیر-اش را میان ران‌های‌اش پنهان کرده و امیدوار است نیهای نفهمیده باشد راست شدن‌اش را تا بخواند جلوتر بیاید. سپهر در این لحظه تنها- و- تنها همین نوازش کوچک را می‌خواهد و بس. اما انگار نیهای می‌خواهد حرکت را تمام کند و برخیزد از جای‌اش. سپهر این را از کند شدن حرکت شست و دیگر متمرکز نبودن نگاه نیهای می‌فهمد و از ترس افتادن این اتفاق دست دیگر-اش را بر دست نیهای می‌گذارد. اما این برای‌اش کافی نیست پس سر-اش را جلو می‌برد و شست نیهای را به دهان می‌برد و می‌مکد-اش. نیهای که همچنان در اندیشه‌ی مادر-اش بوده و می‌خواستند دست سپهر را فرزندپرستانه (آن گونه که مادر خود-اش می‌کرد) نوازش کند، از این

حرکت سپهر جا می‌خورد و آن را یک شوخی، مربوط به همان ضرب‌المثل فارسی، برداشت می‌کند و با خنده می‌گوید: **داری چی کار می‌کنی؟** لحن صدای‌اش که از ذهن سپهر بسیار دور است، کیر او را شل می‌کند. سپهر کمی دیگر شست. نیهات را می‌مکد و سپس رهای‌اش می‌کند و بوسه‌ای به دست نیهات می‌زند. نیهات برمی‌خیزد، خم می‌شود و پیشانی سپهر را می‌بوسد. بشقاب‌ها را برمی‌دارد و در ظرفشویی می‌گذارد. سپهر هم برمی‌خیزد و سُس را تووی. سطل آشغال می‌اندازد.

نیهات می‌پرسد: **تو خونه می‌مونی یا می‌آی؟** سپهر فکر می‌کند که دوست ندارد تنها بماند و فردا هم تعطیل است و می‌تواند، یک شب، تمرین نکند. گذشته از آن، اگر بخواهد تمرین کند هم دیگر از این ساعت به بعد نمی‌شود و شاید همسایه‌ها، باز، پلیس خبر کنند. چند لحظه‌ای در سکوت فرو می‌رود و با نگاهی پُر-حسرت به فلوت‌اش، باز اندیشه‌های صبح‌اش بالا می‌زند که چون این‌جایی نیست همسایه‌ها دنبال بهانه‌ی گیر دادن می‌گردند و گر نه هیچ کدام این ساعت شب نمی‌خوابند و گذشته از آن «فلوت ریکوردر است شیپور که نیست». صدای نیهات او را به خود می‌آورد: **خوب آگه می‌خوای ساز-ات رو هم بیار توو فضای باز. پشت کافه تمرین کن.** از این که باز نیهات فکر-اش را خوانده به خنده می‌افتد: **باشه؛ خوب ه. لباس می‌پوشند و راه می‌افتند.**

کافه‌ای که نیهات شب‌ها در آن ساز می‌زند برای سپهر از دوست‌داشتنی‌ترین جاهای وین است. از همان فضاهایی که به شوق آن‌ها به اروپا آمده. آدم‌هایی که هنر را در گفتار-شان جار نمی‌زنند بلکه آن را در ساده‌ترین رفتار-شان پنهان دارند و همین ادای روشنفکری درنیوردن (بر خلاف آنچه سپهر در جمع‌های هنری ایران تجربه کرده بود) برای‌اش امنیت روانی می‌آورد. امنیت از این که با این-و-آن که حرف می‌زنی حرف‌های قلمبه‌شان را تووی. صورت‌ات نکوبند تا به تو ثابت شود که گوینده روشنفکر است. سپهر تجربه‌ی زنده‌ای از این گونه روشنفکر‌نمایی‌ها در ایران دارد. یکی ساعت‌ها از بی‌فرهنگی تاریخی سخن‌رانی می‌کرد و خود-اش در سالن تأثر گوشی. همراه‌اش را خاموش نمی‌کرد. دیگری در دفاع از آزادی جنسی مقاله‌ای نوشته بود و چون قابل چاپ نبود و می‌دانست هیچ‌کس وبلاگ‌اش را نمی‌خواند، همیشه چند برگ از آن را همراه داشت و با صدای بلند می‌خواند و یک بار در یک میهمانی سر این که دوست‌دختر-اش لباس باز پوشیده‌الم-شنگه‌ای به راه انداخت که دختر بیچاره همه‌ی میهمانی‌مانتو-اش را درنیآورد. آن دیگری که از به پایان رسیدن دوران مذهب حرف می‌زد و یک بار که سپهر نان ته ساندویچ‌اش را دور ریخت، گفت: **سپهر جان شما عقیده ندارین؟ - نه؛ به چی؟ - که**

نون رو نباید دوور ریخت. و نان را از سطل زباله برداشت، بوسید و به پیشانی‌اش زد و گذاشت کنار. دیوار. و یا یکی که دوستی با سپهر برای‌اش شده بود پُر. روشنفکری و از این کافه به آن کافه که می‌رفت همه جا را پُر می‌کرد که «من یک دوست گی دارم!» و گی بودن در نظر-اش چیزی خاص و آوانگارد بود. نگاهی که مثلن پدر و مادر-اش به موسیقی. راک داشتند و حالا که راک گوش دادن عادی بود، او «دوست گی داشتن» را برای عادی نبودن برگزیده بود. و یا یک دانشجوی پزشکی که مرحله‌ی سوم-چهارم. عرفان بود و هر روز مورفین. بیشتری از بیمارستان کش می‌رفت و یک روز در گوش سپهر گفت که بالاخره به خدا رسیده است اما فعلاً صلاح نیست همه بدانند.

یکی از دلیل‌های میل سپهر به ترک ایران همین آدم‌ها بودند. آدم‌هایی که دست‌کم حسن‌شان نسبت به آدم‌های عادی این بود که فرق. فلوت و بوق را می‌دانستند و یا در جمع‌شان حمیرا گوش نمی‌دادند. این گونه برتری‌ها سپهر را وامی‌داشت که با آن‌ها بگردد چون گزینه‌ی دیگری برای دوستی وجود نداشت و اگر آدم‌های عادی را، مثلن از جمع‌های خانوادگی برمی‌گزید، مجبور بود از همان دست‌کم فهمیده شدن زمان ساز زدن هم چشم‌پوشد. جمع دوست‌های هم‌جنس‌گرا هم که هیچ: آدم‌هایی بودند بی‌ربط به هم. تنها ربط-شان این بود که گرایش جنسی. مشترکی داشتند و در اقلیت بودند که این هم برای دوستی، از آن جنس که دوستان‌ات را بفهمی و آن‌ها هم تو را و حرفی هم برای زدن وجود داشته باشد، کافی نبود. یک راه دیگر هم وجود داشت: تنهایی. که سپهر تحمل‌اش را نداشت. پس در عوض گرفتن دست‌کم‌های روابط دوستی، گوش به همه‌ی ادعاها و سخن‌رانی‌ها و البته پشت سر هم حرف زدن‌های جمع. «هنری‌ها» سپرد تا یک روز که به خود آمد و دید شده یکی از همان‌ها. هیچ کاری ارائه نمی‌دهد، حتا تمرین. ساز هم نمی‌کند و می‌رود کافه و حرف می‌زند و سیگار می‌کشد و حرف می‌زند و برمی‌گردد خانه و غر- غر می‌شنود که بوی سیگار می‌دهد و برای این که فردا حرفی برای زدن داشته باشد، یک فیلم «خوب» می‌گذارد که ببیند و 10 دقیقه ندیده، خواب‌اش می‌برد تا فردا.

پس کم- کم از آن‌ها کند. یک سالی تنهایی را تاب آورد و آلمانی خواند و تمرین. فلوت را جدی‌تر گرفت و باز پس از چند سال برگشت پشت پیانو تا پذیرش گرفت و رسید اتریش.

دست نیهات را فشار می‌دهد و فکر می‌کند اگر ایران مانده بود، حالا او را نداشت و این که به تنهایی به کشوری غریبه آمده (او که این همه از تنهایی می‌ترسید) بزرگترین تصمیم زندگی‌اش بوده که حالا نتیجه‌ی این تصمیم بزرگ را می‌چشد. حالا دیگر تنها نیست و دارد به کافه‌ای می‌رود که آدم‌های‌اش شباهتی ندارند به آن‌هایی که در ایران می‌دید. سپهر خنده‌اش می‌گیرد از این همه خوش‌بینی و فکر می‌کند که شاید اگر نیهات را در ایران هم داشت، همه چیز مانند اکنون خوب بود و نیهات است که آدم‌های این کافه را دلپذیر می‌کند و آدم‌های دنیا چندان تفاوتی با هم ندارند.

دست نیهات را می‌گیرد و نزدیک‌تر به او راه می‌رود؛ جوری که شانه‌های‌شان به هم ساییده می‌شود. نیهات نگاه‌اش می‌کند. او هم سر-اش را بالا می‌گیرد و نگاه‌اش می‌کند. یک بوسه‌ی کوتاه به لب هم می‌زنند و می‌روند تووی کافه.

آدم‌های همیشه نشسته اند و چند نفر تازه یا دست‌کم برای سپهر تازه نیهات برای راین، که پشت بار ایستاده، دست تکان می‌دهد و می‌رود سوی‌اش و سپهر هم پشت او. با راین دست می‌دهند و خوش-و-بش می‌کنند. یک گروه جز سیامپوست که سپهر چند باری دیده‌شان دارند می‌نوازند. راین با اشاره به آن‌ها می‌گوید تازه شروع کرده‌ن؛ بریم پشت.

دنبال او راه می‌افتند از پشت بار به حیاط پشت کافه که تاریک است و روشنایی کمی از پنجره‌های کافه بر میز و نیمکت چوبی می‌تابد. راین به ساز سپهر اشاره می‌کند و می‌پرسد: **زیر! تو هم امشب می‌زنی؟** سپهر که از این جور صدا زدن نام‌اش یاد واژه‌ی «زیر» افتاده با زیری زیادی که به لهجه‌اش می‌دهد می‌گوید: **نه، شاید این‌جا تمرین کنم.** راین لبخند می‌زند و سرگرم پیچیدن بنگ می‌شود. موهای طلایی‌اش که با خم کردن سر-اش تا موازی چانه‌ی برجسته‌اش پایین می‌آیند، سپهر را یاد **کرت کوباین** می‌اندازد و نسبت به او مهربان‌اش می‌کند و از سردی لحن‌اش شرمند می‌شود. به ویژه که راین بنگ پیچیده را به او می‌دهد که روشن کند. سپهر می‌گیرد و تلاش می‌کند هر چه مهربان‌تر لبخند بزند. سر-اش را به آتش فندک نیهات نزدیک می‌کند و آتش را می‌کشد توو. تا ته گلوی‌اش می‌سوزد. به رووی خود-اش نمی‌آورد هر چند خیلی سوخته. دو کام می‌گیرد و می‌دهد دست نیهات. با خود-اش می‌گوید **وقتی می‌شه شکلات‌اش رو خورد چرا باید این‌قدر خودمون و سختی بدیم؟! و راین و نیهات را می‌بیند که انگار چیزی گفته اند و دارند به او لبخند می‌زنند. می‌پرسد: چی؟ راین می‌گوید: سوختی؟ سپهر می‌گوید: آره؛ خیلی. و خود-اش هم نمی‌فهمد چرا یک قطره‌ی اشک ناگهان سر می‌خورد و از رووی گونه‌اش**

پایین می‌افتد. راینا می‌دود سوی بار، نیهات دست سپهر را می‌گیرد و فشار می‌دهد: چیزی نیست؛ زود خوب می‌شه. کام اول رو نباید خیلی توو بدی. سپهر می‌گوید: نمی‌دونستم. راینا با یک قوطی کوکاکولا برمی‌گردد و باز-اش می‌کند. سپهر از صدای باز شدن قوطی خوش‌اش می‌آید و یاد بچگی‌اش می‌افتد که دای‌اش قوطی نوشابه را برای‌اش باز می‌کرد. از راینا سپاس‌گزاری می‌کند و می‌خندد به این که انگار امشب از راینا یاد همه‌ی آدم‌های خوبی که می‌شناسد می‌افتد. می‌نوشد، یک لحظه شوکه می‌شود از گاز نوشابه که از گلوی سوخته‌اش رد می‌شود اما شوک تبدیل به قفلک می‌شود و سپس، انگار که سوزشی نبوده باشد، تا نیمه‌ی قوطی را سر می‌کشد. دور می‌رسد به سپهر باز. می‌گیرد و دو کام سبک، پشت هم می‌دهد توو و آرام می‌دمد بیرون. سر-اش را بالا می‌گیرد و ماه را از لا-به-لای شاخه‌ها نگاه می‌کند. دست‌های‌اش را دور قوطی می‌گیرد تا سردی‌اش به همه‌ی انگشت‌ها برسد. گوشی نیهات زنگ می‌خورد. ترکی حرف می‌زند با کس آن ور خط. از جای‌اش برمی‌خیزد و دوور-تر می‌رود. پیوسته می‌خندد.

سپهر نگاه‌اش می‌کند و روو به راینا لبخند می‌زند. تهریش‌اش هم شبیه کرت کوباین درآمده. سپهر صدای خنده‌ی نیهات را از پشت سر-اش می‌شنود. بنگ را می‌گیرد از راینا. می‌کشد توو و می‌فرستد روو به ماه. برمی‌خیزد تا نوبت نیهات را به او برساند. نیهات می‌گیرد و سري به سپاس تکان می‌دهد. سپهر حدس می‌زند که محسن، پسر عموی نیهات، باشد که برلین زندگی می‌کند. چون تنها با او این قدر بگو-و-بخند می‌کند. سپهر به رابطه‌ی دوستانه‌ی این دو، نه حسادت، که غبطه می‌خورد. دوست دارد خود-اش هم می‌توانست به ترکی با نیهات حرف بزند یا نیهات به فارسی با او فکر می‌کند شاید هم‌زبان نبودن، آن‌ها را از هم دوور کند. شاید گه‌گاه پیش آمده باشد که منظور هم را درست نفهمیده باشند و حتا نفهمیده باشند که هم را نفهمیده اند. غصه‌اش می‌گیرد که شاید هیچ وقت نتواند احساسات‌اش را آن جور که دو هم‌زبان می‌کنند، به نیهات برساند و یا احساسات نیهات را آن‌گونه که هستند دریابد. می‌اندیشد: ما از دو تا فرهنگ نزدیک به هم ایم اما باید به زبون یک فرهنگ دوور-تر که مال هیچ کدومون نیست با هم حرف بزنیم. هیچ وقت با من این جوری از ته دل نمی‌خنده... خب با راینا هم نمی‌خنده... فقط به شوخی‌های ترکی این جور می‌خنده. شاید من هم همین جوری باشم. شاید چون خیلی مهربون-ه به رووم نمی‌آره که بعضی منظورهام و درست نمی‌فهمه اون هم با این آلمانی من. باز اون آلمانی‌ش از من بهتر-ه... از راینا می‌پرسد: راینا آلمانی نیهات خیلی خوب-ه؟ از من که خیلی بهتر-ه، اما از نظر تو که این زبون مادری‌ت-ه، چه جوری-ه؟ راینا دستی به تهریش چانه‌ی برجسته‌اش، که به چهره‌اش قدرت می‌دهد،

می‌کشد و می‌گوید: خوب ه؛ خیلی خوب ه... نمی‌دونم از تو بهتر ه یا نه اما لهجه‌ی تو بیشتر شبیه ما ست. لهجه‌ی نیهات برلینی ه. واژه‌ی «برلین» باز سپهر را پرت می‌کند به فکر. پسر عموی نیهات. می‌داند که نیهات چند سالی در برلین با او هم‌خانه بوده و این فکر حسادتی بسیار، که برای خود-اش هم عجیب است، به جان‌اش می‌اندازد. قطعاً با عکس‌هایی که از او دیده و سن- و- سال‌اش (که هشت سالی از نیهات بزرگتر است) و هیکل و چهره‌اش، که هیچ ربطی به سلیقه‌ی نیهات ندارد، رابطه‌ای جنسی بین آنها برای‌اش انگاشت‌ناپذیر است چه حتماً که او سرراست است و حالا زن و بچه هم دارد. اما همین که کسی نزدیک در زندگی نیهات (و در بخشی از این زندگی که سپهر به آن راه ندارد) هست او را به حسادتی کنترل‌نشده و می‌دارد. سپهر فکر می‌کند: اه! گه! آگه به جای سفارت اتریش کلاس‌های «گوته» رو رفته بودم، الان لهجه‌ی من هم مث نیهات بود. من می‌خوام مث نیهات حرف بزنم. فردا می‌رم کلاس ترکی اسم می‌نویسم. خود نیهات هم کمک می‌کنه. اون هم باید فارسی یاد بگیره... حالا آگه من هم یاد بگیرم بس ه... اه آگه از عمه‌جون آنری یاد گرفته بودم بچگی، حالا استانبولی یاد گرفتن آسون‌تر بود! خاک بر سر-ام که هیچ وقت هیچی یاد نگرفتم... نیهات آگه فارسی یاد بگیره خیلی خوب ه... من چند وقت ه با کسی فارسی حرف نزدیم؟ حتماً دیگه به فارسی خواب هم نمی‌بینیم! ... پس به چی خواب می‌بینم؟ مگه می‌شه به یک زبون دیگه، غیر از زبون خود-ات خواب ببینی؟! اصلن آخرین باری که خواب دیدی کی بود؟ یاد-ام نیست... اه! من چرا یاد-ام نیست؟ یعنی خواب ندیده‌م؟ حتماً ندیده‌م اما یاد-ام نمونده، نمی‌شه که آدم خواب نبینه... اه تو هم که همیشه خواب‌هات یاد-ات می‌ره... اما نه... شاید هم... شاید هم چی؟ ... شاید هم... شاید... من داشتم به چی فکر می‌کردم؟! من داشتم به چی... اوووف! چه بنگی بود لعنتی! ته نوشابه را سر می‌کشد.

مهم‌ترین اثر بنگ، شاید نه بر همه اما دست‌کم بر خیلی‌ها، بالا بردن سرعت تجزیه- و- تحلیل است، جوری که آدم‌ها خیلی از مسائل را در نشنگی بنگ حل- و- فصل می‌کنند و برای آنها راه حل پیدا می‌کنند. سرعت «دو- دو تا: چهار تا» کردن هم بالا می‌رود. نمونه‌وار اگر یک موضوع را در منطق ساده‌ی ارسطویی جای دهیم، اگر در حالت عادی فهمیدن «الف برابر ب است» نیم‌ثانیه زمان بگیرد، حالا یک- دهم ثانیه برای‌اش کافی ست و در حالت عادی اگر رفتن سر بر نهاد-اش هم نیم‌ثانیه زمان بگیرد، حالا آدم بی هیچ وقفه‌ای می‌رود سر «ب برابر پ است» و برای این یکی هم یک- دهم ثانیه زمان می‌گذارد و یک‌باره نتیجه می‌گیرد «پس الف برابر پ است». پس موضوعی که در حالت عادی

سه- چهار ثانیه‌ای زمان می‌خواست تا حل شود (و حتا خیلی بیشتر چون ذهن عادی ممکن است چند باری گزاره‌ها را بررسی کند که از درستی‌شان مطمئن شود) حالا در کسر کوتاهی از ثانیه حل می‌شود و می‌شود بر اساس اش تصمیم گرفت. البته اگر موضوع سپسین، که شاید به موضوع پیشین هیچ ربطی نداشته باشد، پا پیش نگذاشته باشد. و معمولن تصمیم‌های سفت- و- سختی در نشئگی بنگ گرفته می‌شود که شاید هیچ کدام اجرا نشوند (مانند ترکی استانبولی خواندن سپهر از همان فردا). به دو دلیل: یکی این که سرعت تجزیه- و- تحلیل بالا رفته اما دقت آن نه. پس این شک پیش می‌آید که بهرآستی درست فکر می‌کنم یا از اثر بنگ، فکر احمقانه‌ای را دنبال گرفته‌ام و نتیجه‌اش را این قدر بدیهی پنداشته‌ام؟ در این حالت فرد ممکن است قصد نوشتن افکار-اش را پیدا کند که اغلب تصمیم بیهوده‌ای ست که این بیهودگی به دلیل دوم مربوط می‌شود: سرعت تجزیه- و- تحلیل و سپس تصمیم‌گیری به اندازه‌ای بالا ست که حافظه به گرد-اش هم نمی‌رسد. بعضی تصمیم‌ها در همان لحظه‌ی گرفته شدن از یاد می‌روند و فرد افسوس می‌خورد که چه فکر بکری داشتم اما یاد-ام نمی‌آید چه بود. و در به یاد آوردن اش می‌کوشد که آن هم او را به سوی دریایی از اندیشه‌ها و تصمیم‌های دیگر می‌کشاند و حتا یاد-اش می‌رود که چیزی را از یاد برده بوده. پس آن کسی که می‌خواسته اندیشه‌اش را یادداشت کند تا، در هشیاری، درستی آن را بسنجد در لحظه‌ی برداشتن خودکار از رووی. میز یا حتا پیش از آن، هنگامی که به «درستی» یا «نادرستی» فکر می‌کرده، موضوع را از یاد برده و نمی‌داند به درستی چه موضوعی شک کرده...

این حالت برای سپهر هم پیش آمده و چون تجربه‌ی چندانی در بنگ ندارد آشفته‌اش کرده. او حالا دارد به مرگ سقراط فکر می‌کند (چیزی که اگر در حالت عادی به یاد بیاورد به خود-اش خواهد خندید) و فکر می‌کند اگر او گریخته بود و در جای دیگری گفت- و- گوی‌های اش را ادامه می‌داد، خدمت بزرگتری به حقیقت کرده بود: اصلن مگه حقیقت وجود داره؟ یک حقیقت کلی مگه هست؟ بابا همه چی نسبی ه... خوب شاید همین «نسبی بودن» اون حقیقت اصلی باشه... به هر حال با حرکت نمادین نمی‌شه حقیقت رو ثابت کرد. نماد مال ادبیات ه، نه مال حقیقت... نماد... اگه حافظ این قدر فارسی رو نمادین نکرده بود الان وضع این نبود... اگه مردم به جای کس شعر، منطقی فکر می‌کردن، اما خب چه جوری منطقی فک کنن با این زبونی که حافظ ساخته؟... الان این وضع نتیجه‌ی این وضعیتی ه که این شاعرها ساخته‌ان: خام بدم پخته شدم سوختم! خب من از کجا بدونم سوختی یا داری کس می‌گی یا کس نمی‌گی واقعن و فک می‌کنی سوختی اما شاید اشتباه کنی! نه واقعن شاید اشتباه کنی! الان از این حرفات هیچی نمی‌شه

فهمید! یعنی هیچی‌ها! ... دلیل بیار واسه سوختنات تا باور کنم... الان... مرتیکه الان فقط یک حرف قشنگ زدی! اما حرفات بیشتر از قشنگ هیچی دیگه نیست... همه گذاشتنات بالای سر-شون حلوا- حلوات می‌کنن اما همین تو، همین مث توها، همین حافظ این مردم و به گا دادن... به گا رفتیم از دست شما... عقل تعطیل! سوختم سوختم سوختم! خب به تخم‌ام که سوختی!! بسوز! اما تقصیر مولوی چی له؟ همه جا شاعر دارن و عرفان‌بازی و این حرفا... تقصیر اون‌ها س که افلاطون و ارسطو رو به عربی ترجمه کردن به جای فارسی... تقصیر سهروردی و ملاصدرا-س که عربی نوشتن فلسفه‌شون و... خب تو که فارسی فک می‌کنی چرا عربی می‌نویسی؟! این همه خودشیرینی واسه عرب که چی؟ ... حالا هم نوش جون‌ات همه‌ی این آشغالا فک می‌کنن شماها عرب بودین! خب معلوم له که عرب بودین اگه ایرانی بودین، اگه یک جو خون فردوسی داشتین که الان فارسی دربست مال جوجه عارفا نبود... حالا اون یکی پیدا شده عقل صفر، می‌خواست از شر هگل و نمی‌دونم کی خود-اش و بُکُشه، یاد مولوی افتاده دیگه خود-اش و نکشته! آخی! بمیر-ام برات که این قدر زجرهای عمیق کشیدی... این قدر زجرهای عمیق کشیدی از پرومته هم بیشتر... اون واسه... پرومته چی بود این وسط پروندی؟! ... آره دیگه زجر عمیق! ژرفای حقیقت ناب! تو واسه چی زنده موندی؟ زنده موندی نوش جون‌ات... بعد هم که کشتنات... حالا خود-ات و نکشتی خب برو بتمرگ یک گوشه هو- هو بگو، چی کار داری مردم و بریزی توو خیابون با کس شعرهای سانتیمان‌تال‌ات... حالا همه با هم! کل ایران: سوختم سوختم سوختم یک دو سه سوختم سوختم سوختم مملکت هم باشه مال آخوندها من که سوختم... گلو-م سوخت عجب... اما خیلی حال داد نوشابه... آی که این آمریکایی‌ها عجب بی پدر و مادرهایی ان، با این کواکولا دهن همه رو صاف کردن... خب خیلی ممنون کارل مارکس هستم شش ساله از تهران... آخ گه بگیرد- ات تهران... تهران، تهران، تهران... یک سر تهران هم بریم بدي نیست... اگه نیهات هم بیاد به مامان بگم این کی له؟ خاک توو سر-ات اگه دختر بود باید توضیح می‌دادی؛ پسر له دیگه، دوست‌ام له خب! کاش می‌شد الان بلیت گرفت... کلاس‌ها رو چی کار کنیم پس؟ حالا نریم! وای! چه خوب‌ام... گه! حالا این همه کلاس رفتیم چی شد مثلن؟ اصلن کی خواست دیگه برگرده اون مملکت خراب شده... سوختم سوختم سوختم به کیر بابام که سوختی... اه فک کن کیر بابا بسوزه... کاش سوخته بود پس‌ام ننداخته بود توو اون خراب شده... من همیشه می‌خوام پیش نیهات بمونم... همیشه باید پیش‌ات بمونم عزیز-ام... عزیزییییی-ام! وای اون جورِ نخند قربون‌ات برم با اون دندون‌های مرتبات... وای! ای جان

دل‌ام! جان‌ام تو فقط باش! ... باش! باش! باش! من همیشه پیش‌ات می‌مونم... من از وین تکون نمی‌خورم. من همیشه وین می‌مونم. من می‌خوام همیشه وین بمونم!

جمله‌ی آخر را به آلمانی برمی‌گرداند و چند باری در ذهن‌اش تکرار می‌کند و با صدای بلند و با لبخندی عاشقانه به نیهات، که تلفن‌اش تمام شده، اعلام می‌کند-اش: من می‌خوام همیشه وین بمونم! نیهات که بالای سر-اش رسیده کمی سکوت می‌کند؛ از خود-اش می‌پرسد که چرا چنین چیزی می‌گوید و باز کمی سکوت می‌کند. دانه‌های دُرُشت عرق را روی پیشانی سپهر می‌بیند که از میان موهای خیس‌اش بیرون می‌زنند. یک دستمال پارچه‌ای از جیب درمی‌آورد، چانه‌ی سپهر را در کف دست چپ‌اش می‌گیرد و شست‌اش را می‌گذارد روی لپ‌راست‌اش و چهار انگشت دیگر را روی لپ‌چپ‌سر سپهر را بالاتر می‌آورد و دستمال را بر پیشانی‌اش می‌کشد و تلاش می‌کند تا جای ممکن موهای‌اش را با دستمال خشک کند. هر دو به هم لبخند می‌زنند.

صدای دوور آهنگ جز به پایان می‌رسد. راینا به نیهات می‌گوید: نوبت تو شده؛ بریم توو. سپهر ناگهان دل‌اش می‌خواهد با نیهات ساز بزند، می‌گوید: من هم فلوت می‌زنم! یک چیزی با هم بزنیم؟ نیهات لبخند می‌زند و لپ‌سپهر را می‌کشد و ول می‌کند: آره یک چیزی با هم می‌زنیم. راینا می‌گوید: چه خوب! می‌روند توو.

راینا می‌ایستد پشت پیشخوان بار و دست‌ها را ستون سر می‌کند روی آن و وزن‌اش را به جلو می‌اندازد. نیهات و پشت سر-اش سپهر از پشت برجستگی باسن‌اش می‌گذرند و به گوشه‌ای از کافه که فضای نوازنده‌هاست می‌روند. نیهات می‌نشیند و آمدن سپهر را، که کند گام برمی‌دارد، نگاه می‌کند. سپهر به میزها و آدم‌های پشت آن‌ها زیرچشمی نگاه می‌کند تا بفهمد نگاه‌اش می‌کنند یا نه. می‌رسد به نیهات. می‌ایستد. نیهات آماده است. او هم ساز-اش را بیرون می‌آورد و پوشش‌اش را روی صندلی می‌گذارد. نیهات را نگاه می‌کند که آغاز کند. نیهات نگاه‌اش می‌کند؛ انگار بپرسد چه بنوازند. سپهر نگاه‌اش را می‌دزد. سکوت است.

نیهات آغاز می‌کند. چند لحظه‌ی نخست سپهر گیج می‌شود از نت‌هایی که پشت هم نواخته می‌شوند. از پیوستگی آن‌ها و آشنایی دووری که با این آهنگ دارد و هر چه در ذهن‌اش چنگ می‌اندازد نمی‌فهمد چه آهنگی ست. خود-اش را می‌سپارد به آن؛ با پای‌اش ضرب‌ها را دنبال می‌کند و دو-دل است سر هر

ضرب که این جا باید همراهی کند یا نه. سر-اش پایین است. بنگ نمی‌گذارد بفهمد چه قدر از نواختن. نیهات گذشته. انگار که ساعت‌ها ست ایستاده و به صدای کشیده شدن آرشه‌ی نیهات گوش می‌دهد. شاید همه منتظر. همراهی. او باشند و بیشتر از همه خود نیهات؛ شاید این یک آهنگ آشنا نیست. شاید نیهات بداهه می‌نوازد و چون سپهر او را خوب می‌شناسد از بداهه‌اش هم آشنایی پیشین دارد. شاید همه‌ی چشم‌ها به او ست. شاید اگر نیهات را نگاه می‌کرد اشاره‌ای که یعنی «حالا بیا توو» می‌گرفت از او اما انگار نمی‌تواند نگاه‌اش کند. نفس عمیق می‌کشد. سر ضرب که می‌رسد دهانه‌ی ساز را به دهن‌اش نزدیک می‌کند و در آن می‌دمد. درست آغازیده! چشم‌های‌اش را می‌بندد. Besame mucho ست. سپهر کلام حذف شده از این آهنگ را می‌نوازد: «مرا ببوس. مرا بسیار ببوس؛ آن‌چنان که گویی امشب واپسین بار است...» عقل‌اش خاموش می‌شود چون حتا نفهمیده بود چه آهنگی ست اما احساس‌اش آهنگ را و کجا به میدان آمدن. او را درست از همان دم نخست فهمیده بود و با وجود همه‌ی شک‌های عقل، باز راه خود را رفته بود.

سپهر همراه آهنگ شده و دارد همه‌ی جمله‌های حذف شده را در یاد می‌گوید و بر فلوت می‌دمد. همه را به نیهات می‌گوید که صدای ویولنسل‌اش شده پس‌زمینه‌ی ضجه‌های عاشقانه‌ی او. بر خلاف آشفته‌گی‌ای که از عقلانی اندیشیدن در نشئگی بنگ دچار-اش می‌شویم اگر احساسات‌مان را پیش بفرستیم به لذت بیشتری می‌رسیم. احساساتی که هماهنگی شگفت‌آوری را میان ذهن و تن به وجود می‌آورند. آن چه سپهر می‌کند. آرامش‌اش آن‌چنان با لذت گره خورده که نمی‌خواهد این لحظه‌ها پایان گیرند و بهراستی هم که پایانی برای‌شان انگاشت‌پذیر نیست. هر لحظه با همه‌ی گریز-پایی‌اش در دست‌های سپهر مانده و نمی‌تواند بگریزد. هر لحظه که در نگرختن‌اش با لحظه‌ی پس از خود پیوند می‌خورد و جدا-ناپذیر می‌شود. هر دم سپهر در ساز با سکوت پس از آن می‌آمیزد: آن لحظه که نمی‌دمد همچنان صدای لحظه‌ی پیش که دمیده بود به گوش‌اش می‌رسد و همچنان صدای دمیدن لحظه‌ی پس از آن، پیش از آن که دمیده شود، در گوش‌اش می‌رود از حافظه‌ی پیشین‌اش. انگار موسیقی وابستگی خود را به زمان از دست داده و از این تنها بند-اش هم رها شده است. باز به ترجیع‌بند ترانه می‌رسد. تنها جایی از متن اسپانیولی که سپهر معنی‌اش را می‌داند. «مرا بسیار ببوس؛ آن‌چنان که گویی امشب واپسین بار است...» آواها پشت هم می‌پیچند در گوش سپهر و صدای دست زدن مردم می‌پیچد میان‌شان. سپهر می‌فهمد که دیگر در ساز نمی‌دمد اما همچنان آن را جلوی دهان‌اش نگه داشته است. ساز را پایین می‌آورد. سر-اش هم پایین است. درست نمی‌داند چه حس می‌کند؛ از بی‌پایانی دست زدن‌های مردم باید فهمید که اجرای

خیلی خوبی بوده اما برای سپهر مهم نیست، او همچنان دارد به اجرا گوش می‌دهد. بازوهای نیهات دور تن‌اش حلقه می‌شوند و صدای کشیده شدن آرشه بر تارهای ویولنسل را رساتر می‌شنود. سر-اش را بالا می‌گیرد. لب‌های نیهات بر لب‌های‌اش فرود می‌آیند. مانند پیوستگی. نت‌ها در سازهای آرشه‌ای، تک-تک ثانیه‌های بوسه بر هم کشیده می‌شوند. سپهر انگار می‌کند که لب‌های‌شان از ژلاتین بوده و حالا در هم بسته‌اند و اگر بخواهند جدا کنند لب‌ها را، کش خواهند آمد و اگر بکشند، یکی لب‌اش را از دست خواهد و آن یکی، یک لب دیگر بر لب‌اش خواهد ماند که همواره می‌بوسد-اش.

نیهات به صندلی برمی‌گردد و خطی از لب‌های‌اش تا لب‌های سپهر در فضا کشیده می‌شود. سپهر توان ایستادن ندارد. ساز را بر صندلی می‌گذارد و می‌رود سوی پیشخوان. از پشت آن رد می‌شود سوی حیاط. دست‌راینا می‌خورد سر شانه‌اش و برداشته می‌شود. نیهات نگاه‌اش می‌کند که از دید بیرون می‌رود. نیهات باید باز بنوازد. اما دل‌اش می‌خواهد پیش سپهر برود.

گاهی یک اجرا آن قدر خوب از آب درمی‌آید که نوازنده‌اش دیگر دوست ندارد آن روز بنوازد مبادا با یک اجرای بد، لذت خوبی. اولی از ذهن‌اش پاک شود. لذت خوبی. اولی تا ساعت‌ها و شاید روزها می‌تواند او را راضی کند. اما اگر اجباری در کار نبود هم شاید باز نیهات برای تجربه‌ی دوباره‌ی آن دست به ساز می‌بُرد. تا لذت دو بار شاهکار زدن پشت هم را بچشد. یا شاهکاری بیافریند از پیشین بهتر. و لذتی بچشد از این که هر کار-ام قدرت‌نمایی به خود-ام است که «حتا از چند لحظه پیش‌ام هم بهتر ام. من لحظه به لحظه بهتر می‌شوم.» اما کمتر این گونه می‌شود. اجرای پس از شاهکار، نوازنده را راضی نمی‌کند چون در اجرای تکنیک نیست که به اولی نمی‌رسد که در حسی ست که آن لحظه داشته و اکنون که نتیجه‌اش را خوب یافته، تلاش می‌کند به حسی که آن را شاهکار کرد بازگردد که دیگر ممکن نیست. و هرگونه تلاش برای بازیافتن‌اش آن را دور-تر و دور-تر می‌برد. احساسات را نمی‌توان به یاد آورد. تنها می‌توان به یاد آورد که احساسی بدان گونه داشته‌ام. نه مثل دانسته‌ای (نمونه‌وار معنی یک واژه) که با به یاد آوردن‌اش باز آن را «داری». احساسات در همان لحظه‌ی زایش می‌میرند و هرگونه تلاش برای زنده کردن‌شان بیهوده است. شاید به احساسی نزدیک به آن برسیم اما به خود آن هرگز. شاید در جست‌و-جوهای‌مان پس از مرور و مرور و مرور، باز به احساس تازه‌ی برسیم که همان اندازه خشنود-مان کند و به اشتباه خیال کنیم همان پیشین را بازیافته‌ایم. کاری که شاید نوازنده بکند. چون از اجرای دوم و سوم.

پس از شاهکار ناامید شده، به تلاش‌اش ادامه دهد و ده‌ها بار بنوازد و در نهایت به شاهکاری نو برسد که ربطی به نخستین شاهکار ندارد اما به اندازه‌ی آن راضی‌اش می‌کند.

نیهات اما میل به بازآفرینی شاهکار را به خود تحمیل می‌کند چون باید حرفه‌ای برخورد کند و به نواختن در کافه ادامه دهد چه شاید هم از آن دسته باشد که پس از شاهکار ترجیح می‌دهند دست از ساز بکشند و چند ساعتی را از غرور آفریدن آن لذت ببرند. و با هر چه دور-تر شدن از آن بفهمند که: **وه! چه کرده بودم!** چیزی مانند آن چه نقاش‌ها در فاصله گرفتن فیزیکی از کار-شان می‌کنند و از دور که نگاه‌اش می‌کنند تازه از آفرینش خود لذت می‌برند.

نیهات میل بودن با سپهر، که نقش ویژه‌ای در شاهکار شدن اجرا داشته، را هم در خود سرکوب می‌کند. او دوست دارد در سکوت در کنار همراه ساز-اش بنشیند و با هم بگویند: **وه! چه کرده بودیم!** چه این که سپهر جز همراه ساز، همراه عشق و زندگی‌اش هم هست و نیهات با ماندن و نواختن در کافه، دارد یکی از زرین‌ترین لحظه‌های عشق را از دست می‌دهد. از خود-اش می‌پرسد که سپهر به چه می‌اندیشد و آیا او هم از با من نبودن رنج می‌برد یا نه. قلب‌اش انگار به سوی حیاط می‌زند. میل شدیدی به در آغوش گرفتن سپهر حس می‌کند. آرشه را می‌گذارد و پیئسیکاتو اجرا می‌کند. سپهر را میان پاهای‌اش می‌انگارد که روو به کافه نشسته و می‌خواهد به پاهای او تکیه دهد. نیهات بر تن‌اش دست می‌کشد. سر- انگشتان‌اش را بر تن کوچک سپهر می‌نوازد و برمی‌دارد. سپهر سر-اش را بالا می‌کند و به او لبخند می‌زند؛ او هم سر روو به پایین‌اش را بالا می‌برد و روو به سقف به سپهر لبخند می‌زند. دست‌اش را بالاتر، بر گردن سپهر، می‌گذارد و نت‌های زیرتر را به صدا می‌آورد و باز به پوست روشن قفسه‌ی سینه‌ی او باز می‌گردد و انگشت اشاره‌اش را در جناب او فرو می‌برد و بیرون می‌آورد و رد انگشت‌اش بر پوست سپهر می‌ماند و کناره‌های‌اش صورتی می‌شود که باز خون می‌دود به سفیدی و رنگ پوست یکدست می‌شود و باز چنگ می‌اندازد در دنده‌های سپهر. خون فواره می‌زند بیرون، می‌پاشد به سقف و از سقف شره می‌کند بر چشم‌های نیهات که بالا را نگاه می‌کند. دهان‌اش را باز می‌کند و می‌نوشد. سپهر را نگاه می‌کند که به لب‌های خونی او می‌خندد. کف دست‌اش را می‌کشد بر پارگی پوست سپهر. صدای نرم و پیوسته‌ای می‌دهد پوست‌اش که از زیر دست نیهات سالم و روشن بیرون آمده. چند نت زیر بر گردن‌اش، و، صدای دست زدن مردم بلند می‌شود. کافه را نگاه می‌کند. چند بار پلک‌اش را به هم می‌کوبد تا آدم‌ها را از سایه‌ها بشناسد. راینا و سپهر پشت پیشخوان ایستاده اند و با هیجان برای‌اش دست می‌زنند. ویولنسل را تکیه می‌دهد به گوشه‌ی آن صندلی که فلوت سپهر روی‌اش

است. برمی‌خیزد، تلو- تلو خوران در میان صدای دست‌ها خود را به سپهر می‌رساند و می‌بوسد-اش. صدای دست‌ها بلندتر می‌شود. به آغوش‌اش می‌کشد و از زمین بلند-اش می‌کند. به حیاط می‌روند. نمی‌دانند که صدای دست‌ها هنوز می‌آید یا گوش آن‌ها دوست دارد تا ابد بشنود-شان. نیهات لباس‌های. سپهر را بیرون می‌کشد از تن‌اش. می‌خواباند-اش رووی. میز. چوبی. جلوی نیمکت‌ها. سپهر ماه را از زیر شاخه‌ها نگاه می‌کند. پیراهن و شلوار جین. نیهات را می‌بیند که پرت می‌شوند و می‌گیرند به شاخه‌ها. نیهات ساق‌های. سپهر را در دست می‌گیرد و بلند می‌کند. پاهای. او را سر. شانه‌های. خود می‌گذارد و کیر-اش را در تن. سپهر فرو می‌برد. صدای دست زدن‌ها را هنوز می‌شنود انگار. لبخند می‌زند به لبخند. سپهر. باز شاهکار آفریده و در این یکی هم سپهر نقش اصلی را داشته. لبخند لذت آفرینش بر چهره‌ی هر دو نمایان است. نیهات به کمر-اش فشارهای نرم می‌دهد. سپهر پشت‌اش بر خنکی صیقلی. چوب کشیده می‌شود و اندکی از نقره‌ای. ماه را از پشت جین. آویزان بر درخت می‌بیند و باز، باز می‌گردد به پس و ماه پنهان می‌شود پشت جین باز تا فشار. پسین. کمرگاه نیهات در تن‌اش که باز بخش بیشتری از ماه را ببیند. دست نیهات می‌گردد دنبال کیر. سپهر. می‌گیرد-اش و همراه با فشار. تن‌اش آن را طی می‌کند تا بالا و برمی‌گردد پایین باز. سپهر حالا همه‌ی. ماه را می‌بیند از پشت جین و باز نمی‌بیند-اش از پشت جین. آب‌کمر. سپهر بیرون می‌جهد و می‌پاشد بر چهره‌ی نیهات که روو به پایین است. سر-اش را بالا می‌برد و بر فشار. کمر-اش می‌افزاید و فشار. سوم، آب‌کمر-اش می‌جهد در تن. سپهر. کیر-اش را بیرون می‌آورد و بر تن. او دراز می‌کشد. هم را می‌بوسند و در چشم‌های. هم خیره می‌مانند چند دقیقه‌ای. سپس نیهات به پهلو می‌خوابد و کمرگاه. سپهر را میان. ران‌های‌اش می‌گیرد و ساعد-اش را دور. گردن. او حلقه می‌کند. سپهر میانه‌ی. قفسه‌ی. سینه‌ی. نیهات را می‌بوسد و گونه‌اش را بر موهای. نرم. تن‌اش می‌کشد. نیهات چهره‌ی. او را بر سینه‌اش می‌فشارد. به خواب می‌روند.

راینا می‌خواهد روو-اندازی بر شانه‌های. نیهات بیاندازد و مانده اگر بیاندازد سپهر می‌تواند درست نفس بکشد یا نه. تلاش. خود-اش را می‌کند که جوری هر دو-شان را ببوشاند که چهره‌ی. سپهر زیر. رووانداز نرود. نیهات بیدار می‌شود. ساعت را از راینا می‌پرسد. از نیمه‌شب گذشته. سپهر را بیدار می‌کند. لباس می‌پوشند و توو می‌روند. چند نفری از قبلی‌ها هستند که به سپهر و نیهات لبخند می‌زنند و چند نفر تازه هم آمده اند. می‌نشینند کنار. پیشخوان. کسی چیزی نمی‌نوازد. سازهای. آن دو هم همان‌جا که بوده اند، مانده.

راینا می پرسد: چیزی می خورین؟ سپهر می گوید: آره یک چیز شیرین!... بستنی. نیهات آجو سفارش می دهد. راینا آجوی نیهات را می آورد و سرگرم بستنی می شود. سپهر می گردد روو به کافه. بر دیوار یک تابلوی نقاشی آویخته است از پدر. نیهات که نیهات آن را به راینا هدیه داده. اندازه اش 100×50 است و قاب نشده. یک بوم ساده که به دیوار آویخته. لکه- لکه های شیری و قهوه ای سوخته بر زمینه ای از آجری چرک آدمهایی را نشان می دهند که هر اسان از چیزی دارند به سوی بیننده می گریزند و کمی مانده بوم به پایان برسد، انگار که در مسیر سراسیمه باشند، به نیمه ای پایین دست راست بوم راه کج می کنند و از آن بیرون می روند. آجری زمینه هر چه به بالای تابلو نزدیک می شود شفاف تر می شود و کم- کم رگه هایی از سرخ در آن به چشم می خورد تا برسد بالای بوم، آن جا که از مردم خبری نیست و نور خیره کننده ای هست که از سفید، و پس از آن، زرد، آغاز می شود و سپس در طیفی از نارنجی تا سرخ در آجری زمینه گم می شود. راینا بستنی را رووی پیشخوان می گذارد. صدای نیهات که می گوید: واوو! سپهر را برمی گرداند روو به آنها، یک بستنی ویژه تر از آنها همیشه کافه که سپهر را در جا یاد کارتون های دیزنی می اندازد. با ژله ای قرمز و شکلات فراوان دور- تا- دور- اش. از ته دل به راینا می خندد و سرگرم خوردن اش می شود. نیهات هم در کنار آجوی اش باز از خوردن سپهر به هیجان می آید و فکر می کند ای کاش او این بستنی را درست کرده بود.

سازهای شان را برمی دارند و از راینا خداحافظی می کنند. بیرون می زنند. نیهات گام های بلندتر برمی دارد و از سپهر کمی پیش می افتد. برمی گردد و نگاه اش می کند. دست او را می گیرد و همراه می شوند. - پیاده بریم؟ آره! خوب ه... هوا خوب ه.

دختری آن ور خیابان ایستاده و نگاه شان می کند. سپهر نگاه اش می کند. دختر نگاه اش را بر نمی دارد از او. روسپی به نظر می رسد. سپهر سر- اش را پایین می اندازد. نیهات می پرسد: چی شده؟ چرا ناراحت ای؟ سپهر سکوت می کند. نیهات دست سپهر را رها می کند و بازوی اش را دور گردن او می اندازد: چی شده؟ سپهر می گوید: آدم ها چه جوری خودفروشی می کنند؟ «خودفروشی» را از فارسی به آلمانی برمی گرداند. نیهات می پرسد: منظور- ات از خودفروشی چی ه؟ سپهر سکوت می کند. نمی خواهد واژه های آشنای آلمانی از این مفهوم را به کار ببرد. می ترسد اگر آنها را به کار ببرد، دآوری اخلاقی کرده باشد: سکس در برابر پول. نیهات چیزی نمی گوید. سپهر ادامه می دهد: نمی فهمم چه جوری می شه این کار و کرد. خوب اگه آدم پول بخواد می تونه کارهای دیگه هم بکنه. دست کم توو این کشور می شه خیلی کارهای دیگه کرد برای پول درآوردن. لازم نیست خود-شون رو بفروشن. نیهات پس از سکوتی دراز

می‌گوید: خود-شون یعنی فقط تن‌شون؟ نه؛ فکر نمی‌کنم «خود فروختن» اسم درستی باشه. سپهر می‌پرد میان حرفاش: پس اسم درست‌اش چی‌ه؟ - نمی‌دونم. شاید اصلن اسم نداره. یعنی نمی‌شه برای همه‌ی کسانی که این شغل رو دارن یک اسم به کار برد. یکی داره تن‌ش رو می‌فروشه، یکی ذهن‌ش و... یا هر دو رو. یکی داره تجربه می‌کنه... اصلن چرا که نه؟ چرا فکر می‌کنی بد‌ه؟ چون نمی‌فهمی‌ش؟ خوب قرار نیست همه چیز رو بفهمیم. هر کس یک راهی داره توو زندگی‌ش. قرار نیست همه هم رو بفهمند.

سپهر سکوت می‌کند. سر می‌گرداند تا دختر را یک بار دیگر ببیند. نمی‌فهمد که خیلی دور شده اند یا او رفته است. سپهر، از نوجوانی به این سو، نظر-اش را درباره‌ی روسپی‌گری چند بار دگرگون کرده. این بار، به روسپی‌گری خرده می‌گیرد چون که ساعتی پیش تجربه‌ی شیرینی از سکس آمیخته به عشق داشته و اکنون «آنچه که برای خود می‌پسندد را برای دیگران هم می‌پسندد.» فکر می‌کند که خود-اش هیچ‌گاه حاضر نیست به خاطر پول با کسی سکس کند و نمی‌فهمد چرا دیگران حاضر اند.

از نیهات می‌پرسد: تو حاضر ای به خاطر پول با کسی سکس کنی؟ نیهات می‌گوید: در این لحظه که هستم دل‌ام نمی‌خواد همچین کاری بکنم اما شاید یک زمانی حاضر باشم. الان نمی‌تونم برای همه‌ی لحظه‌های زندگی‌م تصمیم بگیرم. این لحظه فقط حق همین لحظه رو دارم. سپهر دچار اندوه می‌شود. نمی‌داند سرچشمه‌ی این اندوه کجا ست. از این که نیهات ممکن است روزی تن‌فروشی کند یا از این که در این لحظه نباید برای لحظه‌های بعد باید- و- نباید گذاشت. و شاید از بازفهمی این حقیقت که ذهنیت‌های مان در لحظه‌ها شکل می‌گیرند، پس چون لحظه‌ها می‌آیند و می‌روند شاید «ذهنیت» هیچ قطعیتی ندارد و ممکن است هر لحظه دگرگون شود. از این که ممکن است روزی برسد که نیهات او را دوست نداشته باشد و شاید بدتر از آن، روزی که او نیهات را دوست نداشته باشد. سپهر از خود-اش می‌پرسد که آیا آن لحظه‌ای که دیگر نیهات را دوست ندارد، همچنان سپهر است یا کس دیگری شده با نام او و در تن او. شاید آن روز، تن‌اش هم، که از نظر نیهات سنجه‌ی زیبایی ست، به چیزی دیگر بدل شود چون دیگر با دید نیهات به آن نگاه نخواهد کرد. انگار در لحظه‌ی دوست نداشتن نیهات همه‌ی آنچه سپهر است فرو بریزد و چیزی دیگر جای‌اش را بگیرد. چیزی نو با تن و ذهن نو. اما آیا می‌شود چیزی جانشین‌اش نشود؟ یعنی سپهر فرو بریزد بی آن که آدم دیگری به جای‌اش با آن نام ادامه دهد؟ مرگ؟ نه، مرگ نیامده چون کسی هست که دیگر دوست ندارد. اما او کی ست؟

مانند اندیشیدن به «هیچ»، نشدنی ست. مانند دنبال کردن تصویر تلویزیونی ست که خود-اش را نشان می‌دهد و تصویرهای خود-اش تا N در هم می‌روند. ادامه‌ی این فکر آزار-اش می‌دهد. بر تن نیهات تکیه می‌دهد و گام‌های کج برمی‌دارد. آسمان سرخ شده از ابر: نیهات می‌گوید: امیدوار ام تا بارون نگرفته برسیم. نیهات از زیر باران ماندن بد-اش نمی‌آید اما نگران سپهر شده که یک ساعتی لخت تووی حیاط نگاهش داشته و حالا اگر باران هم بخورد احتمال سرما خوردن‌اش بیشتر می‌شود. سفت‌تر بغل‌اش می‌کند که باعث می‌شود نتوانند تند بروند. رهای‌اش می‌کند و دست‌اش را می‌گیرد. می‌دود و سپهر را وادار به دویدن می‌کند.

می‌رسند خانه. می‌روند زیر دوش. آب از میان خط‌های درهم تن‌های‌شان راه‌اش را باز می‌کند به پایین. سپهر در پناه نیهات چندان خیس نمی‌شود. نیهات دست‌های‌اش را از دور تن او باز می‌کند تا او هم خیس شود. شوینده‌ی تن را کف دست‌اش می‌ریزد و بر تن سپهر می‌کشد. سپس بر تن خود-اش بوی کاج می‌گیرد تنهای‌شان. کف‌ها را می‌شویند و بیرون می‌آیند. سپهر تخت را باز می‌کند. می‌گوید: ا! لباس‌هام روو تخت بوده! می‌گذارد-شان تووی کمده. چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. صدای باران می‌آید. سپهر خوابیدن با صدای باران را خیلی دوست دارد. می‌خوابد. نیهات در تاریکی سپهر را نگاه می‌کند. دست‌اش را دور کمر-اش می‌اندازد. چشم‌های‌اش را می‌بندد. به خواب می‌رود.

زنگ تلفن سپهر را نیمه‌بیدار می‌کند. نیهات پاسخ می‌دهد. سپهر چشم‌های‌اش را باز می‌کند. باز می‌خوابد اما همچنان صدای نیهات را می‌شنود که ترکی حرف می‌زند. خواب می‌بیند که نیهات برهنه ایستاده و کودکی را در آغوش گرفته. کودک را به سپهر نشان می‌دهد. هر دو می‌خندند. کودک هم به خنده‌ی آن دو می‌خندد. سپهر دست دراز می‌کند که کودک را بگیرد اما نیهات می‌گوید: نه؛ بگذار بخوابه و تکان‌اش می‌دهد. صدای نیهات که بلندتر شده سپهر را بیدار می‌کند. صدای نیهات باز آرام شده. سپهر خوابی که دیده را از یاد می‌برد. نیهات گوشی را می‌گذارد، پرده را کنار می‌زند و روو به پنجره می‌ایستد. آفتاب درآمده. سپهر رووانداز را کنار می‌زند و از تخت بلند می‌شود. کنار نیهات می‌ایستد. نیهات بازوی‌اش را فشار نرمی می‌دهد و رنگین‌کمانی که در آسمان آمده را به او نشان می‌دهد. سپهر لبخند می‌زند و سر-اش را به بازوی نیهات تکیه می‌دهد. نیهات می‌گوید: یک افسانه‌ی ترکی هست درباره‌ی رنگین‌کمون... اگه کسی از زیر کمون‌اش رد بشه جنسیت‌اش عوض می‌شه. یعنی اگه زن باشه مرد می‌شه و اگه مرد باشه زن. سپهر با شیطنت می‌گوید: ولی از زیر رنگین‌کمون که نمی‌شه رد شد! نیهات

باز بازوی‌اش را فشار می‌دهد: **اگه می‌شد که دیگه کسی این افسانه رو تعریف نمی‌کرد! سپهر می‌بیند که رنگین‌کمان دارد از بین می‌رود، می‌پرسد: اگه کسی رفت زیرِ کمون‌اش اما همون‌جا موند چی می‌شه؟** نیهات لبخند می‌زند: **نمی‌دونم... سپهر من باید برم استانبول، پدر-ام رو بردن توو آ سی یو... حتا خواهر و برادر-اش هم آلمان ان. کس نزدیکی رو استانبول نداره... لبخند سپهر خشک می‌شود: چه بد... (نمی‌داند چه باید بگوید) کی برمی‌گردی؟ - نمی‌دونم. - کی می‌ری؟ - الان باید برم برای بلیت؛ اگه باشه امروز.**

نیهات لباس می‌پوشد. سر-اش را پایین گرفته و چهره‌اش تلخ است. سپهر می‌گوید: **من چمدون‌ات رو می‌بندم... نیهات لبخند کوتاهی برای سپاس‌گزاری می‌زند و باز درهم می‌رود. می‌نشیند روی صندلی و کفش‌های‌اش را به پا می‌کند. سپهر می‌نشیند روی زمین و نگاه‌اش می‌کند. نیهات بلند می‌شود و خداحافظی می‌کند؛ می‌رود بیرون. سپهر کف زمین دراز می‌کشد. یاد نقاشی پدر نیهات می‌افتد که به دیوار کافه‌ی راین آویخته. هیچ وقت او را ندیده و نیهات هم چندان از او یاد نمی‌کند. رنگ‌های آجری تا سرخ نقاشی می‌آید جلوی چشم‌اش. چشم‌های‌اش را می‌بندد. به نیمه‌خوابی فرو می‌رود و فکر می‌کند که آن نقاشی آشفته‌اش می‌کند و بهتر می‌بیند که به آن فکر نکند که اگر خوابید، کابوس نبیند. از خود-اش می‌پرسد: **مگه دارم می‌خوابم؟ مگه نباید چمدون نیهات رو ببندم؟** این فکر او را از نیمه‌خواب‌اش می‌پراند و برمی‌خیزد.**

چمدان را از کمد بیرون می‌کشد. باز-اش می‌کند. چند پیرهن تازه‌شسته و چند شلوار برمی‌دارد و تا می‌زند؛ تووی چمدان می‌گذارد-شان. مسواک نیهات را تووی کیسه نایلونی می‌گذارد و می‌اندازد-اش روی شلوارها. فکر می‌کند که دیگر چه چیزی باید گذاشت. خردم‌ریزهای نیهات را می‌چیند کنار پوشاک و دیگر فکر-اش به جایی نمی‌رسد. چمدان را نمی‌بندد تا اگر نیهات چیز دیگری خواست در آن بگذارد. آفتاب تابیده به تخت‌خواب. شیر را از یخچال بیرون می‌آورد و می‌ریزد تووی لیوان. لیوان را نگاه می‌کند و می‌گذارد-اش روی پیشخوان. آشپزخانه به اتاق برمی‌گردد. پرده را می‌کشد و آن وری که نیهات می‌خواهد دراز می‌کشد. روانداز را تا رووی شانه‌های‌اش بالا می‌کشد و به پدر نیهات فکر می‌کند. خواب‌اش می‌برد.

فکر می‌کند (و از این فکر اندوهگین می‌شود) که مگر این یک حالت طبیعی هر انسان نیست؛ پس چرا باید از کسی، که این قدر به او نزدیک است، پنهان‌اش کند. فکر می‌کند که اگر خود-اش نیهات را هنگام ریدن ببیند دیگر او را، آن گونه که همیشه، دوست نخواهد داشت یا می‌تواند آن را (آن به-هم-ریختگی. خط‌های چهره زمان زور زدن و آن آسودگی که پس از بیرون آمدن گه به چهره برمی‌گردد) به عنوان حالتی طبیعی و یکی از مجموعه رفتارهای نیهات دوست بدارد یا دست‌کم از دوست داشتن‌اش نگاهد. آب دهن‌اش را تف می‌کند رووی. زمین و با خود می‌گوید که باید همین امروز خانه را تمیز کند؛ شاید امروز نیهات بیاید.

دستمال برمی‌دارد و کون‌اش را پاک می‌کند. بهتر می‌بیند که از خود-اش و سپس دستشویی و حمام آغاز کند. شلوارک‌اش را همان جور نشسته از ساق‌های‌اش پایین می‌کشد و پرت می‌کند تووی. سبد؛ زیرپوش‌اش را هم. برمی‌خیزد و دوش را باز می‌کند. می‌رود زیر-اش. خیس که شد، دوش را برمی‌دارد و میان کپل‌های‌اش می‌گیرد. با این خود را نشستن. اروپایی‌ها پس از ریدن، هیچ وقت کنار نیامده و همیشه از نبودن شیر. آب کنار. توالت به سختی افتاده. دوش را رووی. حالت آب‌فشان می‌چرخاند و سوی. کیر-اش می‌گیرد. لبخند می‌زند. چشم‌های‌اش را می‌بندد. این کار شیطنت. دوران بلوغ‌اش بود و یک روز که پدر-اش در حمام را ناگهانی باز کرده بود تا به او بگوید دارند با مادر-اش می‌روند بیرون، از پشت شیشه‌های ماتی که سر حمام را از بخش اصلی جدا می‌کرد، او را دید و تا چند روز با هم حرف نزدند. دوش را با یاد، برای‌اش تلخ، آن روزها بالا می‌آورد و رووی. چهره‌اش می‌گیرد. چشم‌های‌اش را بسته، ذرات ریز. آب شلیک می‌شوند رووی. پلک‌های‌اش. صدایی می‌شنود. دوش را می‌بندد و می‌دود بیرون سوی. تلفن.

- «قربون‌ات برم!» کجا ای؟ خوب ای؟

- خوب ام. دانشگاه نرفتی؟ زنگ زدم به گوشی‌ت...

- نه... نشنیدم. توو حموم بودم.

(سکوت)

- سپهر؟

- چی؟

- من دیگه نمی‌تونم برگردم وین. (سکوتِ دراز) امروز پدر-ام رو از بیمارستان آوردم
خونه. نمی‌تونه از پسِ کارهایِ خود-اش بر بیاد. باید پیش‌اش بمونم.

- تا کی؟

- چی تا کی؟

- تا کی نمی‌تونی برگردی؟

- گفتم که دیگه نمی‌تونم برگردم.

(سکوت)

- پس... پس دانشگات چی می‌شه؟

- چاره‌ای ندارم... ادامه نمی‌دم.

- چی؟ صدات دیر می‌رسه. دیر و بد!

- گفتم نمی‌خوام دانشگاه رو ادامه بدم... چاره‌ای ندارم.

- پس... پس... حالا چی می‌شه؟

- خواستم زودتر خبر بدم... تو... تو مشکلی با تنهایی اجاره‌خونه دادن نداری؟

- با چی مشکل دارم؟

- پرداختِ اجاره‌خونه...

- (سکوت) نه... نه... من مشکلی ندارم.

- باشه... پس من به... محسن می‌خواد چند روز بیاد استانبول... بهش می‌گم پیش از اون

بیاد وین... بیاد وسایلی که می‌خوام... ساز-ام و چیزهایِ دیگه رو با خود-اش بیاره... می‌گم پول

چند ماه اجاره رو هم به-ت بده... یا می‌خوای از این جا بفرستم... به حسابات؟

- نه! گفتم که من با اجاره‌خونه هیچ مشکلی ندارم!

- چرا داد می‌زنی؟

- داد نمی‌زنم. فکر کردم صد-ام بد می‌رسه، بلندتر گفتم.

- باشه... پس محسن شاید تا چند روزِ دیگه بیاد...

- چرا برایِ پدر-ات پرستار نمی‌گیری؟

- نمی‌تونم خود-ام باید باشم. تو نمی‌خوای... (سکوت)

- من چی؟

- هیچی... محسن می‌آد.
- باشه.
- (سکوت)
- (سکوت)
- خدافظ.
- خدافظ.
- (سکوت)
- (سکوت؛ سپس بلندتر) خدافظ!

سپهر گوشی را می‌گذارد. خانه را نگاه می‌کند. درست نمی‌فهمد چه شده. سر-اش گیج می‌رود. می‌خواهد بنشیند لبه‌ی تخت. نمی‌نشیند. محکم تووی گوش خود-اش می‌زند. می‌ایستد. می‌خواهد حواس‌اش را خوب جمع کند. پیش خود-اش تکرار می‌کند: چی شد؟ چی شده؟ چی شده؟ دقیقن بگو ببینم چی شده؟ بی آن که به چیزی فکر کند گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره‌ی نیهات را می‌گیرد. می‌خواهد بداند که یک دقیقه‌ی پیش با او حرف زده یا نه. گوشی را نگاه می‌کند. چی کار داری می‌کنی؟ پس با کی حرف زدی؟ قطع می‌کند. نیهات زنگ می‌زند.

- بله؟
- کاری داشتی؟ تا یک زنگ خورد قطع شد...
- نه... نه داشتم تماس‌های گرفته شده رو... اشتباهی شماره‌ی تو رو گرفتم.
- آها... باشه.
- باشه.
- خوب ای؟
- آره... پدر-ات چه‌طور ه؟
- بهتر ه... یعنی دکتر اجازه داد ه بیارم‌اش خونه.
- خوب ه. امیدوار ام خوب بشه... خدافظ.
- خدافظ.

خون می‌دود به گونه‌ها و پیشانی. سپهر. سه بار خواست بپرسد پس من چی؟ اما نتوانست. یعنی نیهات به این سادگی او را رها کرده؟ تن‌اش کمی نم دارد هنوز اما موهای‌اش خیس. خیس است هر چند دیگر از سر-اش آب نمی‌چکد. نمی‌تواند بستگی. دیوارهای. خانه را تحمل کند. لباس می‌پوشد و می‌دود بیرون.

می‌دود. پله‌ها را می‌دود تا دم. در. باز می‌کند. آفتاب می‌افتد روی. چشم‌های‌اش. می‌دود. نمی‌داند به کجا. می‌دود. از خود-اش می‌پرسد چی شده؟ به خود-اش پاسخ می‌دهد: چی شده؟ می‌دود و پوست‌اش هوای. وین را می‌شکافد. خیلی تند می‌دود. اجاره‌خونه؟ یعنی ما با هم هم‌خونه بودیم؟ یعنی ما با هم این یک و سال نیم فقط هم‌خونه بودیم؟ یعنی هیچی بیشتر از هم‌خونه برای. نیهات نبودم؟ اجاره‌خونه؟ نه من اجاره‌خونه رو دارم... نه لازم نیست تو سهم. ماه‌هایی که نیستی رو بدی... نه یعنی توو خدافظی تنها چیزی که... اجاره‌خونه؟ از ته. تن‌اش نفس می‌کشد. صداهایی که از نفس کشیدن‌اش بیرون می‌آید را تا به حال از خود-اش نشنیده. صدا-ش بد می‌رسید شاید چیزهای. دیگه‌ای هم گفت.. نه؟ مگه نه؟ وای!!
وای!!! چی شده؟ محسن می‌آد؟ پس من چی؟ مگه ما هم و دوست نداشتیم؟ مگه تو همه‌ی. همه‌ی.
زندگی‌م نبود؟ پس چی شده؟ سپهر چی شده؟ سپهر چی شده؟ سپهر چی شده؟ سپهر؟ سپهر؟ با تو ام!
سپهر نیهات کو؟ جلوی. موهای‌اش به پیشانی چسبیده و بالاتر-اش از باد به هوا رفته. پیراهن‌اش از خیسی چسبیده به تن‌اش. صدای. نفس‌های‌اش را می‌شنود. نیهات پس من چی؟ چرا به من نمی‌گی پیام پیش‌ات؟ من هم می‌آم استانبول. من هم می‌آم استانبول خب! من هم بابات و نگه می‌دارم. من هم همه کار می‌کنم... نیهات تو که بابات می‌دونه گی ای... خب پس من هم می‌تونم باهاتون زندگی کنم. نیهات نکنه... نکنه بابات اصلن مریض نیست! نکنه می‌خواستی از من جدا شی... نه نه احمق! پس چرا دانشگاه که همه‌ی. زندگی-ش بود رو گذاشت و رفت... پس چی شده؟ از همون بسامه موجوی. گه گرفته باید می‌فهمیدم... آخر-اش بود؟ یعنی اون شب آخر-اش بود؟ چرا بسامه موجو زدی کثافت؟! من چرا باهاتون زدم؟ من چرا باهاتون زدم؟ من حس کرده بودم که شب. آخر. من فهمیده بودم که دیگه اگه پره نمی‌آد... دیگه نمی‌آد... پس دیگه نمی‌آد... دیگه فردایی نیست... فردا دیگه نیست؟ مگه می‌شه باشه؟!
وای! من فهمیده بودم شب. آخر. من هم بسامه موجو زدم... من هم کلی... وای!

می‌دود. دارد از میانه‌ی. پارک می‌دود. چند بار می‌خورد به چند درخت و یک بار می‌خورد به میله‌ی. آهنی. یک وسیله‌ی. بازی. همه نگاه‌اش می‌کنند. نمی‌فهمد. حتا نفهمیده که خورده به آن و دست. راست‌اش

را نمی‌تواند موازی آن یکی در دویدن تکان دهد. آن ذهنیت شهودی که شب کافه در نشئگی بنگ آن همه بد- و بی‌راهش گفته بود حالا به سراغ خود-اش آمده و نمی‌تواند خود را از تصویرهای آن شب رها کند. همه چیز از همان شب معلوم بود. شب آخر بود. شب آخر بود.

و اما نیهات. او هم همان شب را در یاد داشته هنگامی که پس از چند روز تردید تصمیم گرفته به سپهر زنگ بزند.

نیهات پدر-اش را می‌بیند که در کارگاه کوچک‌اش در کنار هزاران نقاشی و طرح مدادی و هزاران خاطره‌اش دارد جان می‌دهد. مهر فرزندپرست‌اش به پدر سر برمی‌آورد و به یاد می‌آورد که «مادری» به او آرزوی دیرین‌اش بوده که تلاش می‌کرده این آرزو را از خود پنهان کند. دل‌اش می‌خواهد او را به وین ببرد اما می‌داند که پیرمرد راضی نمی‌شود و می‌خواهد روزهای پایانی زندگی‌اش را در میهن خود-اش بگذراند. از سویی اگر برگردد، و پیرمرد در تنهایی بمیرد، هرگز خود را نخواهد بخشید. همه‌ی تن‌اش از اندوه نبودن سپهر پُر می‌شود و دل‌اش می‌خواهد سپهر هم به استانبول بیاید. اما شب آخر سپهر با هیجان به او گفته که می‌خواهد همیشه وین بماند.

نیهات نمی‌داند که منظور سپهر از همیشه وین ماندن، همیشه با او ماندن است. فکر می‌کند که اگر از سپهر بخواهد به استانبول بیاید، نمی‌پذیرد و از سویی خود-اش هم نمی‌تواند جلوی پیشرفت تحصیلی و زندگی بهتر سپهر را بگیرد تا با او باشد. پس بهتر می‌بیند که به او زنگ بزند و از هرگونه حرفی که سپهر را احساساتی کند بپرهیزد تا او به گرفتن تصمیمی احساسی وادار نشود. تصمیمی از آن دست که به استانبول بیاید و عشق‌اش را به وین و آینده‌ی تحصیلی‌اش را فدای او کند که شاید پس از چند سال پشیمان شود و این پشیمانی به بدآمد از او بیانجامد.

اما نیهات ته دل‌اش می‌خواهد که سپهر به او بگوید که او هم درس‌اش را رها خواهد کرد و پیش او خواهد رفت. زمانی که تک‌زنگ سپهر افتاد رووی گوش‌اش خوشحال شد که این اتفاق خواهد افتاد و زود او را گرفت اما باز حرفی نشنید.

نیهات پدر-اش را در اتاق او که بالای کارگاه است خوابانده و خود-اش آمده پایین. گوشه‌ای در بوی رنگ و کنار تابلوهای بر هم تکیه زده، نشسته و اشک می‌ریزد. روو- به- رووی‌اش تابلوی نیمه‌کاره‌ای ست که چهره‌ی مردی را نشان می‌دهد که به بیننده خیره شده. تنها، کار چشم‌های مرد تمام شده و باقی.

چهره‌اش هنوز آستر است. پس‌زمینه هم کار شده: خطِ فارسی که غزلی از مولانا ست. نیهات نمی‌تواند این خط را بخواند اما می‌داند که پدر-اش شعرهای مولانا را در نقاشی‌های‌اش می‌آورد. از این که اگر سپهر حالا این جا بود این شعر را به فارسی برای‌اش می‌خواند، دچار لذت و سپس حسرتی ژرف می‌شود. اشک چشم‌اش دیگر بیرون نمی‌آید و جای آن را بغض گرفته است. برمی‌خیزد. پیش پدر-اش می‌رود. کنار تخت می‌نشیند؛ از او می‌پرسد: این شعری که پس‌زمینه‌ی پیرمرد به رو برام می‌خونی؟ پدر-اش برگردان ترکی آن را با صدای آرام، که سخت شنیده می‌شود، می‌خواند. نیهات فکر می‌کند که چه قدر دوست داشت فارسی یاد بگیرد و با سپهر به زبان خود-اش صحبت کند. شاید اگر این کار را می‌کرد سپهر حالا این‌جا بود. شاید... شاید با این کار بهتر می‌توانست به سپهر بفهماند که دوست‌اش دارد. غزل، با صدای لرزان پیرمرد، از عشق می‌گوید و بغض نیهات را دوباره می‌ترکاند.

سپهر همچنان می‌دود و اندیشه‌های آشفته‌اش را به زبان می‌آورد. دل‌اش می‌خواهد خواب باشد همه‌ی این‌ها اما می‌داند که نیست و این فکر آشفته‌تر-اش می‌کند. به خود-اش فحش می‌دهد. فحش می‌دهد و می‌دود. خود را دم کافه‌ی راینا پیدا می‌کند. می‌ایستد. دستگیره‌ی در را می‌چرخاند. باز نمی‌شود. دوباره می‌چرخاند. باز نمی‌شود. نمی‌فهمد چرا باز نمی‌شود و به آن فکر هم نمی‌کند. تنها بر فشار دست‌اش می‌افزاید؛ باز می‌چرخاند. پیرزنی از کنار-اش رد می‌شود و او را نگاه می‌کند. برمی‌گردد و تلاش سپهر را که می‌بیند می‌گوید: کافه بسته ست. سپهر با تعجب نگاه‌اش می‌کند. نفهمیده او چه گفته. انگار برای نخستین بار است که آلمانی می‌شنود. پیرزن می‌گوید: اون‌جا نوشته. یک ساعت دیگه باز می‌شه. سپهر به اشاره‌ی دست او، ساعت‌کار کافه را نگاه می‌کند و به آن خیره می‌ماند. پیرزن می‌رود و سپهر می‌نشیند روی زمین و به در کافه تکیه می‌دهد. چشم‌های‌اش را می‌بندد: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد؛ بسوختیم در این آرزوی خام و... نشد. یک قطره اشک از میان پلک‌ها راه باز می‌کند و از گوشه‌ی بیرونی چشم غلت می‌خورد روی گونه‌اش و به دنبال‌اش قطره‌های دیگر بیرون می‌ریزند. یاد شب آخر می‌افتد و زهرخندی به لب‌اش می‌آید: گداخت جان... که شود کار دل تمام... نشد! نشد! نشد! که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد... من به خویش نمودم صد اهتمام... من خویش را نمودم... نشد... نشد که نشد... بسوختیم در این آرزوی خام... گداخت جان که شود... گداخت جان که شود... کار دل... تمام و نشد... سوختم... گلو-م می‌سوزد نیهات... نیهات گلو-م خیلی می‌سوزد... نیهات من مامان-ام و می‌خوام... من مامان-ام و می‌خوام... من تخت مامان و بابا-م و می‌خوام؛ همیشه گرم و نرم به... از هر

دو ور-ام یکی شون خوابیده... یکی خوابیده که گرم ه... من بابا-م و می خوام، من هم بابام و دوست دارم... بابا! بابا! من که تنها شدم باز... دیدی من باز تنها شدم؟ دیدی؟ دیدی؟ دیدی؟ سپهر چی شد؟ وای سپهر چی شد؟ چی شد؟ ... از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد؟ از کی؟ ها؟! با تو ام الاغ از کی می پرسی؟ داری از کی می پرسی چی شد؟ داری از کی می پرسی؟ از کی؟ از کی؟ کی؟ کی!!
الاغ از کی؟

چرا سپهر به خود-اش ناسزا می گوید؟ او حتا وقتی شعر حافظ را از «که من به خویش نمودم صد اهتمام...» به «من خویش را نمودم» دگرگون می کند به رابطه‌ی جنسی خود-اش و به ویژه به سکس مقعدی داشتن اش با نیهات اشاره می کند. سپهر در این لحظه حتا توانایی این را دارد که همه‌ی گونه‌های سکس همجنس‌گرایانه و حتا خود همجنس‌گرایی را هم بگوید و همچون همجنس‌گرا-ستیزها آن را «انحطاط بشری» بنامد، در حالی که منطق اش با تایید علم و از همه فراتر آن چه خود-اش در درون است، رای به درستی عشق و سکس همجنس‌گرایانه می دهند و از باورهای اساسی خود او ست. اما اشکال کار در همین «خود» است. اگر سپهر سراسر است بود و رابطه‌ی عاشقانه اش با یک دختر به این جا کشانده بود-اش هم تفاوتی نمی کرد. در آن صورت عشق و نیاز جنسی اش را انکار می کرد؛ یا به همه‌ی دخترها بد- و بی‌راه می گفت. ذهن سپهر در این لحظه، که فاجعه را رخ داده می بیند، و کاری هم از دست این ذهن بر نمی آید، نیاز به چیزی دارد، بیرون از خود، که آن را نشانه بگیرد و بر آن بتازد. ناسزا گفتن به خود و همه‌ی باورهای خود، همان چیز بیرونی ست.

به گمان ام، ذهن در همان روزمرگی همیشه اش هم که گفت- و- گوی درونی دارد، کسی را مخاطب قرار می دهد و آن کس، خود بیرونی آن ذهن است. این خود بیرونی هماتی ست که چهره، تن و نام شناخته دارد، هماتی که ذهن جلوی آینه می بیند-اش و دیگران هم تنها او را می شناسند و بس. ذهن برای اندیشیدن نیاز به شکل دادن یک گفت- و- گو دارد، پس خود را، شاید نه آگاهانه، از آن خودی که در آینه می بیند جدا می انگارد تا بتواند با او گپ بزند، چیزی را برای اش توضیح دهد، ناسزا بگوید و اگر فاجعه‌ای رخ دهد همه‌ی کاسه- کوزه‌ها را سر او بشکند. چون او ست که دست به عمل و حتا تصمیم‌گیری می زند و این یکی اصالتی برای خود قائل است که تنها وظیفه‌ی اندیشیدن و توضیح شرایط را دارد. اما اگر شرایط پیش آمده از کوتاهی فرد نباشد، باز هم گاهی ذهن به خود اجازه‌ی بد- و- بی‌راه گفتن به خود بیرونی را می دهد چون چاره‌ی دیگری ندارد؛ اگر ناسزا نگوید چیز دیگری هم برای گفتن ندارد و

ادامه‌ی زندگی‌اش تنها- و- تنها با حرف زدن با خود- بیرونی ممکن است- اگر سکوت کند ارتباط- میان- دو «خود» بریده می‌شود که ناممکن است- شاید ذهن از زمانی که زبان یاد می‌گیرد تا زمان- مرگ- تن و سلول‌های- مغزی، کاری جز حرف زدن نمی‌تواند بکند-

ذهن- سپهر این‌جا دارد خود- بیرونی- او، یعنی سپهر- زنده‌رودی، را می‌کوبد و همه‌ی باورهای‌اش را به ریشخند می‌گیرد- کاری که اگر سپهر خداباور بود، دو خود-اش را با هم علیه خدا متحد می‌کرد و با هم به او می‌تازیدند- تفاوتی هم نمی‌کند- خداباورها هم در همان روزمرگی‌شان گاهی خودها را از هم تفکیک می‌کنند برای- حرف زدن و گاهی هم به خود- بیرونی نام- «خدا» می‌دهند و با او حرف می‌زنند- که این دومی در لحظه‌های- فاجعه بیشتر پیش می‌آید تا بتوانند خود- بیرونی‌ای که خدا نام گرفته، و کاملن جدا از خود می‌دانند-اش، را با اعلام- تسلیم به خواست- او، شرمند کنند یا به باد- گلابه و یا فحش بگیرند-اش- سومی چه بسا که درباره‌ی خداناباورها هم پیش بیاید- آن‌ها که چون از کودکی درباره‌ی خدا شنیده اند و با انکار-اش هم ناخواسته برای‌اش هویتی، هرچند انتزاعی، قائل شده اند در این لحظه‌ها می‌توانند به هستی- او باور بیاورند تا گفت- و- گوهای- درونی‌شان را به این «هست» بکوبند- ذهن در این شرایط، تنها می‌خواهد خشم‌اش را با کسی در میان بگذارد و ابزار- این «در میان گذاشتن» را زبان به گونه‌ی «فحش» در اختیار-اش گذاشته- حال می‌خواهد این «کس» از قائل شدن- انتزاعی- دو خود پدیدار شود یا از قائل شدن- انتزاعی- موجودی به نام «خدا»- شرایط ویژه هم که تمام شد، ذهن- بی‌خدا باز به دو خود-اش باز می‌گردد و ذهن- خداباور گپ- و- گفت- عادی‌اش را با خدا ادامه می‌دهد-

در کتاب‌های- دینی- مدارس- ایران مثالی برای- اثبات- وجود- خدا آمده: مرد- خداناباوری که در کشتی- توفان زده‌ای نشسته و جان‌اش در خطر است- او در این لحظه، از سر- نیاز، خدا را باور می‌کند و از او کمک می‌خواهد- کشتی از توفان نجات پیدا می‌کند و مرد، باز، خدا را از یاد می‌برد- نویسنده‌ی کتاب- دینی از این که در لحظه‌ی- نیاز، مرد وجود- خدا را باور می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که خدا در «فطرت»- مرد هست و نیاز فطرت‌اش را بیدار کرده، و، با رفع- نیاز فطرت‌اش باز به «خواب- غفلت» می‌رود؛ پس خدا هست!

مرد- توفان زده همان حالت- سپهر را دارد- یعنی کمک خواستن از خدا، در آستانه‌ی رویداد- فاجعه، تنها راهی ست که ذهن می‌تواند ترس- خود را بیان کند و آن را با کسی در میان بگذارد؛ چون، همان جور که گفتیم، استفاده از زبان، گفت- و- گوی- دو سوپه‌ی- گوینده- شنونده را می‌طلبد و «کمک خواستن» هم برای- بیرون ریختن- ترس، همانند «فحش دادن» برای- بیرون ریختن- خشم است (روشن است که منظور-ام

آن کمک خواستنی نیست که امکان یآوری بیرونی باشد). زبان، جز این‌ها، ابزار دیگری به انسان نداده. نویسنده‌ی کتاب اشتباه می‌کند چون اگر نمونه‌وار در این توفان، مرد فرزند-اش را از دست بدهد (یعنی فاجعه به گونه‌ای دیگر رخ دهد) باز دست از سر خدا بر نمی‌دارد. می‌خواهد-اش تا به او فحش بدهد. اگر فطرت‌اش بیدار شده پس چرا دارد فحش می‌دهد؟ و اگر خوابیده پس دارد به کی فحش می‌دهد؟ فطرت خوابیده که خدا را باور ندارد... .

جُکی هم هست از مردی که دارد داستان غرق شدن‌اش در میان اقیانوس را برای کسی بازگو می‌کند. (گویا این لحظه‌ی پیش از غرق شدن خیلی ظریفیت دارد که از مثل خدانشناسی گرفته تا نکات پندآموز عرفانی و جک هم درباره‌اش ساخته اند؛ مانند لحظه‌ی پیش از تصادف رانندگی در زندگی مدرن.) مرد می‌گوید: چیزی به مرگام نمانده بود که ناگهان دست‌ام را به شاخه‌ی درختی گرفتم و از آن بالا رفتم. شنونده می‌گوید: درخت وسط اقیانوس چه کار می‌کرد؟ مرد می‌گوید: چرا نمی‌فهمی؟ مجبور بودم! با وجود دروغ‌گویی، درست می‌گوید! مجبور بوده در لحظه‌ی آخر زندگی حتماً به چیزی که نیست چنگ ببندد! تنها چون این چیز فیزیکی ست در لحظه‌ی نخست خنده‌دارتر است از مثل کتاب دینی که یارو به چیزی منافیزیکی چنگ انداخته؛ و گر نه این دومی هم، به همان اندازه، دور از ذهن و خنده‌دار است. نویسنده‌ی کتاب دینی برای اثبات وجود خدا از راه این مثل، راهی به همان دشواری دارد که مرد دروغگو در اثبات درخت میان اقیانوس.

ذهن سپهر خود را غرق شده‌ی این دریا می‌بیند اما به یاد-اش نیامده که می‌تواند به درختی بتازد که میانه‌ی دریا نیست. نیهات را هم به اندازه‌ی دوست دارد که نمی‌تواند ناسزای‌اش بگوید پس به سپهر زنده‌رودی، باورها و شیوه‌ی زندگی‌اش می‌تازد. هرچند که در همین لحظه‌ها هم می‌داند که دارد اشتباه می‌کند و هیچ کدام از این فحش‌ها را قبول ندارد. اما چاره‌ای نیست؛ باید چیزی بگوید. از این چیزی گفتن اندوهی ژرف‌تر به جان‌اش می‌افتد که سرچشمه‌اش را نمی‌شناسد. با شنیدن ناسزاهای خود-اش به خود-اش، می‌فهمد با این که غرق شده، هنوز تن و ذهن‌اش زنده اند و دارند ادامه می‌دهند اما مگر نبودن نیهات، آن‌گونه که همیشه فکر می‌کرد، پایان زندگی‌اش نیست؟ نه؛ سپهر نمرده، هرچند خود را مرده می‌پندارد. به سرچشمه‌ی غم پی می‌برد. می‌اندیشد که مردن‌اش همه‌ی بدی‌های مرگ را دارد اما تنها خوبی‌اش، یعنی پایان رنج را نه؛ پس با وجود مردن ناچار به ادامه‌ی زندگی ست تا بر مرگ خود بگرید.

اگر نیهات می‌دانست که با نبودن‌اش این‌چنین ضربه‌ای به سپهر می‌زند، در جا به وین باز می‌گشت و او را با خود به استانبول می‌برد. اما خوب؛ نمی‌داند... او هم بسیار غمگین است اما چون شخصیت‌اش بیشتر بر عقل استوار است، به نبود سپهر همچون از دست رفتن موقعیتی خوب در زندگی نگاه می‌کند نه پایان. خود زندگی نیهات اندوه آینده‌ای را دارد که می‌توانست در کنار سپهر شیرین‌تر باشد اما آنچه اکنون پیش آمده، آینده را دیگرگون کرده و باید آن را جور دیگری ساخت. مهر فرزندپرست نیهات این اجازه را به او نمی‌دهد که برای شیرین ماندن آینده‌ای که در ذهن ساخته بوده، آینده‌ی سپهر را خراب کند و او را از وین، که این همه دوست‌اش دارد، جدا کند.

سپهر، اما، ذهن‌اش یکسره بر سودا استوار است؛ و بله، بر سودا نمی‌توان استوار ماند. ذهن سپهر در هم فرو شکسته و توان سرپا ایستادن ندارد. او با وجود عقلانیتی که در پوسته‌ی ذهن‌اش به آن اهمیت می‌دهد و با وجود تازیدن هر روزه‌اش به شهود و عرفان، در درون یکپارچه شهودی می‌اندیشد. چون از کودکی این‌گونه بار آمده؛ با یادگیری فارسی، که امروز ابزار اندیشه‌اش است، با پیش از خواب حافظ خواندن پدر-اش، و با فروغ و شاملو خواندن خود در نوجوانی که ذهنیت‌اش را نسبت به روابط انسانی ساخته اند.

سپهر شاید امروز عقل شهودی را بگوید یا زبان‌های دیگر یاد گرفته باشد، یا زیبایی را در چیزی جز حافظ و شاملو بداند و فروغ را «سائتیمانتال» بخواند اما دیگر نمی‌تواند، یا هنوز نتوانسته، از تأثیری بگریزد که همه‌ی این‌ها در شکل‌گیری شخصیت‌اش داشته اند. شخصیتی که اینک فرو ریخته است.

سپهر چشم‌های‌اش را باز می‌کند. رووی تختی ناآشنا خوابیده. اتاق را نمی‌شناسد. چشم‌های‌اش خیره می‌شوند و از جا می‌جهد. راینا به اتاق می‌آید: **بیدار شدی؟ بهتر ای؟** سپهر با دیدن راینا به یاد می‌آورد که چه شده و می‌فهمد که این‌جا خانه‌ی او است. با به یاد آوردن شرایط، اندوه‌اش را هم به یاد می‌آورد اما گجی چند لحظه پیش را به هشیاری اکنون ترجیح می‌دهد. گجی‌ای که با بازیافتن دلیل آن، دیگر بر نمی‌گردد. با خود-اش می‌گوید: **پسره‌ی ضعیف بی‌دست-و-پا، همیشه داری از حال می‌ری... خاک توو سر-ات، خاک توو اون سر-ات... و به راینا: خوب ام... ساعت چند ه؟** راینا لبخند می‌زند: **صبح ه!** از دیروز عصر که آوردم‌ات خونه خواب بودی تا الان... دختری به اتاق می‌آید که سپهر چند باری او را

در کافه دیده است. دختر از راینا می‌پرسد: **بیدار شد؟** و به تخت که می‌رسد، روو به سپهر لبخند می‌زند: **خوب ای؟** سپهر لبخند او را به زور پاسخ می‌دهد. نگاه‌اش می‌کند. می‌گوید: **خوب ام.** راینا می‌گوید: **من که برگشتم کافه، دُلُرس مراقبات بود.** دلُرس همچنان لبخند می‌زند به سپهر و سپهر شرم‌منده می‌شود از مهربانی او. می‌پرسد: **دُلُرس؟ نشنیده بودم... یعنی چی؟ کجایی؟** دندان‌های دلُرس از خنده‌اش نمایان می‌شوند: **درد! - ها؟ - درد! دلُرس یعنی درد! اسپانیولی ام.** به راینا نگاه می‌کند و با هم می‌خندند. سپهر تنها خواسته بود، برای سپاس‌گزاری از او، چیزی بپرسد و گپی زده باشد که معنی نام‌اش را پرسیده بود اما حالا تعجب کرده و نشانه‌های آن بر چهره‌اش هست که راینا و دلُرس را بیشتر به خنده انداخته: **یعنی توو اسپانیولی که صدات می‌زنن می‌گن «درد»؟** دلُرس لبخند می‌زند که آره. راینا را می‌بوسد و با هر دو خداحافظی می‌کند. سپهر پیش از رفتن‌اش از او سپاس‌گزاری می‌کند و او با لبخند بیرون می‌رود.

سپهر از شنیدن واژه‌ی «درد» برای نام یک آدم یکه خورده از اسپانیولی باز ذهن‌اش کشیده می‌شود سوی **بسامه موجو.** صدای کشیده شدن آرشه‌ی نیهات، رووی تارهای ویولنسل، مغز-اش را سوراخ می‌کند. نگاهی به راینا می‌اندازد که بیرون رفته بود و حالا بازمی‌آید. پیش خود-اش فکر می‌کند چرا او چیزی از دیروز نمی‌پرسد. راینا یک لیوان آب پرنتقال به او می‌دهد. سپهر می‌گیرد-اش اما تا به دهان برسد، از لرزش دست‌اش، لیوان را رووی زمین می‌اندازد. راینا می‌گوید مهم نیست و پارچه‌ای می‌آورد و زانوهای‌اش را رووی سنگ کف می‌گذارد تا پاک‌اش کند. سپهر می‌گوید: **نیهات دیگه بر نمی‌گرده.**

راینا سر-اش را بالا می‌آورد و اشک‌های سپهر را، که از چشم‌های پف کرده‌اش بیرون می‌ریزند، می‌بیند. برمی‌خیزد و لبه‌ی تخت، کنار سپهر، می‌نشیند. بازوی‌اش را دور شانه‌های سپهر حلقه می‌کند. سپهر سر-اش را رووی قفسه سینه‌ی او می‌فشارد و از ته دل گریه می‌کند. راینا دست دیگر-اش را رووی گونه‌ی او می‌کشد و رووی موهای‌اش را می‌بوسد. سپهر از دیروز یک آغوش می‌خواسته برای گریه کردن و دلداری شنیدن. کاری که راینا به زبان نمی‌کند اما نوازش کردن‌اش پدران است و از دلداری دادن برای سپهر آرام‌بخش‌تر است که دوباره، مانند باز کردن کوکاکولا، سپهر را یاد دایی علی‌اش می‌اندازد. خود-اش را بیشتر به تن راینا می‌فشارد. راینا هم دو بازوی‌اش را دور او می‌اندازد و می‌فشارد-اش. سپهر سر-اش را بالا می‌گیرد و به چانه‌ی برجسته‌ی راینا بوسه‌ی کوچکی می‌زند. گریه‌اش بند آمده. راینا دراز می‌کشد و سپهر را در آغوش‌اش می‌خواباند.

یک ساعت بعد، سپهر چشم باز می‌کند و راینا را پشت به خود-اش کنار پنجره می‌بیند که دارد سیگار می‌کشد. این تصویر او را یاد نخستین باری می‌اندازد که نیهات به خانه‌اش رفته بود و او را به درمانگاه رسانده بود و فکر می‌کرد چه بگوید تا نیهات را متوجه بیدار شدن‌اش بکند. جمله‌ی فارسی «من کجا ام؟» را به یاد می‌آورد و این بار از خود-اش می‌پرسد: **من کجام؟ نه! راستی- راستی من کجام؟ چرا باید وین بمونم؟ می‌تونم باز توو همون خونه زندگی کنم؟ مگه دیگه روزها مث قبل توو وین می‌آن و می‌رن؟** از جا می‌جهد. راینا برمی‌گردد و نگاه‌اش می‌کند. از او سپاس‌گزاری می‌کند و می‌گوید که باید برود. راینا می‌گوید: **می‌تونی تا هر زمان که بخوای این‌جا بمونی... - نه باید برم... ممنون برای همه چیز. به او لبخند می‌زند. راینا پیش می‌آید که بغل‌اش کند اما سپهر گیج است و خداحافظی می‌کند. در را می‌بندد.** چیزی به یاد-اش می‌افتد. در می‌زند. راینا در را باز می‌کند. سپهر می‌گوید: **پسر عموی نیهات چند روز دیگه می‌آد وین تا وسایل‌اش رو ببره. من نیستم، می‌شه کلید خونه رو بگذارم پیش تو؟** راینا می‌گوید که بهتر است سپهر با مدیر ساختمان صحبت کند و دادن کلید به خود-اش فکر خوبی نیست. سپهر فکر می‌کند که چرا به فکر خود-اش نرسیده بود و باز گنجی‌اش برمی‌گردد. می‌خواهد برود که آغوش باز راینا را می‌بیند. بغل‌اش می‌کند.

بیرون می‌آید. درباره‌ی خانه رفتن یا چه‌گونه به خانه رفتن فکری ندارد، پس پیاده راه می‌افتد. به اولین دفتر هواپیمایی که می‌رسد، توو می‌رود و برای نزدیکترین پرواز تهران جا می‌گیرد.

سپهر در می‌رود. در رفتن از موقعیتی که در آن به بن‌بست رسیده و این موقعیت را با شهری که در آن هست، یکی می‌پندارد. برای سپهر گریز از وین به معنی پایان بن‌بست و امتحان راه دیگری ست که شاید بن‌بست نباشد، و، دیگر نمی‌تواند به یاد بیاورد که روزگاری همین وین راهی باز بوده برای‌اش تا از بن‌بستی بگریزد که در تهران گرفتار-اش بوده.

برای او وین و نیهات معنی یکسان دارند. فکر می‌کند دیگر نخواهد توانست از خیابان‌های وین بگذرد یا به دانشگاه‌اش پا بگذارد؛ خانه‌ی مشترکشان که دیگر هیچ. او برای گریز از انگاره‌هایی که در وین ناچار به دیدن آن‌ها ست می‌خواهد به تهران برود. اما گرچه از باز دیدن آن‌ها رها می‌شود، یاد این انگاره‌ها در ذهن‌اش خواهند ماند. شاید اگر در وین می‌ماند، بُرندگی نگاره‌های‌اش را کُند می‌کرد و می‌توانست خاطراتی را به آن‌ها بار کند که پس از این برای‌اش رخ خواهند داد، اما، با فرار-اش، وین همواره بُرندگی خود را نگه خواهد داشت.

سپهر اتریش را همراه خود به ایران می‌برد و با پرسه زدن همیشه در خیابان‌های وین همواره ذهن خود را خراش خواهد داد.

شاید با ادامه‌ی یادگیری موسیقی آکادمیک می‌توانست ذهن فروپاشیده‌اش را، که پیش‌تر از آن سخن رفت، بازسازی کند و به آن ساختاری منظم ببخشد اما دریغ که از این هم درمی‌رود. سپهر از خود-اش درمی‌رود.

آبی

یک

از همان لحظه که بر راهروی جنبان هواپیما پا گذاشتم تا برسم توو و خنده‌ی زورکی مهماندار را پاسخ دهم، دودل شده بودم. در رفتن دودل نبودم اما کجا رفتن‌ام را تازه فهمیده بودم انگار. پشت سر-ام را نگاه کردم و مردمی که همچنان هجوم می‌آوردند و کوبش پاهای‌شان که کف را می‌لرزاند. ترسیده بودم که راهرو تاب این هجوم را نیاورد و فرو بریزد. یا جا-به-جا شود و از در هواپیما فاصله بگیرد و مردم نفهمند و یکی-یکی پرت شوند پایین... هیچ‌کس نفهمد که جلویی‌اش افتاده و همه پیش بروند جز من که فهمیده‌ام اما راه برگشت ندارم و زمانی که رسیدم لب پرتگاه‌اش، بایستم اما فشار پشت‌سری‌ها را تاب نیاورم و پرت شوم پایین رووی. کوهی از جلویی‌های‌ام و پشت‌سری‌ها هم رووی من.

نشستم. یک پیرزن چاق نشست کنار-ام. آهنگ گوش می‌دادم؛ «دریاچه‌ی قو»ی چایکوفسکی. پیرزن خم شد رووی من و بیرون را نگاه کرد. راست نشستم و سفت تکیه دادم به پشتی صندلی. چیزی گفت. گوش‌ی را درآوردم: بله؟ گفت: شما اگه می‌خواین موزیک گوش بدین می‌شه جاها-مون و عوض کنیم؛ من کنار پنجره بشینم؟ نفهمیدم چه ربطی داشت به آهنگ شنیدن من. چیزی نگفتم و نیم‌خیز شدم تا نشان دهم که می‌شود و باید از ردیف بیرون برود. بلند شد و خواست از کنار من رد شود. خیلی چاق بود: نه خانوم این جور نمی‌شه باید بریم بیرون تا شما بتونین رد بشین. انگار نمی‌فهمید چه می‌گویم. با دست اشاره کردم به بیرون. ردیف پشت سر-اش را با اشاره‌ی دست‌ام نگاه کرد و چرخید آن ور. صبر کردیم تا چند نفری، که پشت هم می‌رفتند از جلوی ردیف ما، رد شوند... جا-به-جا شدیم. آهنگ را از سر پخش کردم. چشم‌های‌ام را بستم. پیرزن زد به دست‌ام. گوش‌ی را درآوردم و نگاه‌اش کردم: بله؟ - این کمر بند-اش تنگ‌ه، بسته نمی‌شه. می‌خوام برگردم سر جای خود-ام. در دل‌ام پوزخند زد که بله از در-و-دیوار می‌پاره. گفتم: کمر بند گشاد می‌شه؛ نگاه‌ام کرد. می‌خواین برا-تون گشاد-اش کنم؟ - بکنید دیگه، چاره چی‌ه؟ کمر بند-اش را گشاد کردم. کناری‌های‌مان آمدند. چشم‌های‌ام را بستم. آهنگ را دوباره برگرداندم. پیرزن بازوی‌ام را تکان داد. بلند گفتم: بله؟ پیرزن که نگاه‌اش به زن و شوهر جوانی بود که کنار من نشسته بودند، گفت: من این‌جا قلب‌ام می‌گیره، می‌خوام برگردم سر جام. هر دو گوش‌ی را بیرون کشیدم و بلند گفتم: پس چرا از اول فکر-ش و نکرده بودی؟ - جای خود-ام ه می‌خوام برگردم سر جام. زل زدم به نگاه‌اش که از من می‌رفت رووی زن و مرد جوان و برمی‌گشت رووی من. برگشتم و روو به آن‌ها گفتم: ببخشید ایشون می‌خواد جا-ش و عوض کنه؛ باید از ردیف برید بیرون. واقعن ببخشید. هر چند وظیفه‌ی من نیست معذرت‌خواهی کنم. از جای‌شان برخاستند و من هم دنبالش‌ان

پیرزن هم پشت سر-ام که می‌آمد، گفت: جای خود-ام از اول همین جا بود. نشستیم. پیرزن با زن. جوان شروع کرد به حرف زدن. سر-ام را تکیه دادم به پشت. چشم‌های‌ام را بستم. گوشی‌ها را گذاشتم و آهنگ را از همان جا که بود گوش دادم.

مردم در آغوش هم می‌پریدند و از باز دیدن هم خوشحال بودند. من اما به کسی نگفته بودم که می‌آیم. اگر می‌گفتم هم شاید کسی نمی‌آمد یا می‌آمد و خیلی خوشحال نبود از آمدن‌ام. صدای چرخ‌های چمدان‌ام را تووی. مهمه می‌شنیدم و هر چه به پراکندگی مردم نزدیکتر می‌شدم، بلندتر می‌شد در گوش‌ام. بستم‌اش و خواستم بلند-اش کنم، سنگین بود. مسافران دیگر چندین چمدان داشتند و رووی. چرخ می‌بردند-شان اما من که برای همیشه آمده بودم یک چمدان بیشتر نداشتم. دسته‌اش را بیرون آوردم باز و کشیدم‌اش. به صدای‌اش گوش ندادم و نشنیدم‌اش. فکر می‌کردم که چرا من تنها یک چمدان دارم. چشم می‌چرخاندم که کجا باید پول‌ام را ریال کنم که پیرزن کناری‌ام مرا دید. جلو آمد: چه خوب شما رو دیدم. شما خونه‌تون کجا ست ما برسونیم‌تون؟ و به مرد جوانی که آن سوتر بود گفت چمدان من را رووی. چرخ‌دستی. خود-شان بگذارد. چمدان را پس کشیدم و گفتم: نه، خیلی ممنون خود-ام می‌رم. شاید اصلن مسیر-مون به هم نخوره. پیرزن پرسید: شما کجا بین؟ گفتم: اکباتان. گفت: خب دیگه! ما هم خیابون پهلوی ایم. بیا. گفتم: خب چه ربطی دارن به هم؟ مرد جوان با خنده چمدان را برداشت و گفت: بیاین... تا نیاین ول‌کن نیست. پیرزن جلو افتاد و من در کنار مرد. پیرزن روو به او کرد: این آقا رضا از اون پسرهای گل روزگار ه. مرد، آرام که پیرزن نشنود، به من گفت: مادر-ام از وقتی بچه‌ی خواهر-ام مُرد، همه رو «رضا» صدا می‌زنه. حتا از من و خواهر-ام بیشتر دوست‌اش داشت... من عباس ام، شما اسم-تون؟ - سپهر. - سپهر؟ - زنده‌رودی. - با اون زنده‌رودی‌های اصفهان نسبتی دارین؟ - نه... دل‌ام برای پیرزن سوخته بود و از این که با او بد حرف زده بودم، شرمنده شدم. «نه» را خیلی خشک و خالی گفته بودم و همین شد که پسر-اش، تا برسیم پارکینگ و سوار شویم، چیزی نگفت.

من جاده را نگاه می‌کردم و پیرزن داشت از دختر-اش برای عباس می‌گفت که با هم چه کرده اند و کجاها رفته اند و برای هر کس چه چیز سوغات آورده.

عباس پرسید: فاز چند؟ گفتم: یک. پیچید. نشانی را دادم. رفتیم میان ساختمان‌های بلند بتونی که معنی خانه می‌دادند برای‌ام. گفتم که بایستند. تشکر کردم و پیاده شدم.

قرچ- قرچ- چرخ‌ها در سکوت- ورودی- ساختمان پیچید- صدای- نگهبان آمد: **کدوم واحد می‌رین؟**
نگاهش کردم و گفتم: **زنده‌رودی** و چون همچنان نگاه‌ام می‌کرد شماره‌ی واحد را هم گفتم. چیزی نگفت.
دگمه‌ی آسانسور را فشار دادم. باز سر چرخاندم به نگهبان: **حسین آقا کجا ست؟ - حسین آقا کی ه؟ -**
آقای الله‌وردی. - مُرد؛ یک سال ه من این‌جا م! رووی- یک سال تاکید کرد، انگار که بگوید «تو چه قدر
از دنیا پرت هستی که نمی‌دانی یک سالی هست که من اینجا ام!» چیزی نگفتم. در- آسانسور را کشیدم
جلو و توو رفتم. هنوز گیر می‌کرد.

ساعت را نگاه کردم. هشت- شب بود. زنگ زدم. در باز شد. برادر-ام، سامان، پشت‌اش بود: **ا! تو**
این‌جا چی کار می‌کنی؟ خندید. خندیدم: سلام. بغلام کرد. داد زد: لیلی بیا پسر-ات اومده! در را پشت سر-
ام بست و چمدان را از دست‌ام گرفت. لیلی دوید جلو. **سپهر! قریب‌ات برم! تو کجا بودی؟** بغلام کرد.
تکیده شده بود و لپ‌های‌اش با دو خط از چانه جدا شده بودند. خانه اما همان بود که بود. تنها مبل‌های
راحتی عوض شده بودند و یکی- دو چیز- خرده- ریز. رنگ- نخودی. روشن دیوارها نو شده بود اما حتا
درجه‌ی روشنی‌اش تغییر نکرده بود. قالی- نقش- شکارگاه و چند قالیچه رووی. سرامیک- کف، همان‌جور
که همیشه بودند؛ پرده‌های- حریر و نقاشی‌های- سالومه، خواهر-ام، به دیوارها.

نشستم رووی- مبل و لیلی نشست روو- به- رووی‌ام تا بهتر ببیند-ام. لبخند آمد به لب‌اش. پرسیدم: **چی ه؟**
به چی می‌خندی؟

- خوشحال شدم؛ دل‌ام برات تنگ شده بود.

- من هم...

- آره آره... دو سال تعطیلی. بین- ترم نداشتی بیای که با ماهی یک زنگ زدن سر- و-

ته‌اش رو هم می‌آوردی؟

- قریب‌ات برم. دانشگاه خیلی کار می‌کشید از ما، بین- ترم هم باید تمرین می‌کردم.

- چرا «می‌کشید»؟

- چی؟

- گفتی «می کشید» مگه دیگه نمی کشه؟

- بابا نیست؟

- چیزی شده؟

- بذار برسم!... بابا نیست؟

- نه... چی شده؟

- هیچی؛ دیگه بر نمی گردم.

- چرا؟

- نمی خوام دیگه درس بخونم.

سامان آمد کنار-مان: سالومه که می گفت درس ها-ش خیلی سنگین ه! گفتم: برا من سنگین نبود...
نخواستم ادامه بدم؛ نپرسین... دلیل-اش شخصی ه... لیلی جان خود-ات به بابا بگو، من نمی تونم. دیگه
نمی تونستم بمونم. لبخند لیلی رفت و غم همیشه-ای که پیشش نبودم. پرسیدم: سالومه چه طور ه؟ سامان گفت: داره جدا می شه.
پرسیدم: چرا؟ لیلی بلند شد و پرسید: چایی می خوری؟ (سر تکان دادم که آره) روو به سامان گفت: خبرهای
بد نده. سامان هم که بلند می شد گفت: یک: خبر بدی نیست. دو: نه این که خود-اش خیلی با خبر خوب
اومده. صدای لیلی از آشپزخانه گفت: همین اومدن-اش یعنی خبر خوب. سامان گفت: بله، تا ببینیم نظر
سهیل چی ه. خندید. پرسیدم: سالومه چرا می خواد جدا شه؟ سامان گفت: یارو بچه می خواد. - یعنی چی؟
مگه سالومه شرط نکرده بود که بچه نمی خواد؟! مادر جای آورد: چرا؛ ولی الان دیگه خر مردک از پل
گذشته... سامان گفت: بهتر بابا! مرتیکه-ی امل چی بود سالومه آورد توو زندگی-ش. من هم به اندازه-ی
سامان از شوهر خواهر-ام بد-ام می آمد و ته دل ام خوشحال شدم از جدایی-شان اما نتوانستم جلوی مادر-
ام، که ناراحت بود، نشان دهم خوشحالی ام را. پرسیدم: خب الان کجا ست؟ سامان گفت: کی؟ مرتیکه یا
سالومه؟ - سالومه. - خونه-اش. - منو چهر؟ - همون جا! - پیش هم ان؟ لیلی گفت: آره. از سامان
پرسیدم: پس چرا پرسیدی کدوم-شون و می گم؟ - همین جوری؛ می خواستم بدونم کدوم و می گی. به

خنده‌اش جواب ندادم. نشستم زمین و چمدان‌ام را باز کردم. یک پاکت سیگار بالا بود که زود پنهان‌اش کردم زیر یک پیراهن لیلی ندید. اما سامان دید به گمان‌ام که مهم نبود. عطرهايي که برای‌شان سوغات آورده بودم را دادم و مال. بابا و سالومه را هم گذاشتم رووی. میز. سامان گفت: خوش‌ام می‌آد که تو هم واسه منوچهر سوغاتی نیاوردی! خندیدم.

نشستیم سر میز. شام. لیلی چهره‌اش درگیر بود. نمی‌فهمیدم درگیر. ناتمامی. درس. من یا جدایی. سالومه. هر. از. گاهی نگاه‌ام می‌کرد و لبخند می‌زد. دمپختک ماش داشتیم و یک نیمرو هم رووی. پلوی. هر نفر. در کل یاد-ام رفته بود که این غذا وجود دارد. هر زمان که یاد. غذاهای ایرانی می‌کردم قرمه‌سبزی و قیمه و کباب نمی‌گذاشتند غذاهای فرعی مانند دمپختک ماش به یاد-ام بیاید که سالی چند بار بیشتر نمی‌خوریم چون سامان و بابا خیلی دوست نداشتند. پشت قاشق را فشار دادم رووی. زردهی. نیمرو؛ ترکید و رفت به خورد. پلو. یک گل‌کلم از پیاله‌ی ترشی برداشتم و همراه کمی از سفیده به دهان بردم. صدای چرخیدن کلید. در آمد. باز شد و بابا آمد توو و یکسره به آشپزخانه.

بلند شدم. ایستاد. چند لحظه نگاه‌ام کرد. لقمه را با خنده قورت دادم و سلام کردم. گفت: سلام بابا جان! صندلی را عقب دادم و جلو رفتم. بغل‌اش کردم. فشار-ام داد به خود-اش. سپس از خود-اش جدای‌ام کرد و نگاه‌ام کرد. پیشانی‌ام را بوسید: چطو بی‌خبر؟ و روو به لیلی: تو خبر داشتی؟ لیلی گفت: نه. دوباره بغل‌ام کرد. گفت که دست‌های‌اش را می‌شوید و می‌آید. بیرون رفت. نشستم. یک لقمه‌ی دیگر خوردم. آمد. نشست و خندید: چه عجب! ما شما رو دیدیم! چند روز می‌مونی؟ - فعلن هستم. سر-ام را پایین انداختم و زیرچشمی لیلی را نگاه کردم. قاشق پُر را به دهان بردم. پرسید: مگه تعطیلیه؟ نشان دادم که دارم لقمه می‌جویم و طول دادم جویدن‌ام را، شاید لیلی چیزکی بگوید. نگفت. دادم پایین. نه... کلن برگشته‌م. دیگه نمی‌تونستم بمونم.

- چرا؟ اخراج‌ات کردن؟!

- نه بابا! دیگه نمی‌تونستم وین زندگی کنم...

- چرا؟

- خیلی نژادپرست بودن؛ خیلی ادبیت شدم.

سکوت کرد. به صندلی تکیه داد. با غذا بازی کردم. گفتم: خوب به دست کم آگه نژادپرست ان، راستگو ان؛ «خوب دروغ گفتن» رو از یاد-ات بردهن.

– نه! راست می‌گم! خیلی نژادپرست ان!

– نمی‌گم نژادپرست هستن یا نیستن؛ دلیل برگشتن-ات و دروغ می‌گی و خیلی بدتر از همیشه‌ات دروغ می‌گی.

– آره؛ فقط دلیل‌اش این نیست، برگشتم دیگه، چرا-ش چه فرقی داره؟

– (روو به لیلی کرد.) خوب به خانوم بچه‌ها دارن یکی-یکی برمی‌گردن! خونواده داره جمع می‌شه دوباره... این از این، سالومه هم که بعد چهار سال زندگی، باز می‌آد و دل‌ات، این هم از این یکی!

سامان گفت: پای من و چرا می‌کشی وسط؟ من گفتم: ببین سهیل جان، من به هر دلیلی که برگشته باشم خاطر-ات جمع باشه که سر بار شما نمی‌شم، خود-ام از پس زندگی برمی‌آم. اصلن خود-ام خونه می‌گیرم یک ور دیگه‌ی شهر. به «سهیل جان» صدا زدن‌اش فکر کردم که پیش‌تر هر وقت می‌خواستم گنده‌ای بگویم‌اش، نام‌اش را با «جان»، که خیلی با تاکید بیان می‌کردم و همه‌ی حرص‌ام را با آن بیرون می‌ریختم، همراه می‌کردم. فکر کردم که هنوز عادت‌های حرف زدن‌ام را دارم و چند ساعت از آمدن‌ام نگذشته، دارم به کار-شان می‌برم. گفت: ا؟ چطوری؟ گفتم: درس می‌دم... آره درس می‌دم. فلوت، پیانو، آلمانی، انگلیسی... .

– من 35 سال جون نکندم که بچه‌ها-م مَث خود-ام بشن! تا 10 شب با بچه‌های مردم، از این خونه به اون خونه، سر-و-کله نزدم که پول تحصیل تو رو توو اروپا جور کنم که آخر سر برگردی و واسه چندرغاز از صبح تا شب از این کلاس بری به اون کلاس... می‌خواستی درس بدی، لیسانس‌ات و می‌گرفتی، همون‌جا درس می‌دادی. دست‌کم اون‌جا معلمی «خاک توو سری» نیست!

– مگه سالومه نقاشی درس نمی‌ده؟ خب من هم مَث اون... .

— هه! آخه سالومه می‌تونست با پول معلمی توو تهران مستقل بشه که نمی‌رفت زن.

اون مرتیکه‌ی پوفیوز بشه!

به زرده‌ی ماسیده بین دانه‌های برنج نگاه می‌کردم و دانه‌ها را زیر قاشق فشار می‌دادم. تا جایی که من می‌دانستم آن جور که او می‌گفت سالومه برای استقلال زن منوچهر نشده بود و چیزهای دیگری در کار بود که نگفته بود؛ اما درباره‌ی من راست می‌گفت؛ اما چه باید می‌گفتم؟ «چشم! فردا برمی‌گردم وین»؟ یا پی بحث سالومه را می‌گرفتم و بلا را از خود-ام دور می‌کردم؟ گفتم: خود-ات هم با همین معلمی داری زندگی رو می‌چرخونی دیگه! تازه کی خواست تهران زندگی کنه، می‌رم یک روستای شمال، خرج زندگی یک-چهارم تهران ه، خود-ام از پس‌اش برمی‌آم. گفتم: من با پس‌اندازی که روز-به-روز هم داره کوچیک‌تر می‌شه زندگی می‌چرخونم! اصلن کی حرف پول زد؟ باباجان خرج تو که این‌جا واسه من کم‌تر ه از وین! دل‌ام خوش بود تو یکی داری زندگی خود-ات و خود-ات می‌سازی! سامان پرید به حرف‌اش: ای بابا! چرا هی را-به-را به من تیکه می‌ندازی؟ بابا گفتم: کی با تو بود؟ - وقتی می‌گی «دل‌ام خوش ه تو یکی...» اشاره‌ات به من ه دیگه! یعنی دل‌ات به من خوش نیست... - نخیر منظور-ام تو نبود! چند لحظه سکوت شد. سامان روو به من خندید: ولی ایده‌ات خیلی به دل‌ام نشست، می‌تونی غروب‌ها که کشاورزها از شالی‌زار برمی‌گردن به زن‌ها پیانو درس بدی و به مردها-شون هم آلمانی! یارو کشاورزه به زن‌اش می‌گه: «آی گلنسا! **Ich liebe dich!**» گفتم: قبلن‌ها این‌قدر بامزه نبود! خیلی کار کردی روو خود-ات! لیلی گفتم: خيله‌خوب، بس ه (و روو به بابا) تو چه می‌دونی چی شده؟ شاید واقعن نمی‌تونه برگرده؛ ما که اون‌جا نبودیم. (باز به من) مامان جان همین‌جا کنکور بده، من که از اول گفتم همین‌جا بمون. سامان گفتم: بهترین دانشگاه موسیقی دنیا رو ول کرده، بیاد این‌جا بخونه؟ پیشنهادهای خنده‌دار می‌دیدي مادر. من! بابا گفتم: گیرم که بخونه، باز همون معلمی بهتر ه؛ موسیقی همون‌جا جواب می‌داد، این‌جا با مدرک موسیقی می‌خواد چه کار کنه؟ مطربی؟

لیلی چیزهایی گفت که نشنیدم. اما معلوم بود که می‌خواست جو را آرام کند. انگار که اگر جو آرام شود مشکل هم حل می‌شود. «مطربی». بابا تووی سر-ام بود. سامان هم چیزهایی می‌گفت. فکر کردم که لابد سالومه هم که بیاید چیزهایی خواهد گفت و پیشنهادهایی خواهد داد، بابا باز داشت عصبانیت‌اش را با حرف‌های همیشه منطقی‌اش بیرون می‌ریخت. راست می‌گفت اما نمی‌شنیدم‌اش. هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شنیدم. تازه فهمیدم دودلی هنگام سوار شدن‌ام به هواپیما از کجا آب می‌خورد: من خانه بودم.

بیدار شدم. هر چند ذهن‌ام خسته بود اما عمیق خوابیده بودم.

همه‌ی تلاش‌ام این بود که به نیهات فکر نکنم. لیلی آمد تووی. اتاق و آمدن‌اش کم‌کی شد به فکر نکردن‌ام. تازه فهمیدم چه قدر دل‌ام برای‌اش تنگ شده بوده. لبخند زد: هنوز هم که خیلی می‌خواهی! چه جور ی اون‌جا می‌رفتی دانشگاه؟ نشستم لبه‌ی تخت، خندیدم تووی. چشم‌های‌اش. گفتم: اون‌جا زود بیدار می‌شدم؛ تو که هستی، خیال‌ام راحت ه می‌شه خوابید. - پاشو بیا چایی داغ ه! این‌قدر هم واسه‌ام شیرین‌زبونی نکن! با صدای گرفته از خواب، کشیده گفتم: باشه... می‌آم... جست زد و با خنده بالش را برداشت و کوبید به پشت‌ام: ده! می‌گم پاشو! خواب‌اش و آورده واسه من! خندیدم. بالش را کشیدم از دست‌اش بیرون. خندید و داشت می‌رفت سوی در. گفتم: لیلی! دم در ایستاد و برگشت روو به من: ها؟ دست‌های‌ام را پشت سر-ام گذاشته بودم و تن‌ام را می‌چرخاندم. باز-شان کردم روو به او: یک بوس! خندید و بیرون که می‌رفت گفت: تا صورت‌ات و نشستی نه از بوس خبری هست، نه از چایی! داد زدم: بوس! صدای‌اش آمد که: پاشو پاشو، خود-ات و لوس نکن! بلند شدم. رفتم تووی آشپزخانه. داشت برای‌ام چای می‌ریخت. صبر کردم تا شیر کتری را ببندد. چای را گذاشت رووی. میز. پریدم و گرفتم‌اش تووی بغل‌ام. سر-ام را خم کردم و زیر گردن‌اش را بوسیدم. گفت: خب اول صورت‌ات و بشور، بعد. اه! بس ه! خندیدم و رهای‌اش کردم. خواستم بروم بیرون از آشپزخانه. گفت: سپهر! بیا اینجا ببینم! برگشتم و ایستادم جلوی‌اش. سر-ام را تووی دست‌های‌اش خم کرد به پایین و پیشانی‌ام را بوسید. گفت: خب برو. لبخند زدم و ماندم. خود-اش را سرگرم چیدن صبحانه نشان داد. نگاه‌ام نمی‌کرد. نگاه‌اش می‌کردم و لبخند-ام نمی‌رفت. با خنده‌ای که می‌کوشید پنهان‌اش کند، نگاه‌ام کرد و گفت: چایی‌ات سرد می‌شه ها! برو زود برگرد. خندیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم به دستشویی.

آب پاشیدم به صورت‌ام. نگاه‌ام را دزدیدم از خود-ام چون یک لحظه یاد نیهات آمد و رفت باز. برگشتم آشپزخانه. نشستم سر میز. پرسیدم: تو نمی‌خوری؟ گفت: من سه ساعت پیش خوردم. یک لیوان چای برای خود-اش ریخت و نشست روو-به-رووی‌ام. پرسیدم: بابا کلاس داشت؟ (سر تکان داد آره) سامان کو؟ گفت: سر کار. - چه کاری؟ - با یکی از دوست‌ها-ش یک شرکت گرافیک زده. چای را قورت دادم پایین و با دهان‌ام صدای گوز درآوردم. گفت: بی‌ادب... خندیدم که: راست می‌گم دیگه! مگه هر کی دو تا برنامه‌ی کامپیوتری یاد بگیره، گرافیکست می‌شه؟... چند وقت هست؟

- سه هفته.

- خوب ه پس... خواهيم ديد... به سالومه گفتي من اومدم؟
- زنگ زدم بهش؛ حموم بود... .
- با منوچهر حرف زدی؟
- آره.
- اين ها كه مي خوان جدا شن، چه جوري با هم زندگي مي كنن هنوز؟ مشكلي، دعوايي، چيزي نمي كنن با هم؟
- منوچهر نمي دونه... تا چند روز ديگه كه احضاريه ي دادگاه برسه.
- چرا؟
- نمي دونم. سالومه مي گه مي خوام توو عمل انجام شده قرار بگيره.
- يعني چي؟
- مي دونه كه آسون طلاق نمي ده، مي ترسه...
- از چي؟
- نمي دونم... كه نكنه بره اين ور- و- اون ور سر- و- صدا كنه، آبروريزي كنه.
- كجا مثلن؟
- نمي دونم درست. شايد كلاسي كه تويوش درس مي ده؛ شايد، من از حرف هاي سالومه خيلي سر در نمي آرم.
- خب آخر- اش كه چي؟ احضاريه رو كه گرفت مي ره آبروريزي مي كنه.
- مي گم كه... من از حرف هاي سالومه سر در نمي آرم... كلن همه چي رو به من نمي گه... من ديگه خيلي نمي پرسم از- اش.
- حالا بر فرض آبروريزي كنه... چه مي دونم سر- و- صدا كنه... مگه چي مي شه؟... تازه بهتر! همكارها- اش مي تونن شهادت بدن توو دادگاه كه يارو خل ه... اصلن واقعن كه خل- و- چل نيست؛ چرا بايد سر- و- صدا راه بندازه؟
- چه مي دونم بابا! سالومه تا حالا خود- اش هر كار خواسته كرده، از حالا به بعد- اش هم، خود- اش مي دونه... فقط جوش زدن اش مال من ه... صيونه ات و بخور... تو چه كار داري به اين كارا هنوز از راه نرسيده!

- چیزی نگفتم. لقمه‌ای را که گرفته بودم گاز زدم؛ مریا از-اش چکید روی دستام. دستمال برداشتم و پاک‌اش کردم. پرسیدم: دایی علی هنوز همون خونه اس؟ خوب ه-؟ خبر داری از-اش؟
- رو-ت می‌شه ببینی‌ش؟
 - ها؟
 - دو سال یک زنگ خشک- و- خالی بهش نزدی. خیلی گله داشت از-ات.
 - خوب ه- خود-اش؟
 - آره. اون هم می‌گذرونه دیگه... .
 - شاید امروز یک سر بهش زدم... هنوز همون جا-س؟
 - آره؛ از صاحب‌خونه خرید-اش... بالاخره یک کار مثبت برا زندگی‌ش کرد... .
- دایی علی برای‌ام مانند «باباخوانده» بود و من هم جای بچه‌ای بودم که او نداشت. چند ماه اول وین بودن‌ام، سر نصیحت‌ها و حرف‌های تکراری‌اش، حوصله نکردم بزنگ‌اش و چند بار هم پاسخ تلفن‌اش را، هر بار به دلیلی، نتوانستم بدهم و کشید به یک سال و دیگر خجالت می‌کشیدم با او حرف بزنم. اما حالا که بعد از دو سال برگشته بودم باید به دیدن‌اش می‌رفتم و ترجیح دادم تا هنوز خبر آمدن‌ام را نشنیده، بروم.
- به لیلی گفتم: یک زنگ بهش بزن، نگو من اوادم، بگو، نمی‌دونم، یک چیزی بگو، ببین الان خونه هست یا نه... بگو می‌خوام برات ناهار بیارم مثلن. لیلی بلند شد، زیر کتری را خاموش کرد و اجاق‌گاز را نشان‌ام داد: هنوز غذا درست نکردم.
- نگفتم که واقع برا-ش غذا ببر؛ گفتم بگو بهش که خونه بمونه تا من برم... نمی‌خوام از الان بفهمه من اوادم.
 - خب اگه بگم که غذا درست نمی‌کنه به امید من، بی‌غذا می‌مونه... .
 - خب یک چیزی می‌گیرم سر راه برا هر دو-مون. من هم ناهار همون جا می‌مونم.
 - چی می‌گیری؟
 - وای! چه می‌دونم لیلی جان! یک کبابی، چیزی، از همون دم خونه‌ش می‌گیرم دیگه... .
- زنگ بزن تا بیرون نرفته.

کیسه نایلونی از داغی نان و کباب عرق کرده بود و، با این که صبحانه خورده بودم چند ساعت پیش اما به اشتها آورده بودم.

زنگ زد. دایمی علی آمد. در کمی نگاه کرد چند لحظه و خنده‌ای ناگهانی آمد به چهره‌اش. کباب بین تن‌هایمان له شد. داد زد: **دایمی کباب! گفت: به جهنم... بمیری بچه!** جز همین «بمیری» چیز دیگری نگفت که بوی گلایه بدهد. انگار، همان چند لحظه سکوت‌اش، داشت تصمیم می‌گرفت مرا برای دو سال بی‌محلای ببخشد یا نه؛ که بخشید.

رفتیم توو. پرده‌ها را که کنار کشیده بود، باز کرد و اتاق تاریک شد. گفت: **خدا بگم چه کارات نکنه بچه، سیخ-و-سنگام و هفت تا سوراخ قایم کردم از ترس لیلی.** از وقتی زنگ زده تا الان دارم خونه رو جمع-و-جور می‌کنم. چایی که هستی؟

با لبخند پلک زد که آره. رفت تووی آشپزخانه. خواستم دنبال‌اش بروم اما دمپایی برای دو نفر نبود. گفت که پابرهنه نرم چون شیشه شکسته ریخته کف آشپزخانه. ماندم تووی نشیمن. نشیمنی که اتاق خواب هم بود و همه چیز بود در کل. گوشه‌اش، روو به در شیشه‌ای حیاط، تختی چوبی بود که شب تخت بود و صبح، با دو پستی، مبل می‌شد برای مهمان و آن ورتر-اش رایانه‌ای گذاشته شده بود رووی زمین؛ یک تنبور خاک‌گرفته آن گوشه‌ی دیگر و به دیوار هم تنها یک تابلوی خوشنویسی که کار یکی از دوستان‌اش بود:

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک پیشه‌ی او پرده‌دری بود

برگشت. نشاندم رووی تخت و خود-اش لم داد رووی زمین: **خب، بگو! تعریف کن!** گفتم که دیگر بر نمی‌گردم وین و چیزهایی گفت که نشان دهد نگران آینده است و من هم نگاه‌اش کردم و گفتم که صدای جوشیدن کتری می‌آید. گفت: **بله دیگه، هر وقت که یک چیز بی‌ربط می‌گی معنی‌ش این ه که «حرف‌ها-ت برام مهم نیست».** گفتم: **نه بابا! ترسیدم کتری بسوزه!** برخاست سوی آشپزخانه، گفت: **آره تو که راست می‌گی اما کون لقی آدم دروغگو. هنوز پنج دقیقه نیست زیر-اش و روشن کردم؛ پُر آب ه، تو نمی‌خواه نگران کتری دایمی باشی، نگران خود-ات باش.** با دو فنجان چای برگشت. گفت: **کباب سرد می‌شه، نخوریم؟**

خوردیم. له شده بودند کباب‌ها. پیچدم لای نان و نشستم رووی مبل باز. گاز که می‌زدم درست‌تر دایمی علی را نگاه کردم. امیدوار بودم دوباره شروع کند. هر چند اگر می‌گفت هم مهم نبود. شاید این‌گونه

حرف زدن اش هم بخشی از او و شخصیت اش بود که باید دوست می‌داشتیم. فرقی نکرده بود، نه خود-اش و نه زندگی اش. گفت: دیدی لیلی چه شکسته شده؟ چیزی نگفتم. رفتم آشپزخانه و چای ریختم باز.

- راستی اون دوستات هنوز گاهی می‌آد اینجا، شادی.
- شادی مظفری؟! می‌آد اینجا چه کار؟
- بابا! می‌اومد تمرین تنبور می‌کرد دیگه... خود-ات معرفی‌ش کردی.
- اصلن یاد-ام رفته بود همچین آدمی هست!
- دختر بدی نیست ولی کلن یه خورده خنگ ه. سه سال ه تمرین می‌کنه... پُرکار هم بود، اوایل اش البته، ولی یک ذره جلو نرفت.
- اصلن عجیب بود برا خود-ام هم که می‌خواست تنبور بزنه؛ به گروه خونیش نمی‌خورد... ولی خنگ هم نیست همچین. گیتار کلاسیک می‌زد خدا!
- آره دیگه، این کلاسیک‌کارها نباید بیان هنر ایرانی، آن‌کاری می‌کنن، اگر هم پیش برن آن می‌زنن به کار خود-شون... .

شماره‌ی شادی را گرفتم. دل‌ام می‌خواست همه را ببینم. همه‌ای که برای‌ام مهم نبودند مدت‌ها. به دایی علی گفتم به شادی نگویند من آمده‌ام. می‌خواستم خود-ام واکنش اش را ببینم. تعجب کردم از خود-ام. تا چند لحظه پیش حتا یاد-ام نبود که این آدم هست اما اکنون واکنش اش هم برای‌ام مهم شده بود. کمی ماندم و زدم بیرون. فضای گرفته‌ی توو حال‌ام را گرفته بود. یک سیگار روشن کردم. پیاده راه افتادم. آمدن چندان خیابان‌ها را نگاه نکرده بودم و انگار- نه- انگار دو سال است از-شان رد نشده‌ام. کمی به این ور- و- آن ور چشم چرخاندم. یاد شادی افتادم. شماره‌اش را گرفتم. نفهمیدم شماره‌ی قدیمی را هنوز پاک نکرده بود از گوشی اش یا از صدای‌ام شناخت. خوشحال شده بود و خیلی گرم حال‌ام را پرسید. گفتم که دانشگاه هنر موسیقی می‌خواند و پیشنهاد داد فردا همراهش بروم دانشگاه. فکر نکردم. گفتم که باشه و قرار گذاشتیم.

خانه که رسیدم لیلی گفت سالومه آمده بوده ببیند-ات و کاری داشته که مجبور شده زود برود. خیلی هم، ناراحت نشدم. همان یک ساعت نشستن پیش دایی علی بی‌اندازه خسته‌ام کرده بود و دیگر توان دیدن سالومه را نداشتم؛ دست‌کم تا فردا. فکر کردم که همیشه بیشترین انرژی را همین دو نفر از من می‌گرفته اند؛ شاید چون بیشتر از همه دوست‌شان داشته‌ام. با خود تکرار کردم که «دست‌کم تا فردا».

ایستگاه متروی اکباتان قرار گذاشته بودیم. دیدم شادی را که از دور می‌آمد. عینک آفتابی‌اش را برداشت، خندید. دست داد. گفت: چه حیف که نمی‌شه بغلات کنم. یکی طلبام! خندیدم و احوالپرسی کردم. ابروهای‌اش را برداشته بود و چهره‌اش زنانه‌تر شده بود، گر چه هنوز رفتارهای دخترانه‌اش را داشت. قد-اش به نظر-ام خیلی بلندتر از پیش آمد که دیدم کفش پاشنه‌بلند پوشیده و موهای‌اش را هم بالا داده کلی. پرسیدم: مگه دانشگاه نمی‌خوایم بریم؟ چرا روسری سر-ات کردی؟ با لبخندی پیروزمندانانه گفت: دانشگاه ما مقنعه اجباری نیست. گفتیم: ا! چی شده برا هنری‌ها استثنا گذاشتن؟ گفت: بچه‌ها، هر- از- گاهی که گیر می‌دن، سر- و- صدا می‌کنن که ما کار عملی می‌کنیم نمی‌تونیم مقنعه سر- مون کنیم... اول ترم همیشه گیر می‌دن اما بعد بی‌خیال می‌شن، کلن چون دانشگاه هنر سیاسی نیست، زیاد اذیت نمی‌کنن. همه‌ی این‌ها را خیلی خوشحال و سرخوشانه می‌گفت. راستی خوشحال شده بودم از دیدن‌اش. همه‌ی راه فکر می‌کردم چرا دارم می‌روم. اما اکنون که خنده و حرف زدن کودکانه‌اش را باز می‌دیدم، پرت شدم به پیش از رفتن‌ام و به نظر-ام رسید که شاید خیلی هم روزهای بدی نبودند.

ایستگاه خلوت بود. من و شادی بودیم و یک پیرزن. چادری که دوورتر نشسته بود و دو دختر که از دور می‌آمدند. صدای دخترها، که بلند- بلند و عصبانی چیزهایی می‌گفتند، شنیده می‌شد. نگاه‌شان کردم، پسری پشت سر-شان می‌آمد. رسیدند نزدیک ما. پسر گفت: جیگر-ات و بخورم که این قد زود عصبانی می‌شی! یکی از دخترها ایستاد و برگشت. نیش پسر باز شد. دوست دختر که جلوتر رفته بود، برگشت و گفت: ول‌اش کن، بیا. اما دختر ایستاده بود و به پسر نگاه می‌کرد. من داشتم به شادی چیزکی سر هم می‌کردم و می‌گفتم، که نشان دهم ما توجه‌ای به شما نداریم اما صدای دختر که بلند شد نتوانستم نخندم. گفت: جیگر-ام لای پای بابام! شادی سرخ شد و سر-اش را پایین انداخت اما چون دید من خندیدم او هم خجالت‌اش را کنار گذاشت و خندید. سایه‌ی دخترها را دیدم که رفتند. گاهی به پسر انداختم و دیدم که خنده‌ی ما را دیده. دوباره راه افتاد دنبال دخترها و این بار شروع کرد به فحش دادن.

قطار آمد. سوار شدیم. نگاهی انداختیم که جا نبود و نشستیم رووی پله‌ها. شادی گفت: چرا این و پوشیدی توو این هوا؟ پیراهن‌ام را نگاه می‌کرد که کلفت بود و گرم. گفتیم: فکر کردم شاید کرج سردتر باشه. گفت: نه، تا دو ماه دیگه هم هنوز می‌شه آستین‌کوتاه پوشید. من زیر مانتو فقط یک تاپ پوشیدم.

جلوی ایستگاه راننده‌ها مسیر-شان را داد می‌زدند. سوار شدیم. شادی از دانشگاه‌ام پرسید و سه بار نام دانشگاه را برای‌اش تکرار کردم تا فهمید. او هم از برنگشتن‌ام تعجب کرد و من باز همان دروغی که به

همه گفته بودم را برای اش توضیح دادم؛ اما او باور کرد. گفت: آره خاله‌ام می‌گفت که از آلمانی‌ها هم بدتر ان... اما خب تو که دو سال طاقت آوردی، بقیه‌اش هم می‌موندی، بعد برمی‌گشتی. با لیسانس اون‌جا می‌تونی این‌جا استاد بشی. الان ما بیشتر استاداها-مون فوق‌لیسانس همین‌جا ن... حوصله نداشتم برای شادی هم توضیح. اضافه بدهم، گفتم: نه آخه خیلی نژادپرست بودن! خیلی!! چهره‌ی. راینا آمد تووی. ذهن‌ام و برای این که شرمنده نباشم به پیرمرد همسایه‌مان فکر کردم که یک بار سر ساز زدن نیهات پلیس خبر کرده بود و با این که شادی دیگر چیزی نگفته بود، اضافه کردم: یعنی خیلی‌ها! شادی را از تووی آینه‌ی جلوی راننده نگاه کردم. انگار خیلی از نژادپرست بودن اثریشی‌ها ناراحت شده بود. بعد از چند دقیقه سکوت، سرچرخاند به من: اما می‌گن که ایرانی‌ها رو دوست دارن، نه که ما هم آریایی ایم. گفتم: کی می‌گه؟ گفت: خاله‌ام که آلمان ه. لحن احمقانه‌ای به صدای‌ام دادم و جورِی که بگویم «من خیلی بیشتر از خاله‌ات می‌دونم» گفتم: نه! این‌ها همه‌اش حرف ه! تازه اون‌ها خود آلمانی‌ها رو هم قبول ندارن... آلمانی‌ها هم مث ما آریایی اصیل نیستن، خیلی قاتی شدن. باز چیزی نگفت و بیرون را نگاه کرد. باز ناگهانی پرسید «I love you» به آلمانی چی می‌شه؟ مردی که کنار-ام نشسته بود خندید و پنجره‌ی سمت خود-اش را نگاه کرد. گفتم: حالا بعدن بهت می‌گم!

نگهبان دانشگاه داد زد: آقا شما کجا می‌رین؟ شادی زیر لب گفت: اه! همیشه هم همین عوضیه به تور من می‌خوره. رفتیم جلو. شادی عینک‌اش را برداشت و خندید: سلام حاج آقا! خوب هستین؟ نبودین چند روز؟ ایشون همراه من ه. پیرمرد که از احوال‌پرسی شادی نرم شده بود، پرسید: دانشجوی این‌جا نیستن؟ شادی گفت: نه، اگه خدا بخواد قرار ه از ترم بعد این‌جا درس بدن. پیرمرد که انگار دوست داشت گفت: و- گوی دونفره‌شان را کش دهد، بی این که به من نگاه کند، گفت: به به! عجب جوانایی! از دست ما ناراحت نشین؛ گفته‌ن فقط دانشجو راه بدین... کدوم دانشکده می‌رین؟ شادی گفت: فرش. پیرمرد گفت: فرش و که منتقل کردن تهران! شادی سرخ شد: نه منظور-ام کلن تجسمی بود دیگه... بعضی کلاس‌ها مون هنوز این‌جا تشکیل می‌شه... آخه من طراحی با بچه‌های گرافیک برداشتم، باید پیام کرج هنوز باید زود بریم اگه تا پنج دقیقه دیگه نرسیم استاد را-م نمی‌ده... پیرمرد نیم‌نگاهی به من انداخت و برگشت رووی شادی: باشه؛ کارت دانشجویی‌تون رو بذارین، بفرمایید. شادی کیف‌اش را باز کرد و شروع کرد به گشتن: بله به هر حال حق با شما ست، شما هم دارین وظیفه‌تون و انجام می‌دین

ولی ایشون هم با مدیر گروه قرار دارن، تازگی از خارج اومدن... دیگه قراره از ترم دیگه استاد ما بشن... کارت دانشجویی هم نیست، کارت بانک بذارم اشکالی نداره؟ کارت خودپردازش را دراز کرد سوی اش. پیرمرد گفت: نه نمی‌خواد، برین... به سلامت.

تا دوور شدیم، شادی شروع کرد با خنده فحش دادن به نگهبان. گفتم: چرا دانشکده رو عوضی گفتی؟ گفت: نمی‌خواستم بدونه کجا می‌رم هر روز؛ مرتیکه‌ی هیز! همین مونده بود کارت‌ام و بدم دست این که بشینه اون پشت با عکس‌ام جلق بزنه. لباس را گاز گرفت و با ادای بچه‌گانه گفت: ببخشید سپهر من خیلی بی‌ادب شدم. خندیدم: نه بابا بی‌خیال... اما خودمون ایم اگه هیز نبود راه نمی‌اومد باهات! خندید: آره دیگه... نگفتی «I love you» چی می‌شه؟ خندیدم: چی به؟ می‌خوای دفعه‌ی دیگه به این یارو بگی؟ می‌شه «Ich liebe dich» گفت: تو به کی می‌گفتی اون‌جا؟ - به یکی می‌گفتم دیگه. به چند نفر سلام کرد. باز پرسید: خوشگل بود؟ گفتم: کی؟ گفت: دختره دیگه! تازه یاد-ام آمد شادی از آن دسته دوستان‌ام بود که نمی‌دانستند من کی ام. خانواده‌اش مذهبی بودند، برای همین نگفته بودم و گذشته از آن، دلیلی نداشت بداند. تنها کاری که امکان داشت بکند این بود که همه جا را پُر کند. باز با همان لحن عاقل‌نما گفتم: نه خیلی، اون‌ها چون فقط توو خود-شون ازدواج می‌کنن نسل- به- نسل زشت‌تر می‌شن! چیزی نگفت. انگار سر این نژادپرست بودن اثریشی‌ها هر چاخانی که می‌خواستم، می‌توانستم سر هم کنم.

رسیدیم دم دانشکده‌ی موسیقی. شلوغ بود. دانشجویها جمع شده بودند جلوی در و یکی داشت ویولن می‌زد. شادی دوید میان جمعیت و من چند قدم دورتر ایستادم. شادی از یکی پرسید که چرا جمع شده اند. یارو پسری قدبلند بود با سر تراشیده. مرا نگاه کرد و همراه شادی سوی‌ام آمدند. شادی معرفی‌مان کرد به هم و پشت نام من افزود که در اثریش موسیقی خوانده ام و زمانی که دید چند نفر دور- و- ور هم نگاه‌ام کردند با صدای بلندتر گفت: البته دیگه تصمیم داره ایران بمونه. با پسر قدبلند دست دادم و سر-ام را انداختم پایین. نام‌اش علیرضا بود هر چند تووی همه‌مه درست نشنیده بودم و تا زمانی که کنار-مان بود دو بار رضا صدای‌اش کردم که بار دوم گفت: من ترجیح می‌دم اسم‌ام رو کامل صدا بزنی: علیرضا.

علیرضا که رفت، شادی گفت: می‌خوان یکی از استادها مون رو بیرون کنن! البته هیات علمی نیست، ولی خیلی بهتره از همه‌شون... الان توو حراست با رئیس دانشکده جلسه دارن. بچه‌ها هم گفته‌ن اگه اخراج‌اش کنین، ما سر کلاس نمی‌ریم. حالا هم نوبتی ساز می‌زنن که دانشکده‌های دیگه هم بچه‌هاشون

بیان جمع بشن! آفتاب زد تووی چشم. اشاره کردم به سایه‌ی یک درخت. نشستیم زیر-اش رووی. زمین. پرسیدم: چرا؟ برای. چند نفر دست تکان داد و داد زد: نفهمیدین علیرضا کجا رفت؟... می‌دونم اومده! دیدم‌اش؛ یهو رفت... اگه دیدی‌ش بگو من این‌جام! از من پرسید: تو چی گفتی؟ - چرا می‌خوان بیرون‌اش کنن؟ صدای‌اش را آهسته کرد: مشکل حراستی داره... می‌گن با یکی از دخترهای سال سومی رابطه داشته یا پیشنهاد داده؛ نمی‌دونم درست. صدای کف زدن آمد از جمعیت و صدای ویولن قطع شد. شادی جست زد و دوید سوی‌شان. جلوی در دانشکده آفتاب شدید افتاده بود و نمی‌توانستم درست ببینم. علیرضا را، چون از همه بلندتر بود، دیدم. شادی رسید به او. چشم تنگ کردم. متمرکز شده بودند روو به در ورودی. سکوت شد و صدای مردی آمد که همه به او گوش می‌دادند. همه‌ی حرف‌های‌اش را درست نشنیدم از دور. اما پس از این که چند نفری در همه چیزهایی گفتند، صدای‌اش بلندتر آمد. پچ-پچ بریده شد. گفت: مهم نیست؛ برین سر کلاس. اگه موافقت هم بکنن؛ من دیگه بر نمی‌گردم... نه... نه، چه فرقی داره کی باشه؟ باید پاس کنین، بره پی کار-اش دیگه... نه قرار نیست کسی از دانشگاه چیزی یاد بگیره... یک مدرک می‌خوانین بگیرین دیگه... گفتم که! بر فرض قبول کنن، من دیگه بر نمی‌گردم.

جمعیت مثل کنار رفت و مردی با قد حدود 180، شاید کمی کوتاه‌تر، سبیل چکشی و تهریش کوتاه، که زیر آفتاب روشن می‌زد، و موهای بلند با فر درشت، از میان‌شان راه باز کرد. گام‌های‌اش را سفت به زمین فشار می‌داد و چهره‌اش آرام بود. دو دگمه‌ی بالایی پیراهن چهارخانه‌اش را باز کرد و گردن‌بندها و تسبیحی که به گردن داشت نمایان شد؛ کشید-شان از تووی پیراهن بیرون و انداخت رووی‌اش. یک خودکار را در دست چپ‌اش می‌چرخاند. پشت به دانشجویها که رفتن‌اش را نگاه می‌کردند، رسید کنار درختی که من زیر-اش نشسته بودم. مرا ندید. روو-به-روو را نگاه می‌کرد، نگاه من رفت به خودکار. عضلات ساعد-اش منقبض شد یک لحظه و رگ‌های دست‌اش برجسته. خودکار دونیم شد و افتاد زمین. یکی از نیمه‌ها قل خورد کنار پای من. جا خوردم و نگاه‌اش کردم که می‌رفت. علیرضا دوید و خود-اش را به او رساند. دوشادوش‌اش راه می‌رفت و روو به او حرف می‌زد و دست‌اش را این‌ور-و-آن‌ور تکان می‌داد و پی-در-پی واژه‌ی «استاد» شنیده می‌شد. استاد اما سر-اش به جلو بود و چیزی نمی‌گفت. چند تایی دیگر از دانشجویها هم راه افتادند دنبال‌شان و سپس همه‌ی جمعیت به آن سو رفتند. نیمه‌ی خودکار را برداشتم و خاک زیر درخت را کندم. کمی از خاک را صاف کردم و رووی‌اش نوشتم «سالومه». از صدای آخ-و-اوخ شادی سر-ام را بالا بردم. با کفش پاشنه‌بلند نمی‌توانست درست بدود؛ می‌خواست خود-اش را به جمع برساند.

چهار

سالومه نشسته بود رو-به-رووی-ام. لیلی رووسری‌اش را گره زد زیر چانه‌اش، گفت: شاید یک سر با مهنز رفتیم خیاطی، اگه دیر اودم شما شام بخورین؛ سپهر به سامان بگو براش پول گذاشته‌م روو بوفه. خدافظ. در را بست و نگاه سالومه برگشت رووی. من بلند شد و نشست کنار-ام. موهای‌ام را نوازش کرد. دراز کشیدم رووی. کانپه و سر-ام را گذاشتم رووی. پای‌اش. پرسید: با نیهات به هم زدی؟

- آره...

- بپرسم چرا یا نه؟

- نه.

- چرا نپرسم؟

- نپرس دیگه... من از تو بپرسم؟

- چی؟

- چرا می‌خوای طلاق بگیری؟

- چرا نگیرم؟

- اگه بخوایم هی «چرا» بیاریم که چرا از اول زن‌اش شدی؟

- حماقت!

- الان تموم شده حماقتات؟... مگه شرط نکرده بودی بچه نمی‌خوای؟

- هنوز نگفتم بپرس.

- یعنی اگه بگه «باشه! بچه نیاریم» ادامه می‌دی؟

- نمی‌دونم. نه... ادامه نمی‌دم.

- خب پس فقط بچه نیست؟... چی نه؟

- بچه اس!

- تو که می‌گی اگه نخواد هم ادامه نمی‌دی...

- من حامله‌ام.

- چی؟

- یک ماه ه... من هفت ماه ه که می خوام جدا شم... گفت بمیری هم طلاق نمی دم... عمو- ش کله گنده اس. هر کاری بخوان می کنن. کلی آشنا دارن همه جا. حتا وکیل ام هم عموش و می شناخت... .
 - می دونه؟ بهش گفتی؟
 - نه... نه نمی دونه!... آخه... چه... جوری؟ آخه...
 - اه! گریه نکن ببینم چی می گی!
 - پان شو... بیا بغل ام باز... بیا بغل ام!!
 - گریه نکن! چی شده؟ سالومه؟ قربون ات برم! سالومه؟ نیگا کن من و... خب اگه هنوز نمی دونه که کاری نداره... یک دکتر خوب پیدا می کنیم، سقط اش می کنی...
 - نه!! نه... من بچه ام و می خوام.
 - ای بابا پس چه مرگ ات ه؟ اگه می خوای ش که می خوای ش دیگه... چیز دیگه ای شده؟
بگو دیگه!
 - اگه بفهمه خیلی ناجور می شه سپهر... بچه ی منو چهر نیست...
 - ...
 - من و منو چهر هفت ماه ه با هم سکس نداشتیم... حتا اتاق هامون و جدا کردیم... سپهر من چی کار کنم؟ سپهر طلاق نمی داد.
 - گریه نکن... گفتم گریه نکن! ... بچه ی کی ه؟ قربون ات برم گریه نکن دیگه... عزیز-ام یه کاری ش می کنیم... بابا-ش کی ه؟
 - دوست ام.
 - من می شناسم اش؟
 - نه... .
 - بیا بغل ام.
 - سپهر من نمی خوام سقط- اش کنم... دوس اش دارم.
 - چاره ای نیست. منو چهر می تونه هر بلایی بخواد سر- ات بیاره... چاره ای نیست.
- صدای چرخیدن کلید آمد. سالومه دوید به حمام. سامان گفت: لیلی کو؟ گفتم: بیرون ه، گفت پول و گذاشته روو بوفه. لبخند زد و رفت سوی بوفه. صدای آب آمد. سامان شمردن پول را ول کرد: کی

حموم ه؟ گفتم: سالومه. گفت: مرتیکه حموم هم نمی‌ذاره بره خونه‌ی خود-اش؟! من می‌رم بیرون، به لیلی بگو شام نمی‌آم. در را بست. داد زدم: رفت! آمد بیرون. موهای‌اش را گرفته بود زیر آب و از خیسی تیره‌تر از همیشه شده بودند. سرشانه‌ها و رووی پستان‌های‌اش هم خیس شده بود و پیراهن را به تن‌اش می‌چسباند. نشست روو- به- رووی‌ام. پرسید: هنوز سیگار می‌کشی؟ پلک زدم آره. گفت: یک نخ به من بده. رفتم تووی. اتاق. چراغ را روشن نکردم و تووی تاریکی دست کشیدم و شلوار-ام را پیدا کردم. دو نخ سیگار برداشتم و برگشتم. هر دو را روشن کردم.

- بیا...

- لیلی نباید بفهمه... از اول هم نمی‌خواستم هیچی بفهمه... ما دو بار دادگاه داشتیم. نگفتم به‌ش. تازه حالا گفتم که می‌خوام اقدام کنم که آماده بشه. اگه لیلی بفهمه خیلی بد می‌شه... نمی‌تونه بفهمه؛ درک نمی‌کنه.

- راست‌اش و بخوای من هم درک نمی‌کنم...

- ها؟

- گفتم من هم نمی‌تونم درک کنم... تا وقتی زن منوچهر ای با کس دیگه بودن یعنی خیانت.

- خیانت؟! چی شده تو این قدر مذهبی شدی؟

- ربطی به مذهب نداره، هیچ اخلاقیاتی خیانت و نمی‌پذیره... نمی‌تونم بفهمم...

- چطو من گی بودن تو رو فهمیدم؟

- چه ربطی داره؟

- ربطی نداره... آره، ربطی نداره. ببخشید! لابد اگه سنگسار-ام کنن هم می‌آی سنگ

می‌زنی!

- گفتم، کار-ات اشتباه بوده، نگفتم که...

- همین که بگی اشتباه بوده، یعنی این که باید تاوان اشتباه‌ام و بدم دیگه، نه؟

- یک قرارداد بستنی به اسم ازدواج، از شرایط-اش سرپیچی کردی... اگه قبول نداشتی این

شرایط و از اول نباید امضا-ش می‌کردی... نخیر از نظر من سزای سرپیچی از قرارداد

سنگسار نیست. من فقط گفتم کار اشتباهی ه... چون می‌تونستی اول طلاق بگیری بعد هر کار

خواستی بکنی...

- من هفت ماه پیش می‌خواستم فسخ‌اش کنم! به زور توو این قرارداد موندم، می‌فهمی؟
به زور!
- بله، اما وقتی می‌بستی‌ش می‌دونستی که توو این خراب‌شده نمی‌تونی بی‌اجازه‌ی طرف‌ات فسخ‌اش کنی... این هم جزو همون شرایطی‌ه که امضا‌ش کردی...
- تو چه می‌دونی شرایط من چی بود اون موقع؟ تو چه می‌دونی من چی کشیدم این چند سال؟ ... کار من درست بوده، من و اشکان هم و دوست داریم، هفت ماه هم هست که منوچهر فقط روو کاغذ شوهر من‌ه. این اخلاقیاتی که تو می‌گی هم به درد من نمی‌خوره... من طلاق می‌خوام یارو با پارتی‌بازی عمو‌ش رای دادگاه و می‌خره... خاکستر-اش و کجا بریزم؟
- توو لیوان... نه اینی که ته‌چایی داره...
- پارتی‌بازی هم جزو شرایط امضای قرارداد بوده؟ ... با تو ام؟ دل‌ام خوش بود تو یکی رو دارم. با این شعارهای روشن‌فکری‌ت که هیچ چیزی از واقعیت تووش نیست.
- ببخشید پس می‌گیرم حرف‌ام و... واقعن می‌گم؛ ببخشید. اما منوچهر و دادگاه و لیلی با این استدلال‌ها قانع نمی‌شن...
- می‌دونم.
- کار-ات درست بوده اما عاقلانه نبوده توو این وضعیت. دست‌کم می‌تونستین حواس‌تون و جمع کنین.
- حالا که شده... الان چی کار کنم؟
- اشکان بود اسم‌اش؟ ... اون چی می‌گه؟
- ایران نیست. نیویورک نمایشگاه داره... نگفتم به‌ش.
- نیویورک؟ نقاش‌ه؟
- آره.
- معروف‌ه؟
- چه می‌دونم! چه فرقی داره؟
- کی برمی‌گرده؟ فامیل‌اش چی‌ه؟
- نمی‌شناسی... مهدوی... .
- آشنا س اتفاقن.

- هزار نفر فامیلشون مهدوی ه...
- کی برمی‌گرده؟
- نمی‌دونم از نیویورک می‌خواد بره کجا، بعد-اش برمی‌گرده.
- چرا بهش نمی‌گی؟ بعد-اش یعنی کی دقیقن؟ کی نشونه‌های حاملگی فهمیده می‌شه؟
- چه‌قدر وقت داریم؟
- وقت برا چی؟
- برا انتخاب اسم! خب معلوم ه واسه سقط.
- من سقط-اش نمی‌کنم.
- منوچهر تا یک هفته دیگه طلاق می‌ده؟ ... با تو ام!
- نه... ولی من نمی‌کشم‌اش! دوس‌اش دارم؛ بچه‌ی اشکان ه... بچه‌ی من و اشکان!
- یکی دیگه میارین هر وقت از دست منوچهر خلاص شدی.
- نه! دیگه این ... دیگه این نمی‌شه...
- گریه نکن! منطقی باش! تو که همیشه منطقی بودی! حالا چی شده؟ چرا مزخرف می‌گی؟
- تو نمی‌فهمی بچه‌ات توو تن‌ات باشه یعنی چی! تو نمی‌فهمی به‌ات بگن بکش‌اش یعنی چی!
- نمی‌خواد به من سرکوفت بزنی!
- ها؟
- ببین... اه... ببین! منطقی باش! به خاطر همین بچه‌ات منطقی باش! به خاطر لیلی و بابا منطقی باش. اگه لو بره، این مرتیکه می‌تونه تا اعدام‌ات پیش بره... به قول خود-ات سنگسار! هم خود-ات هم این یارو...
- اشکان.
- اشکان... می‌ندازن‌ات زندون تا بزای... بعد-اش هم اعدام... بچه‌ی تو و اشکان هم خدا می‌دونه چی می‌شه... سر لیلی هم خدا می‌دونه چی میاد.
- لیلی نباید بفهمه... سپهر لیلی پارسال قلب‌اش و عمل کرده...
- قلب‌اش و؟! کی؟
- بهمن پارسال. هشت - نه ماه ه...

- پس چرا به من نگفتین؟
- نخواست... گفت به تو نگیم از درس‌ات نیافتی...
- چرا؟ چی شده بود؟ سخته؟
- یکی از رگ‌هاش گرفته بود... نباید اصلن جوش بزنه...
- لیلی بگه... تو چرا به من نگفتی؟
- من این قدر بدبختی دارم که...
- الان خوبه؟
- آره دیگه می‌بینی که... ده سال پیر شده این یک سال... نباید بفهمه...
- خب دیگه... نباید. دکتر آشنا سراغ نداری؟
- نه... زهرا هست که می‌دونم نمی‌کنه. تازه نمی‌تونم بهش بگم بچه‌ی پسرخاله‌ات نیست. ممکنه بره بهش بگه که حامله‌ام.
- بله، هر چی می‌کشیم از پاندازی همین زهرا س... طلاق هم نمی‌تونی بگیری!!...
- آزمایش می‌گیرن قبل‌اش! یک چیزی! نمی‌تونی... من نمی‌دونم این چیزا رو... زن حامله می‌تونه سکس کنه؟ برو بخواب با منوچهر... فک می‌کنه بچه‌ی خود-اش ه دیگه. البته بعد دیگه قانونی هم بچه‌ی منوچهر می‌شه... طلاق هم بده، بچه رو...

سالومه خندید. قهقهه‌ی عصبی زد. صدای‌اش پیچید تووی گوش‌ام. فکر وحشتناکی بود در کل. مو به تن‌ام سیخ شد از خنده‌های بلند سالومه. فکر-ام رفت پی لیلی و برگشت باز. دل‌ام نمی‌خواست گریه کنم. گریه کردم. بند نمی‌آمد گریه‌ام. نیهات را می‌خواستم. تنها نیهات را. خنده‌اش آرام شد. گفتم: من دنبال دکتر می‌گردم. خود-ات هم بگرد. اشک‌ها و آب‌دماغ‌ام را با آستین پاک کردم. حال‌ام به هم خورد از نگاه کردن به سرآستین‌ام.

پنج

- تو دکتر زنان آشنا سراغ نداری؟
- ها؟
- دکتر زنان!
- من؟ من چرا باید دکتر زنان سراغ داشته باشم!!؟
- یعنی چی چرا؟ خب توو دوست و آشناها-ت کسی دکتر زنان نیست؟
- آها! برای چی می‌خوای؟
- برای کسی می‌خواستم... .
- ا؟ کی؟
- خواهر-ام!
- خب، نه نمی‌شناسم.
- باشه... فعلمن... .

از شادی پرسیدن فکر احماقانه‌ای بود اما چاره‌ای نداشتم که دنبال همین فکر احماقانه را هم بگیرم. اتاق به نظر-ام زشت آمد خیلی. اگر چند دقیقه بیشتر حرف زده بودم بد- و- بیراه‌ی بار-اش می‌کردم. بیرون رفتم. نشیمن تاریک بود. لیلی گوشه‌ای نشسته بود. مهرپویا گوش می‌داد. نگاه‌اش کردم. نگاه‌ام کرد و لبخند زد.

چه چیز برای آدم آرامش‌بخش‌تر از این است که مادر-اش را لم داده به مبل در نور کم پنجره ببیند که لبخند می‌زند به او و صدای مهرپویا و سیتار-اش هم پاشیده باشد به همه‌ی خانه؟ اما برای من آرام‌بخش نبود که هیچ، ترسناک بود. ترس از میان رفتن این لبخند. ترس از قلبی که شاید نتپد. لبخند-اش خشک شده بود روی من انگار. فکر کردم شاید چشم‌های‌اش حرکت نمی‌کند. از خود-ام پرسیدم مرده؟ نه لیلی که نمی‌میره... لیلی هم می‌میره؟ یعنی لیلی... کاش بمیره! آگه بمیره بهتر-ه برا-ش. آگه زنده بمونه و ببینه سالومه رو سنگسار می‌کنن... دیگه که کسی رو سنگسار نمی‌کنن... اعدام... زندان. آگه ببینه باز هم می‌میره، بهتر که ندیده، بمیره. نه عزیز-ام نباید بمیری... قول بده نمیری... جلو رفتم. سر-اش را بلند کرد. خندیدم. گفت: یک لیوان آب به من می‌دی؟ - آره عزیز-ام!

لیوان را دادم دست‌اش. تا نیمه نوشید و پس‌ام داد. نوشیدم. نشستم کنار-اش. دست‌های‌اش سرد بود. رگ‌ها خیلی آبی می‌زدند از زیر پوست روشن دست. رگ‌هایی که از میان استخوان‌های باریک دست‌اش راه باز کرده بودند تا پایین انگشت‌های کشیده‌اش. شست‌ام را آرام بر این مجموعه‌ی دوست‌داشتنی کشیدم. نگاه‌اش کردم. لبخند زد: این آهنگ و یاد-ات ه؟ - آره؛ خیلی شنیدیم‌اش. - می‌دونم... وقتی شیر-ات می‌دادم، این و گوش می‌دادم... همیشه نه... ولی الان یاد یک روز مشخص افتادم، فکر کردم همیشه این‌جوری بوده انگار... حتا یاد-ام نیست تو بودی یا سامان و سالومه... - پس خواستی یک چیزی بگی دیگه؟ - نه، نمی‌دونم... ولی تو بودی انگار که یهو یاد اون روز افتادم... - صدای گوشی من ه؟ - نشنیدم، نمی‌دونم.

- الو؟

- سلام!

- سلام شادی جان... جان‌ام؟

- یاد-ام رفته بود! خواهر علیرضا دکتر زنان ه!

- ! چه خوب!

- شماره‌اش و می‌دم باید وقت بگیری.

- خوب ه... نه ببین. می‌شه قبل‌اش با علیرضا صحبت کنم؟ آخه صرف این که خواهر

علیرضا باشه یک کسی که برا-م مهم نیست، می‌خوام علیرضا باهاش حرف بزنه به عنوان

یک آشنا... یعنی من و معرفی کنه بهش.

- علیرضا گوشی‌ش قطع ه...

- خب به خونه‌شون نمی‌شه زنگ بزنم؟

- تلفن خونه‌اش هم قطع ه!

- ای بابا... من کار-ام فوری ه... تو نمی‌بینی‌ش؟ نمی‌شه باهاش قرار گذاشت یک جوری؟

- ما امروز داریم با بچه‌ها می‌ریم خونه‌ی قَلو، تو هم بیا اون‌جا!

- خونه‌ی کی؟

- قلو! همون استادمون ه که اخراج‌اش کردن.

- فامیل‌اش قلو ه؟

- آره! بهمون قلو!

- چه فامیلِ مضحکي داره!
- من هم دفتهیِ اول که شنیدم خیلی خندیدم!!
- نمی‌شه من خونه‌اش نیام؟ قبل‌اش یک جایی ببینیم علیرضا رو؟
- آخه قرار اون‌جا-س! چه جور ی به علیرضا خبر بدم من؟
- خب من یک کاره پاشم پیام اون جا که چی؟
- مهم نیست، اشکالی نداره... خیلی‌ها می‌رن خونه‌اش... چیزِ بدی نیست اصلن!
- کجا-س خونه‌اش؟
- سمتِ بهارشیراز و اون طرف‌ها... من هم درست بلد نیستم. یک بار بیشتر نرفتم که حواس‌ام اصلن به راه نبود... با علیرضا رفته بودم. الان هم با نازلی قرار گذاشتم، اون بلد ه، می‌خوایم با هم بریم. ما هفت‌تیر قرار گذاشتیم ساعت پنج... تو هم بیا همون جا؛ خوب ه؟
- پنج؟ الان چند ه؟
- دو و نیم.
- باشه... باشه؛ پس می‌بینم‌ات.
- باشه.
- فعلم.
- خدافظ.

همه‌ی راه فکر می‌کردم که چه طور سر حرف را با علیرضا باز کنم. حتا چهره‌اش درست یاد-ام نمانده بود. تنها چیزی که یاد-ام مانده بود برخورد سرد-مان بود و حالا باید از-اش چیزی می‌خواستم که نمی‌دانم قبول می‌کرد یا نه که تازه با خواهر-اش حرف بزند شاید که قبول کند.

رفتیم توو. سلام کردم. بهمن قلو جلو آمد و دست داد. شادی معرفی‌ام کرد. و باز گفت که من اتریش موسیقی می‌خواندم. گرایش‌ام را پرسید. لبخند زد و گفت: نوازندگی! پس باید خیلی کار-ات خوب باشه؟ چی می‌زنی؟ - فلوت! - خوب ه... هر جا حال می‌کنین، بشینین.

برای دیگران سري تکان دادم و نشستم گوشه‌ای. این دیگران خیلی راحت و ولو نشسته بودند و به نظر نمی‌رسید بار اول‌شان باشد که به خانه‌ی استاد-شان می‌آمدند. نور کم بود و سایه‌ی پسر و دختری که در

آغوش هم پشت به آباژور نشسته بودند افتاده بود رووی میز. هشت نفر بودند در کل و این میز، که از استکان‌های نیم‌خورده‌ی چای و بسته‌های سیگار پُر بود، به‌شان مرکزیت می‌داد. علیرضا میان‌شان نبود. شادی نبودن‌اش را پرسید. گفتند که هنوز نیامده و نمی‌دانند چرا. شادی نشست نزدیک من. نازلی، دوست شادی، که راه‌بلد ما بود، برای خود-اش جا باز کرد رووی کاناپه‌ی سه‌نفره‌ی سمت راست میز که سه نفر-اش پُر بود و شدند چهار تا.

نفهمیدم درباره‌ی چه گپ می‌زدند. از صدای‌شان هم تنها همه‌های می‌شنیدم. نیم‌رخ شادی را نگاه کردم که نگاه‌شان می‌کرد و گه-گاه لبخندی می‌زد و گاهی چیزکی می‌گفت. تاییدی می‌کرد یا سري تکان می‌داد که «نه». گره رووسری‌اش را باز کرد و سر شانه‌اش انداخت. موهای‌اش را مش کاهی‌رنگ کرده بود که رووی سیاهی موی خود-اش خیلی به چشم می‌آمد. استاد با چای آمد. همه «استاد» صدای‌اش نمی‌کردند و گویا خود-اش هم دوست نداشت چون در پاسخ «مرسی استاد!» شادی، خندید و گفت: خود-ات ای... خم شد جلوی من. گردن‌بند چرمی‌اش که چیزی شبیه سفال یا استخوان از آن آویزان بود تا نزدیک بینی‌ام آمد و تاب خورد و برگشت تووی پیراهن‌اش و تا چای را بردارم، برگشت و این بار خورد به بینی‌ام. خندیدم. خندید: ببخشید...

نشست روو-به-رووی ما: بچه‌ها سپهر اتریش نوازندگی خونده. فلوت می‌زنه. نگاه‌ام کردند. شادی اضافه کرد: البته تموم نکرده درس‌اش. دیگه هم نمی‌خواد برگرده! دختری که لباس هندی‌گونه‌ای پوشیده بود پرسید که چرا شادی گفت: آخه اتریشی‌ها خیلی نژادپرست‌ان! دختر موهای بلند فر-اش را کنار زد انگار که «بذار بهتر ببینم‌ات!». چشم‌ام چرخید به نگاه همه و دیدم که نگاه‌ام می‌کردند. فرقی نمی‌کرد برای‌ام اما دل‌ام نخواست جلوی این جماعت احمق جلوه کنم. از کسخلی شادی عصبانی بودم و فکر کردم چرا این‌ها باید بدانند من چرا درس‌ام را نیمه‌کاره گذاشته‌ام و چرا اصلن باید بدانند من کجا، چه خوانده‌ام. گفتم: نه بابا، شادی یک چیزی می‌گه! مامان‌ام ناراحتی قلبی داره، خود-ام هم اون‌جا خیلی... اوضاع روحی‌م خیلی خوب نبود... ترجیح دادم برگردم... فکر کردم: «این توضیح بدتر-اش کرد که احمق. چرا باید به کسایی که بار اول‌ات ه می‌بینی شون توضیح بدی که حال روحی‌ت خوب نیست یا هست یا مامان‌ات چه مشکلی داره؟!» و برای این که بحث را از خود-ام به اتریش و دانشگاه موسیقی برگردانم، گفتم: خوب البته چیز زیادی رو هم از دست ندادم. که باز دختر مو فرفری پرسید: یعنی اون‌قدرها که می‌گن خوب نیست؟ با خود-ام فکر کردم که من بار اول و آخري ست که این‌ها را می‌بینم

پس بگذار هر چه می‌خواهند مرا احمق فرض کنند و شروع کردم تا می‌توانستم توضیحاتِ احمقانه
درباره‌ی دانشگاه دادن... .

آن شب علیرضا نیامد.

نشش

در زدند. مصیبت آمد؛ زودتر از چیزی که فکر-اش را می‌کردم. منوچهر بود. سلام کردم. پرسید که سالومه پیش ما ست یا نه، که سه روز گذشته با ما بوده یا نه. آیا خبری از او داریم یا نه. لیلی که گفت نه، گفت: دروغ می‌گی! بعضی از وسایل‌اش نیست! بهش بگین اگه امشب اومد که اومد؛ اگه نیومد قبل از هر چی نقاشی‌ها-ش و به آتیش می‌کشم.

منوچهر رفته بود و لیلی خشک دم در ایستاده بود هنوز. در باز مانده بود و به دیوار رو-به-رو که زیر نور مهتابی راهرو سفیدی کدری پیدا کرده بود، نگاه می‌کرد. از ترس بود یا بی‌حرمتی‌ای که تا به حال ندیده بود، نمی‌دانم. و من چند گام پشت او، خیره بودم به او. به نارنجی دامن‌اش و آبی تیره‌ی پیراهن‌اش که بافته‌ی موهای خاکستری افتاده بود بر آن و شادی این رنگبندی را به غم می‌رساند. از ترس نبود اما. ترس در درون من بود که به او تسری می‌دادم‌اش در ذهن‌ام. لرزش پای چپ لیلی گل‌های زرد رووی دامن را بر زمینه‌ی نارنجی‌شان به رقص آورده بود. شادی گل‌ها دوگانگی عجیبی می‌داد به ترس‌ام. شاید او هم می‌ترسید اما ترسی از این دست که دختر-اش برای جدایی باید با موجودی وقیح و قلدر رو-به-رو شود، نه ترسی که من را خیره کرده بود به او. ترس از چیزی که می‌دانستم و اگر فاش می‌شد پس از غم فرزند و آن چه به سر-اش می‌آمد، تازه رسوایی هم بود از دید لیلی و کسانی که به داوریشان برای زندگی عادی نیاز داشت. همان دلیلی که گی بودن‌ام را هیچ وقت آشکار نکردم. حتا زمانی که فکر می‌کردم برای همیشه در انتریش ماندگار ام و ترسی از حکومت مذهبی ایران نداشتم، که اگر آشکار می‌شد، لیلی گذشته از غمی، که حتا اگر می‌پذیرفت باز هم آزار-اش می‌داد، غمی بزرگتر داشت از انگشت‌نمایی میان آدم‌هایی که در کنار-شان زندگی می‌کرد و خب با همه‌ی کتاب‌خواندگی و با فرهنگ‌مآبی‌ای که از خود نشان می‌داد، نیازی اساسی به پذیرفته شدن و قابل قبول بودن در میان مردم داشت، حتا اگر به خاطر چند کتاب بیشتری که در جوانی خوانده بود، خود را از فلان زن همسایه و خویشاوند که تنها پخت-و-پز و رخت‌شویی کرده، برتر حس می‌کرد. اما من، که می‌دانستم این برتری از کجا آمده و چندان اعتبار حقیقی ندارد و در عمل او را وابسته به همه‌ی باورها و خرافات و اظهار نظرهای همین زنان و مردان دور-و-ور می‌دیدم، نه هیچ وقت توانسته بودم از خود-ام بیرون بیایم برای‌اش و نه اکنون می‌توانستم از آن چه بر سالومه گذشته حتا چیزی بگویم. رقص گل‌ها شتاب بیشتری گرفت و لیلی نشست رووی زانوهای‌اش. در را بست و سر-اش را تکیه داد به آن. نمی‌توانستم برای دل‌داری‌اش جلو بروم، شانه‌های‌اش را بگیرم یا بلند-اش کنم. اگر این کارها را

می‌کردم، اگر با سرفه‌ای یا هر تکانی، حضور-ام را به او یادآوری می‌کردم، سر حرف باز می‌شد و من چه باید می‌گفتم؟

با خود-ام فکر کردم که کاش چهره‌اش را دست‌کم می‌دیدم. جوری که او مرا نبیند. تنها از پشت سر و بافته‌موی بلند خاکستری یا آرام گرفتن گل‌های رقصان در چین‌های دامن، نمی‌شد چیزی از چگونگی حال او فهمید. یاد قلبی افتادم که شاید نزنند و تصمیم گرفتم جلو بروم و بلند-اش کنم. گذشته از این که به من نیاز داشت و باید جلو می‌رفتم، فکر کردم او که نمی‌داند من چیز یا چیزهای بیشتری می‌دانم از سالومه؛ پس ترس به حرف کشیده شدن‌ام احمقانه بود. جلو رفتم. شانه‌های‌اش را که گرفتم، سر-اش را چرخاند رو به من. ترس از حرف زدن به جا بود. احمقانه استدلال‌ام بود که «او که نمی‌داند من می‌دانم...».

- تو می‌دونی کجا ست؟

- من؟

- تو چند روز پیش نشستی باهاش به حرف زدن... همیشه همه‌چیزش و به تو می‌گه...

بی این که پاسخی بدهم، تازه یاد-ام افتاد که نگرانی اصلی را فراموش کرده‌ام از بس درگیر لیلی شده بودم: «سالومه کجا ست؟»

گفتم: نه من نمی‌دونم... بیشتر درباره‌ی من حرف زدیم که چرا برگشتم و این جور چیزها... نشاندم‌اش رووی مبل. چیز دیگری نگفت اما نگاهی که می‌کرد می‌گفت که باور نکرده. به گوشه‌ی سالومه زنگ زدم. خاموش بود. فکر کردم که اگر روشن بود که منوچهر این جا نمی‌آمد. یک پیام «کجا ای؟» برای‌اش فرستادم تا روشن شدن گوشه‌ی را بفهمم از گزارش‌اش. دیر کرده بودم سر پیدا کردن پزشک. شاید دیر کرده بودم. فکر کردم شاید خود-اش پیدا کرده و رفته و دارد گوشه‌ای، بیمارستانی یا خانه‌ی دوستی، ناهت عمل را می‌گذراند. آسوده‌ام می‌کرد این فکر هر چند که می‌دانستم اگر چنین کرده بود، دست‌کم مرا در جریان می‌گذاشت... پس کجا بود؟ شاید یک قهر ساده... اما در این شرایط؟ یا شاید گم شدن بی‌ربط به شرایط باشد و همه، از من گرفته تا لیلی و منوچهر به شرایط، تا همان جایی که هرکدام می‌دانیم، مربوط-اش می‌کنیم... تصادف! ... بیمارستان... پزشکی... قانونی... ترسیدم از خود-ام. ترجیح دادم به همانی که از ترس‌اش به این جا کشیده شده بودم برگردم؛ فرار... برای نجات بچه... و خود-اش.

اگر این آخری بود بهتر بود که پی. فرض. قبلی را نگیرم. چون اگر پیش می‌کشیدم که شاید موضوع ربطی به شرایط ندارد، ممکن بود گم شدن را به پلیس خبر دهند و این شاید برای. فرار. اش در دسرساز می‌شد و اگر همان فرض درست می‌بود چه؟ چه کار باید می‌کردم؟

گوشی‌ام زنگ خورد. دویدم سوی‌اش که پای‌ام خورد به پایه‌ی. میز. هم از درد و هم از این که سالومه نبود، تند و تلخ با شادی حرف زدم. اما او خوشحال بود و انگار حواس‌اش به تلخی. من نبود. گفت که قلم زنگ زده و گفته که علیرضا آن‌جا ست و گفته اگر می‌خواهی بیا و گفته مرا هم اگر می‌خواهد با خود. اش ببرد... پس از سکوت. من، ادامه داد: مگه تو با علیرضا کار نداشتی؟ فک کردم خوشحال می‌شی!

علیرضا! باید می‌دیدم‌اش و کارها را راست. و. ریس می‌کردم که تا سالومه پیدا شد، زمان. بیشتری از دست ندهیم. گفتم که می‌آیم. از لیلی پرسیدم شماره‌ی. دوست‌های. سالومه را دارد یا نه. چندتایی‌شان را داشت. گفتم که بزنگد و بپرسد خبری دارند یا نه. لباس پوشیدم و زدم بیرون.

خوب بود بیرون رفتن تا آمدن. سهیل و شنیدن. امروز. منوچهر را نباشم. فکر کردم که شب هم خود.ام را سرگرم می‌کنم جایی و بعد از خواب‌شان برخواهم گشت.

سر.ام را به پنجره‌ی. تاکسی تکیه دادم. پاییز داشت خود. اش را نشان می‌داد و همه‌ی. زیبایی‌های‌اش را. زیبایی‌هایی که حتا کثیفی. برج. آزادی را پاک می‌کند، انگار که در روزهای. شکوهمند. اش باشد هنوز، دست‌کم بعضی روزهای. این فصل.

خیابان را نگاه می‌کردم. دراز بود برای‌ام، درازتر از همیشه‌اش. دوست داشتم این درازی. راه را. می‌خواستم همان جور لم داده در پیکان. کهنه‌ی. راننده‌ی. مشنگ بنشینم. از این جا مشنگی‌اش برای‌ام روشن بود که با وجود. پُر بودن، باز برای. مسافرها بوق می‌زد و وقتی آن‌هایی که متوجه. پُری نشده بودند، راه‌شان را می‌گفتند، می‌گفت که جا ندارم. هیچ کدام از چهار نفری که نشسته بودیم هم اعتراضی نمی‌کردیم و او هم کار. خود. اش را می‌کرد و حرف می‌زد، گرچه انگار هیچ کدامان هم مخاطب‌اش نبودیم چون هیچ کس حتا سري تکان نمی‌داد.

خیابان را و آدم‌ها را نگاه می‌کردم. گاهی سر می‌چرخاندم چون زن. جوانی را از پشت شبیه. سالومه انگاشته بودم. هیچ‌کدام‌شان او نبودند و چند تایی حتا جوان هم... .

پس از پیکان. کهنه و راننده‌ی. عجیب‌اش چند تایی تاکسی عوض کردم تا رسیدم. راننده‌های. آن‌ها هم کمی از اولی نمی‌آوردند هرچند هر کدام مشنگی. ویژه‌ی. خود را داشتند و به اندازه‌ی. اولی آشکار نبودند و راه‌های. من کوتاه‌تر بود و چندان هم دقت نمی‌کردم. درگیر بودم. اگر فرار کرده باشد، چرا دارم

می‌روم... علیرضا به چه درد-ام خواهد خورد... دیوانگی‌های سالومه را می‌شناختم، دور از ذهن نبود فرار-اش. چیزی بود از جنس دیوانگی از دواچاش با منوچهر که همه مخالف بودند اما کرد، با این که خود-اش هم مخالف بود... .

ساختمان خانه از آن آجری‌های کمی سرخ بود که دیگر خیلی کم است. زنگ زدم. باز شد. رامپله را بالا رفتم. طبقه‌ی دوم. در شیشه‌ای مشجر بود و از پشت‌اش رنگ‌های مات و درهم رفته‌ی میهمانان خانه در نور آباژور دیده می‌شد. باز شد. بهمن قلو با من دست داد و روبوسی کرد. همان قبلی‌ها بودند و یکی- دو نفر که آن بار نبودند. بهمن گفت: **بیا که مادر زناات دوس‌ات داره! - ها؟ - یعنی به موقع رسیدی!** و بنگ را داد دست‌ام. همه نگاه‌ام می‌کردند. سلام کردم. نگاه‌ام رفت رووی شادی که شاید تعجب‌اش از این بود که بنگ را پذیرفته بودم. خندیدم و دو کام پشت هم دادم توو. پرسیدم: **به کی باید بدم؟** بهمن گفت «سارا» و دختر. مو فروری. آن روزی را نشان‌ام داد. دادم و نشستم کنار-اش. یک کام گرفت و حرفی را که می‌زدند از سر گرفت: **اصلن بعضی‌ها هستن بی‌دلیل با آدم دشمن ان! نمی‌فهمم اصلن... هیچ کاری باهاشون نکردی‌ها! اما دشمنی می‌کنن!**

پسری که روو-به-رووی ما نشسته بود گفت: **آخه سارا تو خود-ات هم مثلن از بار اولی که شیرین و دیدی از-اش خوش‌ات نمی‌اومد... تا همین حالا-ش از-اش خوش‌ات نمی‌آد!** لاغر و کشیده بود و خیلی پشمالو. بنگ را که می‌گرفت انگار یک توده‌ی پشم رووی دست‌اش بود. به‌ویژه که در کنار دست‌های مرمی‌رنگ شادی، که بنگ را از علیرضا رساند به او، قرار می‌گرفت. سارا گفت: **امیر جان خوب به خود-ات هم داری می‌گی «خوش‌ات نمی‌آد»** بله من از شادی خوش‌ام نمی‌آد... زور که نیست. اما بد-ام هم نمی‌آد از-اش. تازه کسایی هم هستن که از-اشون بد-ام می‌آد! ولی نمی‌بینمشون! کاری که با کار-اشون ندارم! دشمنی که واسه‌اشون نمی‌کنم. من تا حالا چه بدی‌ای به شیرین کردم؟

امیر گفت: **همین خوش نیومدن و همه جا گفتن‌اش هم می‌تونه یک جور دشمنی کردن باشه... نمی‌گم کار بدی می‌کنی... ولی می‌تونه دشمنی کردن باشه.** مثلن الان توو این جمع سپهر شیرین و ندیده تا حالا. اگه ببین‌اش با این ذهنیت که تو، یعنی یک کسی، گفته من از شیرین خوش‌ام نمی‌آد، باهاش روو-به-روو می‌شه... ممکنه توو قضاوت‌اش تاثیر بذاره... ممکنه یک روزی مثلن بین سپهر و شیرین یک چیزی پیش بیاد، مثلن شیرین اگه سپهر رو ببینه، در همون نگاه اول عاشق‌اش بشه... حالا فرض کن

که سپهر نه، یک کسی که با تو دوست له و نظر تو رو توو چیزهای دیگه قبول داره، ممکنه هیچ وقت نتونه به شادی حسی پیدا کنه، چون از اولش بر اساس ایده‌ی تو به... شادی گفت: شیرین! - ... ببخشید شیرین! چون از همون اول با نگاه تو شیرین و دیده!

سارا گفت: برو بابا! من که دیگه مسئول این چیزها نیستم... پس برعکسش هم ممکن له پیش بیاد! من از یکی تعریف کنم! سپهر جان هم باهانش آشنا بشه و حس خوبی پیدا کنه نسبت بهش، ولی اون یارو عوضی باشه و یک بلایی سر سپهر بیاره! من که نمی‌تونم راجع به هیچ کس و هیچ چیز نظر ندم که ممکن له روو دیگران اثر بذاره! تازه حرف من دشمنی کردن با قصد و غرض بود... دیگه حرف‌های مسیح‌گونه‌ی تو رو شامل نمی‌شه! خیلی‌ها هستن که در ظاهر...

بهمن گفت: ببین امیر حرف شادی این له که... اصلن شادی! خود تو!

- من سارا ام...

- اه... ببخشید! سارا خود تو با...

شادی با صدای لوسی گفت: یعنی چی؟ از من هم باید معذرت‌خواهی کنی! بهمین سر چرخاند به شادی و با خنده گفت: شما هم ببخشید! چی می‌گفتم؟

سارا گفت: خود تو... چرا این جور نیگا می‌کنی؟ باور کن چیز بیشتری نگفتی! و خندید.

- آها! خود تو! با کسی که باهات دشمن باشه و دشمنی کنه، توو همین جمع دور- و-

وری‌ها-ت که مشکلی نداری دیگه؟ اگه من درست فهمیده باشم. چون اون آدم که نمی‌تونه بلایی سر تو بیاره! فقط باهات دشمن له... دشمن که نه. فقط از-ات بد-اش می‌آد... (روو به امیر) به نظر-ام حرف شا... سارا این له که، یعنی وقتی اسم قضیه می‌شه «دشمنی» که یارو دوست آدم باشه و با دوستی، دشمنی کرده باشه... ببین مثلن من یک چیزی درباره‌ی تو می‌دونم که چون دوست‌ات بوده‌م، تو اون بخش ذهن‌ات و جلوی من فاش کردی... حالا من از همون بخش استفاده کنم برای اذیت کردن تو، یا با تحریک همون بخش یا همون نقطه ضعف، مثلن، از تو یک سواستفاده‌ای بکنم... به نظر من، توو جمع دوستی، که ما داریم حرفش و می‌زنیم، دشمنی این له... کسی که از اول به آدم نزدیک نشده و از آدم بد-اش می‌آد، خب بذار بد-اش بیاد به تخم‌ام! آسیبی نمی‌تونه به من بزنه.

و انگار که حرف آخر را زده باشد، همه سر تکان دادند و برای چند لحظه سکوت شد و تنها گاهی کسی از گرفتن بنگ سپاس‌گزاری می‌کرد و همه سر تکان می‌دادند. من هم سر تکان دادم، چون به نظر- ام حرف‌اش منطقی می‌آمد، هر چند که نمونه‌ی بیرونی‌ای برای‌اش در ذهن نداشتم... فکر کردم که واقعن تلخ است اگر دوست آدم به خاطر شناختی که از آدم دارد توان ضربه زدن هم داشته باشد و بزند هم. نگاه‌ام چرخید تا به علیرضا. فکر کردم زمان رفتن، سر حرف را باز کنم بهتر است تا حالا در جمع. گفتم: مثلن اگه یکی بدونه که دوست‌اش بعضی وقت‌ها پاش لنگ می‌زنه... مثلن دیگه! یعنی بقیه ندونن و اون چون زمان بیشتری باهاش بوده بفهمه... حالا وسط یک دعوا یا بگو-مگو اگه دوسته یک فحشی بده، برای خالی کردن عصبانیت‌اش، مثلن بگه «آشغال»، این یکی اگه بگه «چلاق» از دوستی سواستفاده کرده، ولی اگه می‌گفت «الاغ» یا یک فحش بدتر می‌داد اون قدر کمرشکن نبود که بگه چلاق!

سرخ شدم از نگاه همه. باز بنگ مرا وا داشته بود بلند فکر کنم. بهمن لبخند زد: همین و می‌خواستم بگم. لبخند زدم و بنگ را گرفتم.

از در- و- دیوار حرف می‌زدند. گوش نمی‌دادم. بنگ مرا برده بود سوی نیهات. هوای نیهات را ژرف نفس کشیدم. لبخند زد. لبخند زدم. جلو که می‌آمد برای بوسیدن‌ام آرام چشم‌های‌اش را می‌بست و لب‌ها که رسیدند به هم، باز می‌کردم چشم‌های‌ام را که ببینم هنوز بسته اند چشم‌های‌اش یا نه. گاهی باز بود و بسته می‌شد باز و گاهی هم باز بود و نگاه‌ام را که می‌دید، می‌بست. شده بود یک بازی برای‌مان. تا آخر سر که این دزدکی چشم‌های درشت شده‌ی هم را پاییدن، به خنده می‌انداخت‌مان و لب‌ها جدا می‌شدند از هم. نباید بیشتر از این به نیهات فکر می‌کردم. جز رنج چیزی نبود این خاطره؛ سر-ام را تکان دادم، انگار که بریزد بیرون. چشم‌ام را باز کردم. بهمن لبخند زد. لبخند زدم. یکی گفت: آره به قول بهزاد یا گی بودن یا یهودی! طبیعتن حواس‌ام جمع حرفی شد که می‌زدند. بهمن گفت: خب دیگه معلوم ه! وقتی آدم زیر فشار و سرکوب تاریخی باشه، که هر دو بوده‌ن، بیشتر فکر می‌کنه یا ذهن بیشتر این ور- و- اون ور رو نیگا می‌کنه! ور می‌ره با مسائل! می‌خواد دنیا رو عوض کنه! پس یا فیلسوف می‌شه یا هنرمند.

علیرضا گفت: اما، خیلی از همین‌هایی که گفتین، ناراحت بودن از گی بودن‌شون... مشکل‌شون و قبول نمی‌کردن. بهترین نمونه‌اش پروست که خواسته با اون یارو دونل...

پریدم به حرف‌اش: خب که چی؟

- ها؟

- خب که چی؟ پروست هم یک آدمی بوده مال زمانه‌ی خود-اش... اون موقع هنوز فکر می‌کردن همجنس‌گرایی بیماری‌ه! یک آدم، دید علمی پنجاه سال بعد خود-اش و که نداره.

مهم این‌ه که همجنس‌گرایی از خط به خط «جستجو» بیرون می‌زنه.

- آره! ولی به عنوان انحراف!

- بله؛ می‌گه «انحراف» اما می‌گه چون مسیحیت نمی‌پذیره پس توو جامعه‌ی 1900 سال

بعد مسیح انحراف‌ه! اما توو یونان باستان انحراف نبوده... پنجه را گشوده و گفته یک وجب! بله انحراف از جامعه... ما امروز می‌فهمیم که مسیحیت منحرف بوده این همه سال... پس

می‌شه انحراف از یک جامعه‌ی منحرف! تازه ربطی نداره! اون ذهنی که داره این جور همه چیز و بررسی می‌کنه، ذهن یک‌گی‌ه... ذهن یکی که توو ساختار قدرت جامعه جایی نداره، پس

از بیرون نگاه می‌کنه و بهتر می‌بینه... حالا تعریف خود-اش هر چی بخواد باشه. تازه فقط

پروست نبوده که ناراحت بوده، این همه سال بعد فرانسویس بیکن هم ناراحت بوده! اما دیگه

زمانه اون قدر جلو رفته بوده که نتونه مث پروست خود-اش و انکار کنه، یا نخواد؛ چون دیگه فهمیده که نمی‌شه. توو کار-اش اومده همجنس‌گرایی. گرچه توو کار پروست هم آشکارا اومده.

- اما زمان بیکن که دیگه علم جلو رفته بوده!

- بله آخرهای عمر-اش، بیست سال آخر، علم بالاخره نظر داد اما دیگه دیر بوده برای

یک پیرمرد. بعد-اش هم بیکن که کار خود-اش و کرده، حالا چون باز اون زمان شایعه بوده که ایدز کار گی‌ها-س، باز می‌ترسیده از همجنس‌گرایی... زمانه رو فقط علم نمی‌سازه. همین الان

توو ایران کلی گی هستن که می‌خوان درمان بشن! کلی روان‌پزشک عوضی بی‌سواد هم هستن که می‌گن آره بیاین ما درمان‌تون می‌کنیم! حالا توو این‌ها شاید یک هنرمند هم باشه، این که یارو

دنبال درمان‌ه دلیل نمی‌شه که بگیریم همجنس‌گرایی روو کار-اش تاثیر نداشته، یا اون دید

کنکاش‌گری که بهمون می‌گه رو نداره.

- اما گی و نرین های می شناسم که این دیدی که بهمن می گه رو ندارن... پس الزامن دید ربطی...

- بله کسی نگفته که همه ی همجنس گراها نابغه ان! اما امکان و شاید اجبار فکر کردن رو بیشتر دارن... شاید افسر... افسر... اس... (رنگام از لکنت پرید). افسرده شن، بیافتن یک گوشه، شاید هم جنایت کارهای درجه یک بشن... شاید هم هیچ کدوم. زندگی آدمها رو که فقط یک امکان نمی سازه!

بهمن داشت لبخند می زد. نام اش را که بردم، نگاه اش کردم. دست ام می لرزید. شاید اصلن منظور. علیرضا این نبود و من بی خود جبهه گرفته بودم. واژه ها را بریده گفته بودم و حالا هم سرخ شده بودم از این همه نگاه. سر-ام را پایین انداختم. احتمالن همه فهمیده بودند گی بودن ام را. فکر کردم که «به تخم ام». زنگ در خورد. سارا از کنار من برخاست که در را باز کند. رد که شد نگاه بهمن افتاد به نگاه ام که لبخند می زد هنوز. خواستم حرکتی کنم که دست پاچگی را بپوشانم، نشد. پسر جوانی آمد توو. با همه دست داد و نشست. کیسه ی سیاهی از کیف اش در آورد و گذاشت رووی. میز. همه به هم چشمک زدند. بهمن گفت: **خجالت مون دادی آربی جان!** آربی با صدای آرامی گفت: **خواهش می کنم.**

بهمن بلند شد و رفت سوی آشپزخانه. گفت: **بچه ها یکی بیاد کمک من.** من به خود-ام جرات دادم و بلند شدم؛ رفتم دنبال اش. داشت از تووی کابینت بالای اجاق گاز لیوان بیرون می آورد برای مشروب. لیوان ها را در سینی چیدم. نگاهی به هم کردیم و برگشتیم تووی. هال.

سلام!

خوردیم.

سلام!

خوردیم!

«سلام» خوردیم.

مست شده بودم. به همه چیز فکر می کردم. به هیچ چیز فکر نمی کردم. انگار- نه- انگار که سالومه گم شده بود. بهمن می خندید. گونه های اش برجسته می شد از خندیدن. سیل اش بالا می آمد و پایین می رفت باز.

گفت: سپهر جان، یک چیزی بزنی برا-مون. پیانو را نشان می‌داد. لبخند زدم. داشتم به احمقانه بودن لبخند-
ام فکر می‌کردم و می‌رفتم سوی پیانو. شوپن زدم.

انگشتان‌ام کلاویه‌ها را می‌فشرد و من داشتم به هیچ فکر می‌کردم. هیچ. بنگر به جهان چه طرف بریستم
«هیچ» وز حاصل. عمر چیست در دست‌ام؟ «هیچ» شمع. طربام ولی چو بشکستم «هیچ» من جام. جم
ام ولی چو بشکستم...

هیچ

هیچ

هیچ

بهمین زد سر. شانهم: سپهر جان خیلی خوب بود، ممنون ولی دیگه داری خودت و اذیت می‌کنی... پا
شو!

نگاه کردم به چهره‌اش. خندید. دندان‌های‌اش ردیف بود و زیبا. انگشت‌های‌ام را بی هیچ فشاری آرام
کشیدم روی کلاویه‌ها. نگاه کردم به دست‌های‌ام و بعد باز به بهمین.

همه رفته بودند.

هفت

من و بهمن نشسته بودیم رو-به-رووی. هم. باز ریخت، سلام!
داستانِ سالومه تمام شده بود برای ام دیگر؛ گریخته بود. هیچ چاره‌ای نداشتم: سلام!
آمد کنار من نشست.

بعضی لحظه‌ها آدم خیال می‌کند خیلی بزرگ شده؛ نه به معنی سن- و- سال... بزرگ شده؛ عظمت پیدا کرده. دیگر همه‌ی دنیا را درک می‌کند. دیگر همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌های‌اش را پذیرفته. دیگر هیچ چیز آزار-اش نمی‌دهد یا به هیچ چیز آزار دهنده‌ای فکر نمی‌کند. آن لحظه‌ها فکر می‌کند «پس عاشق شدم...».

لب‌های بهمن و زبان بهمن و آب دهان بهمن مزه‌ی عجیب گنگی داشت برای ام. خوب بود این گنگی، خیلی خوب. سر-ام را گذاشتم رووی. زانوی‌اش و دراز شدم رووی. کاناپه؛ دست‌اش را گذاشتم رووی. صورت‌ام و با شست‌اش گونه‌ام را آرام نوازش کرد.

هشت

کرایه را دادم و پیاده شدم. به «شب به خیر». راننده جواب ندادم. در آسانسور گیر کرد باز. چند بار باز - و - بسته کردم اما نشد. نگهبان آمد جلو. داد زد: **صب کن آقا! همین جوری می‌کنین که خراب می‌شه دیگه!** بی‌تفاوت نگاهش کردم: **داد نزن آقا این موقع شب. این در سال‌ها ست خرابه... گفت: همون واحد اون شبی؟** گیر. در باز شد. جوابش را ندادم و رفتم بالا. بلند نفس کشیدم. دراز شده بود بالا رفتن‌اش انگار. تکیه دادم به دیواره‌ی آسانسور. زل زدم در آئینه به خود-ام. خندیدم. خواستم لب‌های سپهر. تووی. آئینه را ببوسم که بد-ام آمد شاید آئینه تمیز نباشد. لبخند زدم به او. او هم خندید. خوشحال شد از خوشحال شدن‌ام انگار.

همه بیدار بودند، نگاه‌ام می‌کردند. سلام کردم. سکوت بود. لیلی پرسید: **خب؟**

- **خب چی؟**

- **پیدا-ش کردی؟ خوبه؟**

- **ها؟**

- **مگه تو دنبال سالومه نرفته بودی؟**

- **نه! یعنی چرا؛ ولی پیدا-ش نکردم.**

سامان گفت: **دروغ می‌گی!** نگاهش کردم فقط. لیلی پرسید: **راست می‌گی مامان؟ صدای‌اش لرزید. او را هم نگاه کردم. سامان گفت: پس کجا بودی تا حالا؟ باز تنها نگاهش کردم. گفت: اگه پیدا-ش نکردی و تا حالا هم پیش‌اش نبودی، پس چرا این‌قدر خوشحال اومدی توو؟ سر-ام را انداختم پایین و رد شدم از کنار-شان: چون مست‌ام!**

رفتم آشپزخانه. داشتم تووی. یخچال را نگاه می‌کردم که سهیل کشید-ام کنار و در-اش را بست. گفت: **ما این جا از دلشوره مُردیم! تو بی این که یک خبر به ما بدی، رفتی معلوم نیست کجا، عرق‌خوری؟! نگاهش کردم. سپس دزدیم‌اش از چشم‌های سهیل. گفتم: یک ذره هم به این فکر کن که شاید چیزهایی باشه که تو خبر نداری.**

- **بله... اتفاقن به همین چیزها فکر می‌کنم! می‌خوام با خبر بشم.**

- **بابا جان باخبر شدن‌ات اوضاع رو بدتر می‌کنه... تازه اون چیزها شاید در باره‌ی سالومه**

نباشه. من دارم در باره‌ی خود-ام حرف می‌زنم؛ نه سالومه. من نمی‌دونم سالومه کجا ست.

باید... باید باور کنی چون اگه می‌دونستم نمی‌رفتم به قول. تو عرق‌خوری! الان هم این‌جا نبودم

تازه! پیش‌اش بودم خب!... ببین سهیل... نمی‌دونم کجا ست. اما می‌دونم چرا نیست. احتمالاً
حالا- حالاها هم بر نمی‌گرده... نگران‌اش نباشید. می‌دونه داره چه کار می‌کنه...

- این یکی رو شک دارم! چرا نیست؟

- نمی‌تونم بگم. خواسته نگم... تو هم به لیلی نگو می‌دونم. یک دروغی به لیلی بگو که
نگران‌اش کم شه... باور کن آگه بدونی، چیزی رو نمی‌تونی بهتر کنی. دست‌ات بهش نمی‌رسه...
فقط کار و خراب می‌کنی... ببخشید بلند حرف زدم؛ من حال‌ام چندان خوب نیست.

دست‌اش را از رووی درِ یخچال کنار زدم و باز-اش کردم. سر-ام را خم کرده بودم تا قفسه‌های زیری
را ببینم درست و سایه‌اش را می‌دیدم رووی. پای‌ام که هنوز ایستاده و نگاه‌ام می‌کند لابد. ظرفِ سالاد
دست‌نخورده بود و چند پر ژامبون هم آن‌ورتر-اش. ترکیبِ خوبی می‌شد ژامبون رووی. کاهو و
رووی‌شان مایونز زیاد. داشتیم. سایه‌ی سهیل رفت. پیشانی‌ام را تکیه دادم به قفسه‌ی بالایی. سرد بود.
گونه‌ام را کشیدم به سردی‌اش. سوت- آهنگِ یخچال شروع شد. انگشت‌ام را فشار دادم رووی. دگمه‌ی
چراغ و ساعدِ آن یکی دست‌ام را چند بار کشیدم به دیواره‌ی یخچال. به بهمن فکر کردم. سوخت
لب‌های‌ام. لبه‌ی قفسه را بین لب‌های‌ام گذاشتم و فشار-شان دادم.

ژامبون‌ها را ریز کردم رووی. سالاد. خیلی مایونز نبود تووی. شیشه. آب‌لیمو ریختم تووی. مایونز و هم
زدم. ریختم رووی. سالاد. آمدم از آشپزخانه بیرون. لیلی تنها مانده بود تووی. نشیمن. نگاه‌ام می‌کرد.
نشستم کنار-اش و مشغول خوردن شدم. نگاه‌ام می‌کرد؛ خود-ام را بی‌خیال نشان دادم کمی؛ نگاه‌اش کردم.
باز سر-ام رفت رووی. سالاد. خوردم. کاهو و ژامبون را زیر دندان‌های‌ام مخلوط می‌کردم. خرد شدن
میانه‌ی ترد. کاهو زیر دندان خیلی خوب است. فرو دادم پایین. پرسیدم: **نوشابه نداریم؟** جواب نداد.
بشقاب را گذاشتم رووی. میز که صدای بلندی داد برخورد چینی و شیشه‌ی میز. بلند شدم رفتم آشپزخانه
باز. یک لیوان آب ریختم. رفت پایین از گلو‌ی‌ام بالاخره. گوشی را از جیب‌ام کشیدم بیرون. صدای‌اش را
تا آخر بلند کردم. یک پیام سفید فرستادم برای خود-ام. صبر کردم کمی. راه رفتم. نشستم رووی. زمین؛
سنگِ کف خنک بود. سرما آمد بالا از کمر-ام و رسید پشت‌ام. پیام خود-ام نمی‌رسید! فکر کردم که «خب
احمق لازم نیست پیام بفرستی! صدای گوشی را پخش کن یک بار...» «احمق! احمق!» گفتم و ناگهانی
بلند شدم سوی میز. آشپزخانه که گوشی را گذاشته بودم رووی‌اش. تا بر-اش دارم پیام رسید.

لیلی دوید به آشپزخانه. خود-ام را در حال خواندن نشان دادم؛ نوشته بود: 1 new message recived!
بلند خواندم: من خوب ام؛ جام هم خیلی خوب ه! هیچ نگران نباشید. اگه منوچهر اومد هم بهش محل
ندارین... حالا- حالاها نمی-ام. ولی خوب خوب ام. بعدن می-گم چی شده. الان خوب ام. این شماره ی
دوستام ه. شماره ی خود-ام رو دیگه ندارم.
لیلی را نگاه کردم و لبخند زدم. لبخند آمد به چهره اش ولی زود رفت. رفت بیرون و گفت: شب به خیر.
آب زیاد بخور الکل دفع شه. گفتم: چشم؛ شب به خیر.
بر که می-گشتم به نشیمن، پیام سفید را باز کردم. سفید نبود! شماره را نمی-شناختم: سلام سپهر جان،
شماره ات رو نیمه شبی از شادی گرفتم بنده خدا. خواستم ببینم رسیدی یا نه. طبیعتن بهمن.

رسیدم به ظرف سالاد. خوردم. خوردم. میانه ی ترد کاهو را نجویده فرو می-دادم. سالاد را گذاشتم
کنار؛ گوشه ی را برداشتم. زدم: سلام بهمن جان؛ رسیدم. ممنون. شب به خیر.
فرستادم اش. سالاد را نیمه کاره گذاشتم رووی. میز. رفتم به اتاق؛ گوشه ی را سفت تووی. مشتام فشار
می-دادم. زیر تخت را گشتم؛ تخته شاسی و کاغذها سر جای شان بود هنوز. برداشتم. مداد و زغال پیدا
نکردم. یک روان نویس افتاده بود گوشه ای؛ برداشتم اش.
نوک روان نویس را فشار دادم رووی کاغذ کاهی و برداشتم اش چند لحظه ای. جوهر از زیر نقطه ای
که فشار می-دادم اش، آرام رفت به جان رگه های بافت کاغذ؛ دور-تا- دور نقطه. دستام راه افتاد و
دایره ی کج-و- کوله ای کشیدم اطراف نقطه و جوهری های دور-اش. یک دایره ی دیگر کشید دستام که
اولی را می-برید. دایره ی سوم گردتر بود از دو تای پیش. هی دایره کشیدم همان جای کاغذ. دایره های
کوچک، دور که نه، اما نزدیک یک نقطه، بالاتر از میانه ی کاغذ، کمی به چپ. ناگهان دستام کشید از
دایره ها بیرون، یک خط نرم زد تا پایین. صفحه. تهریش. بهمن از آن تهریش های نبود که تا رووی
گونه ها می-رسند و از پایین پیوسته اند به موی سینه. درست جایی مو داشت که باید. فشار. خط از بالا تا
پایین یکسان نبود و جایی از فشار، جوهر بیشتری رفته بود به خورد کاغذ و تیره تر و کلفت تر می-زد.
گردن اش، دو خط موازی بود که کمی مانده به پایین، به هم نزدیک می-شدند لحظه ای و ناگهان دور
می-شدند و خط شانه های اش را می-ساختند. اما این یکی خط هم با خطی راست که از کنار-اش می-گذشت و
جایی مماس می-شدند، انکار شد. پی راست را گرفتم و منحنی نرم شد، گوشه ای از صورت اش. دایره ها را
چراغی کردم بالای سر-اش و خطها یکی-یکی آمدند از چپ و از راست؛ گونه های اش، وقتی که

می‌خندید به آدم، برجستگی عجیبی می‌ساخت که زدن خط‌اش سخت بود خیلی. در راهی میان پیدا و پنهان، گیر افتاده بودند انگار و از این «گیر افتادن میان خط دور چشم و تهریش و از آن سو سبیل، که با خندیدن‌شان بالا می‌آمد گوشه‌های‌اش» چندان دلگیر به نظر نمی‌رسیدند. بازی‌گوشی می‌کردند؛ مثل رقص دست من رووی کاغذ که می‌ترسیدم پاره شود از این رقص، که هی داشت شتاب می‌گرفت. دو قطره اگر به هم برسند و بخواهند در هم بروند، هنوز قطره‌ی بزرگتر ساخته نشده، قطره‌های کوچک، لحظه‌ای، از هم فاصله می‌گیرند و سپس به هم می‌پیوندند. لب پایین‌اش انگار آن لحظه‌ی پیش از پیوستن دو قطره بود و لب بالای‌اش از زیر سبیل قهوای تیره- روشن دیده نمی‌شد اما کشیده شدن‌اش از پشت تارهای مو، رووی لب پایینی‌ام، نشان می‌داد که این قطره هم می‌خواهد بپیوندد به چیزی؛ لب من کاغذ پاره را باز کردم از گیره و سر خورد پایین. جوهر به خورد کاغذ زیری هم رفته بود چند جایی و نقطه‌هایی سرگردان ساخته بود که بی‌هیچ هدفی این‌جا و آن‌جا در صفحه معلق بودند و گاهی روشنی و تیرگی‌شان فرق می‌کرد با هم. وصل‌شان کردم به هم. زیر سرخی پلک‌های‌ام، زبان‌ام دانه- دانه دندان‌های بهم را می‌شمرد؛ همه ردیف بودند و دو دندان جلویی بالا کمی جلو آمده بودند، اما، نه جوری که پلک‌ها که کنار رود، بشود جلوآمدگی را دید. ریه‌های‌ام را از بوی سیگار نفس‌اش پُر کردم؛ «بهمن کوچک» می‌کشید و عطر-اش ترکیبی داشت از مرکبات گویا که با «بهمن» می‌آمیخت و از ریه‌های‌ام می‌پرید بالا، تووی سر-ام. جایی از کاغذ جوهر بیش‌تری گرفته بود و دایره‌ای، که انگار نخواهد دایره بماند، سفید مانده بود میان‌شان. دایره را گذاشتم جای برق زیرک چشم‌اش. اما برق آن یکی چشم‌اش، آن جوری درنیامد، زیرک هم نبود چندان؛ تنها مهربانی می‌کرد از زیر ابروهای پهن و کم‌رنگ‌اش. عقابی بینی‌اش را، که جا می‌گرفت بین لب‌های‌ام، با یک خط روان زدم تا پره‌های نه‌چندان پیدای‌اش و دست‌ام رقصید تا بالا و گم شدم در موهای آشفته‌اش و دست‌ام خورد به گردن‌بند-اش و در مشت گرفتم‌اش و رها کردم باز و کشیدم‌اش رووی موی نرم سینه‌اش تا جایی که دیگر از فشار تن‌های‌مان به هم توان جنبیدن نداشت دست‌ام و چهار انگشت دست‌اش را تکیه‌گاه گردن‌ام کرد و شست‌اش آرام می‌لغزید رووی سبیک گلوی‌ام.

دست‌ام از رقصیدن در موهای‌اش خسته شد و تخته را گرفتم جلو. تا جایی که دست‌ام کشیده می‌شد تخته را دوور کردم از خود-ام. زیبایی اصیلی داشت این مرد؛ دست‌های‌ام تا جایی که جمع می‌شدند در هم، دور تخته و چهره‌ام را پوشاندند و فشار دادند. بوی کاغذ خیلی خوب است؛ بوی جوهر هم خوب بود

انگار. نوکِ زبان‌ام را کشیدم بر بافت‌هایِ درشت و درهمِ کاغذِ کاهی و بعد پهن کردم زبان‌ام را رووی. لب‌های‌اش (که می‌خندید) و عقابِ بینی و چشم‌اش، و، پیشانیِ صاف‌اش.

خیس خورده بود خط‌هایِ چهره‌اش رووی. بافت‌هایِ کاه، که دیگر نمی‌خواستند درهم بتنند، و زبانِ من خشک و دهان‌ام دیگر آب نداشت. لب‌های‌ام را غنچه کردم رووی. چشم‌های‌اش و خیسیِ کاغذ را مکیدم. کاغذ آمد تووی. دهان‌ام و دادم‌اش پایین. نگاه‌اش کردم و کشیدم‌اش از زیرِ گیره بیرون. به جز آن‌جایی که زیر گیره ماند، باقی را گاز زدم؛ در دهان‌ام نگه داشتم و خیسی‌اش را کشیدم بیرون و خود‌اش را قورت دادم پایین. سر-ام را خم کردم از پشتِ صندلی به پشت. پاهای‌ام را تکیه دادم به میز و پایه‌هایِ جلویی. صندلی را بلند کردم از زمین.

صدایِ لرزشِ گوشی، رووی. میزِ سفت از جا جهاند-ام؛ چیزی نمانده بود بیافتم. بهمین هم داشته... لاابد... نه؛ پیامِ سفیدِ خود-ام بود.

خورشید افتاده بود رووی. چهره‌ام؛ کمی خود-ام را به بی‌خیالی زدم و باز خوابیدم اما نشد؛ بدجور می‌تابید. چشم‌ام را باز کردم و یاد دیشب افتادم در جا. لبخند زدم از یاد بهمن و چهره‌اش را در ذهن‌ام مرور کردم.

نشد. جزییات‌اش می‌گریختند و تنها سایه‌ای می‌ماند که آن هم می‌خواست بگریزد انگار. دست‌های ذهن‌ام سایه را گرفته بودند و می‌خواستند بکشند-اش زیر خورشید اما هر چه تلاش‌شان بیشتر می‌شد، بهمن آسان‌تر می‌لغزید. اما ناگهان، پرده‌ی کنار تخت را که کشیدم، خود-اش آمد و راست ایستاد جلوی‌ام. لبخند زدم و پاسخ داد.

از اتاق‌ام یکر است رفتم حمام. کسی خانه نبود گویا. صدای آهنگ‌های لیلی نمی‌آمد و سهیل و سامان هم سر کار بودند حتمن. دوش را باز کردم و رفتم زیر-اش و پریدم کنار از سرمای آب. تا گرم شود ایستادم و لرزیدن‌ام را تووی. آینه تماشای کردم. تشریش‌ام خیلی بلند شده بود. فکر کردم که چه بد شده جلوی بهمن؛ کاشکی زده بودم دیروز. آب آرام- آرام گرم شد و من هم یواش- یواش رفتم زیر-اش تا داغ شد و شعله کشید رووی. پوست‌ام. سر-ام را خم گرفتم تا به چهره‌ام نخورد داغی. آب دوش را برداشتم و گذاشتم‌اش رووی. آب‌فشان. شرت‌ام را کشیدم بیرون و آب را گرفتم نزدیک کیر-ام. این بازی چهارده‌سالگی‌ام بود و خیلی کیف داشت آن روزها.

آن روزها هر وقت با سامان می‌رفتیم استخر، بر که می‌گشتیم من می‌پریدم تووی. حمام و یک ساعتی آب داغ را آب‌فشان می‌کردم رووی. کیر-ام که همه‌ی دو ساعت استخر، سفت می‌ایستاد و من کج- کج راه می‌رفتم یا از جکوزی بیرون نمی‌آمدم تا کسی نفهمد راست کردن‌ام را.

آب را می‌گرفتم و می‌نشستم رووی. صندلی. حمام و بخار. آب را نگاه می‌کردم و تلاش می‌کردم بفهمم من چرا باید از دیدن تن شناگرها راست کنم در حالی که دیگرانی مانند سامان و پسر عموهای‌ام را دیده بودم، چند باری، که با «فیلم پورنو» یا دیدن عکس زن‌های لخت راست می‌کنند.

بخار. آب، حمام را پُر می‌کرد و از میان بخار دست یکی از مردان شناگری که دیده بودم، می‌آمد سوی من و من نگاه‌اش می‌کردم که چه کار خواهد کرد و چه خواهد شد، اما دست می‌ماند سر جای‌اش و کم- کم تن‌اش از میان بخار دیده می‌شد که دارد خود-اش را می‌شوید یا بی‌هدف دست می‌کشد رووی. عضلات برجسته‌اش... .

کم- کم از من می‌خواست که پشت‌اش را مشت- و-مال دهم و من می‌گفتم «بلد نیستم» و او می‌گفت که اشکالی ندارد، فقط مشت بزن و من دیگر ناز نمی‌کردم و دست می‌کشیدم رووی. سرشانه‌های‌اش که زیادی صاف بود. چون حمام‌های. داغ می‌گرفتم و یک بار از بخار. زیاد از حال رفته بودم، لیلی قدغن کرده بود در. حمام را از پشت ببندم و سامان هم که فهمیده بود در این حمام‌های. یک ساعته خبری هست، گاهی کرم می‌ریخت و ناگهان در را باز می‌کرد و یک کاسه آب. یخ می‌پاشید رووی. من و مجبور شده بودم پشت. در چیزی بگذارم که نتواند در را یکباره باز کند.

هر بار داستان عوض می‌شد و گاهی اگر داستانی را خیلی دوست داشتیم، چند بار برای. خود-ام تعریف می‌کردم‌اش. یک بار که آماده می‌شدم برای دست‌کشیدن به ماهیچه‌های. مرد، سالومه از میان. بخار آمد بیرون و نشست رووی. زانوی. او. مرد دست می‌کشید رووی. تن. سالومه و چشم‌های. من حیران تماشا می‌کرد-شان تا بلند شدند و مرد سالومه را بلند کرد و تکیه داد-اش به دیوار و رفت تووی. سالومه و سالومه داشت با چشم‌های. نیمه‌باز و دهان. باز. باز به من نگاه می‌کرد و دست می‌کشید به پشت. مرد و من دوش را گذاشتم زمین و کیر-ام را گرفتم و فشار دادم تووی. مشتتم و سپس مالیدم‌اش تا آبام جهید بیرون برای. نخستین بار و این‌جوری شد که «مرد» شدم.

از حمام که آمدم بیرون، سالومه پاهای‌اش را دراز کرده بود رووی. میز و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. نگاه‌ام کرد، خجالت کشیدم از-اش و رفتم اتاق‌ام؛ بند. حوله را باز کردم و کیر. حالا کوچک شده را نگاه کردم که جمع شده بود تووی. خود-اش، انگار او هم خجالت کشیده بود از سالومه؛ به شکم افتادم رووی. تخت و نیم‌ساعتی گریه کردم تا خوابام برد.

یک سالی گذشت تا فهمیدم گی ام و دیگر خود-ام می‌نشستم رووی. پای. مردان و پسرانی که خوش‌ام می‌آمد از-شان؛ تا یک روز که در تاریکخانه‌ی. عکاسی. هنرستان برای. نخستین بار یکی از بچه‌های. گرافیک را بوسیدم و تن. یک پسر را راستی- راستی لمس کردم.

دوش را بستم. ریش‌ام را تراشیدم و حوله پوشیدم، آمدم بیرون، زمزمه می‌کردم:

اگه ماه از آسمون پایین بیاد، در بزنه

اگه مرغ. بخت و اقبال روو سر-ام پر بزنه

اگه برق. آسمون داد بزنه

توو سر-ام هزار تا فریاد بزنه

چون تو مهمون من ای، در و وا نمی‌کنم

مونس جون من ای، در و وا نمی‌کنم...

زمزمه می‌کردم و خود-ام را خشک می‌کردم و سوزش ادکلن رووی پوست‌ام را داد می‌زدم و احساس مردانگی می‌کردم و نفس عمیق می‌کشیدم و بلند می‌خندیدم. یکی از خوبی‌های تنها ماندن در خانه این است که آدم می‌تواند لخت بچرخد و آواز بخواند.
شادی زنگ زد.

- سلام شادی جان، چطور ای؟

- تو چطور ای؟

- خوب!

- من نگران‌ات شدم کلی؛ دیشب بهمن زنگ زد، شماره‌ات رو می‌خواست. ترسیدم. زنگ زد

بهت؟

- آره؛ چیز خاصی نبود، چون دیر برگشتم لابد ترسیده بود پلیسی، بسیجی‌ای، جونوری،

چیزی گیر نداده باشه بهم.

- الان هم به من زنگ زد معذرت‌خواهی کرد بابت دیشب. گفت بریم خونه‌اش؛ می‌آی؟

- من و هم گفت؟

- آره! اصلن این جور گفت: پا شو سپهر و بردار بیاین این‌جا.

- بردار یعنی چی؟ مگه من اسباب و اساسیه ام؟

- هه هه! می‌آی یا نه؟

- ... آره.

- باشه... من الان با مامان‌ام- اینا خونه‌ی عمه‌ام ایم؛ کرج. سر راه می‌آیم دنبالت.

- باشه.

- فک کنم تا دو ساعت دیگه اکباتان باشیم. فاز و ورودی و این جور چیزا رو برام

بفرست، یاد-ام نمی‌مونه.

- باشه، دافظ!

- بای بای!

نگاه‌ام رفت پی خود-ام در آینه باز. کاش ریش‌ام را زده بودم که بهمن گمان نکند به خاطر او زده‌ام و تا دیشب برای‌ام مهم نبوده و پس از بوسیدنی، که شاید تنها کار مستی بوده، امروز خود-ام را خواسته‌ام زیباتر کنم. شاید هم اشکالی نداشته باشد که اگر دیشب همه‌چیز سر مستی بوده، پس چرا امروز به شادی گفته که مرا بردارد و با خود-اش ببرد؟

تا شادی برسد سه بار لباس عوض کردم و هیچ‌کدام هم راضی‌ام نکرد. می‌خواستم پوشاک‌ام جذاب نشان‌ام دهد اما نشان ندهد که می‌خواستم این‌جور باشم.

آخر سر هم شادی و پدر و مادر-اش را ده دقیقه کاشتم دم. در، تا از ظاهر-ام مطمئن شوم.

در راه، پدر و مادر شادی، انگار-نه انگار که من هم بودم، مدام بگو-مگو می‌کردند و برای شادی هم چیز عجیب و برخورنده‌ای نبود انگار. در تنفس میان دعوای‌شان، تا موضوع بعدی آغاز شود، مادر شادی حال مادر من را می‌پرسید، جوری که انگار می‌شناسد-اش. از آن جور رفتارهای زنانه که انگار همه‌ی مادرهای دنیا، صرف مادر بودن‌شان، با هم چیزهای مشترکی دارند و باید از حال هم باخبر باشند و از این که هر کدام شب را چه‌گونه صبح می‌کنند.

پاسخ‌های سرسری می‌دادم و منتظر می‌ماندم تا جر-و- بحث‌شان دوباره پا بگیرد و از پاسخ دادن آسوده شوم.

طرح ترافیک هنوز تمام نشده بود و باید مسیری را خود-مان می‌رفتیم. خداحافظی کردیم و نشستیم تووی تاکسی. خود-ام هم نفهمیدم چرا در بست گرفتم. راننده که «بسم‌الله» گفت و راه افتاد تازه فهمیدم چقدر دل‌ام می‌خواست بگو-مگوهای پدر و مادر شادی را بشنوم و هیچ‌وقت نرسیم اما حالا هی نزدیک‌تر می‌شدیم و یک‌بند حرف زدن شادی هم دردی از ترس رسیدن دوا نمی‌کرد.

می‌ترسیدم. از نخستین نگاه بهمن که چه‌گونه می‌توانست باشد؛ از کف دست‌های‌ام که عجیب عرق می‌ریختند و از دست دادن با این-و- آن. از این و آنی که خانه‌ی بهمن بودند لابد و نگاه‌های‌شان، مانند چند بار پیش، کاونده و بررسی‌گر بود.

فکر کردم که شاید بهتر بود دعوت امروز را نمی‌پذیرفتم تا نشان دهم که دیشب چندان برای‌ام مهم نبوده اما خب مهم بود دیشب برای‌ام و شاید «نه» گفتن‌ام حرکتی کودکنانه برداشت می‌شد که چون برای‌ام مهم بوده، نیامده‌ام.

شادی گفت: چه خوب شد در بست گرفتیم؛ می‌تونم راحت به کار-ام برسم. نگاه‌اش کردم. آینه‌ی کوچکی دست‌اش گرفته بود و داشت آرایش می‌کرد. نگاه‌ام خورد به نگاه راننده تووی. آینه. سر-ام را چرخاندم به خیابان. شلوغ و بعد، باز به راننده: ببخشید می‌تونم سیگار بکشم؟ گفت: بله فقط پنجره رو باز کن. دود. خیابان رووی. دود سیگار می‌رفت به حلق‌ام؛ کام عمیقی گرفتم و بالای فیلتر را نگاه کردم که از خیسی. انگشت‌های‌ام تر شده بود. از شادی پرسیدم که دستمال دارد یا نه. یک بسته دستمال. نمدار انداخت رووی. پای‌ام. پس‌اش دادم: نه دستمال خشک می‌خوام. گفت: این که بهتره. گفتیم: نه، برا کاری که من می‌خوام باه‌اش بکنم بهتر نیست. به راننده گفتم کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی نگه دارد. جای بدی ایستاد و پریدم بیرون و باید زود برمی‌گشتم تا جریمه‌اش نکنند. بسته‌ی کوچک دستمال کاغذی را که گرفتم نگاه‌ام می‌خکوب شد رووی. مجله‌ی «تندیس». نوشته بود: سنگ‌ها و صخره‌ها در نیویورک؛ گزارشی از آخرین نمایشگاه اشکان مهدوی در آمریکا. یک تندیس برداشتم و محور خواندن‌اش راه افتادم سوی تاکسی که دکهدار دوید دنبال‌ام که پول دستمال و مجله را ندادی. سرخ شدم و پوزش خواستم. دست کردم تووی. جیب راست‌ام و بعد آن یکی. آخرین بار که لباس عوض می‌کردم، پول را فراموش کرده بودم؛ جیب‌های‌ام خالی بود. بیشتر سرخ شدم جلوی فروشنده که ایستاده بود و نگاه‌ام می‌کرد. مجله و دستمال را چپاندم تووی. دست‌اش و دویدم سوی تاکسی. سر-ام را از پنجره بردم توو: شادی یک‌کم پول به من بده.

- چه قدر؟

- دو تومن.

باز دویدم سوی مرد. تن‌ام خیس. عرق شده بود؛ نه از دویدن، از اضطراب اشکان مهدوی و نداشتن پول. باقی پول را هم یاد-ام رفت بگیرم که باز فروشنده دوید دنبال‌ام: عاشق ای؟ تا نشستم، مجله را باز کردم و ورق زدم تا رسید به گزارش. اطلاعات ویژه و به‌دربخوری نداشت. انگار یارو به اندازه‌ی کافی شناخته شده بود و نیازی ندیده بودند توضیح چندانی درباره‌اش بدهند و یگراست رفته بودند سر اصل مطلب. با این حال تا پایان‌اش را خواندم، بی هیچ امید نشانی از سالمه. شادی دم گوش‌ام گفت: سپهر من به هوای مامان-بابا بودم، خیلی پول برداشتم؛ تو هم پول نداری؟ سراسیمه دوباره جیب‌های‌ام را گشتم و بیرون را نگاه کردم؛ نزدیک شده بودیم. جیب‌های پشت شلوار-ام را هم با ناامیدی گشتم اما دست‌ام خورد به اسکناس و نفس راحتی کشیدم که، با بیرون آمدن‌اش، ناراحت شد نفس‌ام باز؛ یورو بود.

شادی نگاهی به پول انداخت و باز به من: اشکال نداره، رسیدیم من می‌شینم، تو برو بالا این و از بهمن تومن بگیر.

داد زد: نه! به وحشت افتادم از فکر این که بعد از چند روز که برگشته ام و چند بار این‌جا آمدن، تازه بروم بالا و مانند فیلم‌های درجه سه، که کسی از خارج آمده و پول به ریال نداشتن‌اش یک جور ژست به حساب می‌آید، از بهمن تومن بگیرم و قطع او هم پول را می‌دهد و یورو را نمی‌گیرد. به راننده گفتم: ببخشید آقا ما پول‌مون رو جا گذاشتیم، شما یورو قبول می‌کنید؟ راننده کوچهای که شادی نشان داد را پیچید و گفت: چرا نمی‌کنیم؟ چند یورویی ه؟ - ده. - صد هم بود یک کاری برات می‌کردیم. و نگه داشت دم دیوار آجری سرخ خانه‌ی بهمن. اسکناس را دادم دست‌اش و نگاه‌ام را رقصاندم رووی تک-تک آجرها و پیچک خشکیده‌ای که خاکستری تیره-روشن می‌زد رووی‌شان. پیاده شدم. راننده نرخ روز یورو را گفت و باقی پول را به تومن گذاشت کف دست‌ام. صدای بهمن پرسید: بله؟ شادی جواب داد: ما ایم! - خوش اومدین.

پای‌ام را گذاشتم رووی پله‌ی نخست، سه بار نفس عمیق کشیدم و نشستم رووی پله‌ی چهارم. شادی که جلوتر می‌رفت نفهمید نشستن مرا؛ می‌گفت و می‌رفت: دیدی دسته‌ی دلار و یوروی یارو رو؟ تاکسی بود یا صرافی؟ صدای‌اش کردم، برگشت. گفتم که چیزی نشده و پای‌ام پیچ خورده فقط دست‌ام را گرفت و کشید-ام بالا. خیلی هیجان داشتم از دیدن برخورد امروز بهمن. صدای در آمد که باز شد برای‌مان و پاگرد را که پیچیدیم، سایه‌ی منتظر بهمن بود که افتاده بود رووی پله‌ها و خواستم که پای‌ام را بگذارم رووی‌اش، افتاد رووی من. نگاه‌اش کردم که در چهارچوب در ایستاده بود و تهریش‌اش را تراشیده بود و سبیل بور تیره‌اش برجسته شده بود رووی پوست روشن‌اش. لبخند زد و با هر دو-مان رووبوسی کرد و بغل‌مان گرفت لحظه‌ای و راه باز کرد برای‌مان که توو برویم.

من و شادی نشستیم کنار هم. سارا و امیر هم بودند؛ روو-به-رووی‌مان. شادی، نشسته، دگمه‌های مانتو-اش را باز کرد و داد-اش دست بهمن که آویزان کند به چوب‌رختی. بهمن برگشت و نشست رووی مبل کنار ما و باید سر-ام را نیمه می‌چرخاندم تا ببینم‌اش. بنگ به راه بود باز. امیر یک تکه بنگ زد سر کلید و آتش زد و ور که آمد، انداخت‌اش رووی توتون و در هم ریز-شان کرد، همه زل زده بودیم به دست‌های امیر. من از نگاه بهمن می‌ترسیدم و دیگران نمی‌دانم چرا این‌قدر دقیق شده بودند به او. نگاه‌ام خورد به نگاه سارا و به من لبخند زد. گفت: همیشه مردهایی که خیلی خوب این کار و می‌کنن برام

کاریزماتیک بودن... وقتی یکی خیلی حرفه‌ای و تند می‌پیچه از خود-ام می‌پرسم: وای! ما چرا الان توو تخت‌خواب نیستیم؟!

همه خندیدیم. امیر نگاه‌اش کرد و با خنده گفت: من به اندازه‌ی کافی حرفه‌ای نیستم؟ سارا سر-اش را تکان داد و موهای‌اش را ریخت روی. چهره‌اش؛ از زیر یک طره‌ی پیچ‌دار به من نگاه کرد و خندید و سر تکان داد و گفت: ای بابا... و آه کشید و لم داد به یک ورر کاناپه. گفت: سپهر خیلی خوب پیانو می‌زنی؛ خیلی دوست داشتم... اگه بخوای می‌تونم بیای توو گروه ما؛ هر چند ما پیانیست ثابت‌مون رو داریم. دیگه چی می‌زنی؟ وین ساز تخصصیت پیانو بود یا...؟ - فلوت. - خوب ه... تو چه خبر شادی جان؟

بهمن خندید و گفت: سارا خیلی بد موضوع رو عوض می‌کنی! سارا یک بالشتک از رووی کاناپه برداشت و پرت کرد به بهمن. همه خندیدیم و خود-اش هم بنگ امیر آماده بود. گرفت جلوی من. یاد-ام از سوختن گلو آمد و گفتم: نه، شما روشن کنید، من می‌گیرم از-تون. و چون ترسیدم زشت باشد رد کردن‌اش، افزودم: تجربه‌ی بدی دارم از روشن کردن؛ یک بار خیلی بد سوختم. و چون نگاه‌ها همچنان رووی من بود: من کجا دست‌ها-م و بشورم؟

دست‌های‌ام را که می‌شستم تووی آینه از خود-ام پرسیدم من این‌جا چه کار می‌کنم و داشتم دنبال پاسخ‌اش می‌گشتم که صدای شادی را شنیدم که داشت راننده تاکسی را تعریف می‌کرد و پول نداشتن‌مان و پیورو داشتن من را. موی تن‌ام سیخ شد که بلایی را دور کرده بودم و یکبارہ این احمق، بی‌دلیل نازل‌اش کرد. سرخ شده بودم گویا وقتی برگشتم. یاد-ام افتاد که تندیس را جا گذاشته‌ام تووی تاکسی. نشستیم. یک کام بنگ دادم توو و رد کردم. سارا رفته بود آشپزخانه و بهمن نشست جای سارا، روو-به-رووی ما. لبخند زد، سر-ام را انداختم پایین و سرخ‌تر شدم انگار. شادی از آمدن یا نیامدن علیرضا پرسید و بهمن گفت خط-اش امروز وصل شده و می‌تواند از خود-اش بپرسد. شادی رفت تووی اتاق که زنگ بزند و سارا برگشت، نشست جای او، کنار من. بنگ را گرفتم و باز یک کام و رد کردم به سارا. امیر سر-اش پایین بود و داشت ته‌مانده‌ی توتون را رووی کتاب جمع می‌کرد. ریخت‌شان تووی زیرسیگاری و کتاب را تکاند و داد دست بهمن: ببخشیدا، کتاب استاد رو به بنگ آلودم! بهمن لبخند زد و پرسید: منظور-ات از استاد نیچه است یا آشوری؟ - آشوری! من هم این و خوندم، هم تبارشناسی اخلاق، هم زرتشت؛ اما کلن کاری نداشتم نیچه چی می‌گه، با ترجمه حال می‌کردم! استاد ه واقعن! بهمن به من چشمک زد و گفت: حالا تو که می‌خوندی، یه ذره نگاه می‌نداختی ببینی نیچه هم بنده‌خدا چی می‌گه... به

هر حال این قدر مهم بوده که آشوری ترجمه‌اش کرده. تا امیر خواست چیزی بگوید، داد شادی از اتاق آمد که: من چه می‌دونستم گوشی. تو راه افتاده؟! همه سکوت کردند.

برای این که از جو سنگین بیرون بیایم، دست دراز کردم و کتاب را از بهمن گرفتم و جلد-اش را نگاه کردم.

شادی از اتاق بیرون آمد، مانتو پوشید و کیف‌اش را که برمی‌داشت، پیشانی من را بوسید و گفت که باید برود و از بهمن خواست برای‌اش تاکسی بگیرد. یک سیگار آتش زد و گفت که پایین منتظر خواهد ماند، تند خداحافظی کرد و رفت بیرون.

بیرون داشت تاریک می‌شد، نگاهام از پنجره برگشت رووی جمع. کسی نظری نمی‌داد از رفتن. یکباره‌ی شادی. امیر داشت دنبال چیزی می‌گشت: بهمن «غروب بت‌ها» کو؟ کتاب را دراز کردم سوی‌اش. گرفت و توتون ریخت رووی‌اش و بنگ دیگری زد سر کلید. نگاهام باز به آتش‌خور شدن بنگ بود که گوشی تووی. جیبام لرزید و زنگ خورد. کشیدم‌اش بیرون. بهمن نوشته بود: «چه‌طور ای پسر؟ چرا چیزی نمی‌گی؟» نگاه‌اش کردم که نگاه خندان‌اش رووی من بود و گوشی را می‌چرخاند رووی پای‌اش. برای‌اش زدم: «نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشم از شما». خندید و گوشی را گذاشت کنار و دست‌اش را زد زیر چانه‌اش و نگاه‌اش را دوخت به من. خیلی خوب بود زیر نگاه‌اش؛ نگاهام را می‌زدیم اما هی باز می‌گشت رووی بهمن. پای راستام را انداختم رووی چپ که راستی کیر-ام فهمیده نشود. بچه شده بودم باز. باز چیزی مست کننده در تن‌ام دویده بود که توضیح چه‌گونگی‌اش برای خود-ام دشوار بود. نیازی هم به توضیح نبود، دوست داشتم بخوابم میان دست‌های استخوانی‌اش و زیر نگاهی آن‌چنان گیرا که راستام می‌کرد به این آسانی.

دور بنگ این بار از آن ور چرخید و از سارا رسید به من. گرفتم؛ دو کام؛ نگه داشتم... کام سوم رد کردم به امیر. سارا پاهای‌اش را جمع کرد تووی شکم‌اش رووی میل و سر-اش را خم نگه داشت از پشت. نگاه‌اش کردم، نگاهام کرد و خندید. دستام را گرفت تووی دست‌اش و شست‌اش را کشید رووی انگشت‌های‌ام. خیال‌ام آسوده شد، راستی کیر-ام، شل می‌شد کم-کم. ناگهان دستام را رها کرد و رفت تووی اتاق. امیر پرسید: بستنی می‌خورید؟ و جهید آشپزخانه و برگشت زود. تکیه زد به دیوار راهرو و پرسید: دیروزی تموم شد؟ بهمن پلک زد که آره. امیر کمی مکث کرد و بعد رفت به اتاق و در را بست. سر-ام پایین بود و با گوشی بازی می‌کردم. بهمن برخاست، خم شد سوی آباژور، نور-اش را کم کرد. بنگ گوشه‌ی زیرسیگاری داشت می‌سوخت هنوز، کام گرفت و دست‌اش را دراز کرد سوی من، گرفتم و

پس اش که می‌دادم دست‌ام را گرفت، نرم کشید-ام سوی خود-اش. بلند شدم و نشستم کنار-اش و پهن شدم در دست‌های باز و نگاه خندان‌اش. یک کام عمیق گرفت و دود را داد تووی دهان من. نگاه‌اش رووی من بود، یک دست‌اش دور گردن‌ام و دست دیگر-اش زیرسیگاری را رووی میز پیدا کرد و بنگ را خاموش کرد و برگشت دور تن من سر-اش را گرفت بالا و نگاه‌ام کرد و لبخند زد. خندیدم؛ دست‌ام را از سر شانه‌اش گرفتم و خود-ام را کشیدم بالا سوی لب‌اش، زبان‌اش را مکیدم و دو دست‌ام پشت‌اش را کشیدند به جلو؛ گرم بود تن‌اش. چشم‌های‌اش را بست و آرام گفت: **جان‌ام؛ جان‌ام... .**

لم دادم رووی کانپه و بهمن هم لمید رووی من؛ لب پایین‌ام را گاز گرفت؛ درد-ام آمد، خیلی؛ خیلی شیرین بود درد-اش. جای گاز را کشیدم به سبیل‌اش و لب بالا را فشار دادم رووی‌اش و سبیل‌اش را میان لب‌های‌ام پیچیدم. نشست رووی ران‌های‌ام و پیراهن‌اش را درآورد. چلیپای پراکنده و روشنی از مو قفسه‌ی سینه‌اش را می‌رفت تا زیر ناف. کف دست‌ام را گذاشتم رووی سینه‌ی لاغر-اش. لبخند زد: **دوست‌ات دارم... خندید: دوست‌ات دارم... .** برخاست و بلند-ام کرد. رفتیم گوشه‌ی دیوار. تکیه داد و مرا تنگ بغل گرفت و پیراهن‌ام را از میان فشار تن‌ها، به زور کشید بیرون. لرزشی افتاد به تن‌ام؛ نمی‌توانستم نگاه‌اش دارم. سفت‌تر چسبید تن‌ام را و گفت: **جان‌ام... جان‌ام.**

کیرهای‌مان از فشار تن‌ها به هم، بر هم می‌لغزیدند. دگمه‌های شلوار-ام را باز کرد و زیپ شلوار-اش را من باز کردم. لحظه‌ای جدا شد کمرهای‌مان و پیشانی‌های‌مان فشرده به هم، پایین را نگاه کردیم لحظه‌ای و برگشتیم به چشم‌های هم؛ که هر چهار تا-شان می‌خندیدند و بوسیدیم هم را و میانه‌ی بوسه کیر-ام را گرفت تووی دست‌اش و از ته تا سر-اش را پیچید و دل‌ام ریخت پایین لحظه‌ای و من هم چنین کردم با کیر-اش و نفس تازه کردیم از بوسه و برگشتیم به بوسه باز و کیرهای‌مان فشار می‌خوردند بر هم و دست‌های‌مان می‌رقصیدند پشت هم و زبان‌های‌مان می‌چرخیدند دور هم و نگاه‌های‌مان خوابیده بودند رووی هم. قطره‌های لب‌اش به‌آرامی، باز گفتند: **جان‌ام! جان‌ام!**

آدم! خیس شد میان تن‌های‌مان. خندید؛ هنوز نیامده بود. شست‌ام را چرخاندم سر کیر-اش. زبان‌ام را چرخ دادم دور دندان‌های‌اش. چرخاندم؛ چرخ دادم... چرخاندم؛ چرخ دادم... چرخاندم. چرخ دادم. چرخ دادم... چرخ دادم... چرخاندم، چرخاندم، چرخاندم... می‌گفت: **جان‌ام... جان‌ام... جان‌ام... گفت:**

جان‌ام!

نگاهش کردم، خندید. کوتاه لب‌های‌اش را بوسیدم و سپس دراز. کف دست‌ام را نشان‌اش دادم و خندیدم. شلوار-ام افتاده بود پایین. پای‌ام و جمع شده بود و تکان خوردن را سخت می‌کرد. نشستم رووی. پای‌ام و از مجالگی. شلوار بسته‌ی. دستمال کاغذی را کشیدم بیرون. پاهای‌اش لاغر بود با عضلاتی سفت. برخاستم. دست‌ها و شکم‌ان را پاک کردیم و بوسیدیم هم را باز. چراغ آشپزخانه خاموش شد و امیر با یک لیوان آب‌قند، که هم می‌زد، آمد تووی. نشیمن. داشتم شلوار-ام را می‌کشیدم بالا و چشم-در-چشم شدیم. سر-ام را تکیه دادم به شانه‌ی. بهمن و گردن‌اش را بوسیدم و صدای رفتن امیر و بسته شدن. در. اتاق آمد. لرزیدم باز. بهمن گفت: از امیر خجالت کشیدی؟ مهم نیست بابا... گفتم: نه... نمی‌دونم. از خود-ات خجالت می‌کشم. نگاه‌ام کرد و خندید و فشار-ام داد به خود-اش: جان‌ام!

رنگ‌ها پاشیده شده بود به زندگی. حس روزی، در چهار سالگی‌ام را داشتم که تلوزیون کمدی سیاه-و-سفید را آوردند به اتاق من برای آتاری بازی کردن و جای آن را تووی نشیمن یک تلوزیون رنگی پُر کرد و با سامان و سالومه لم دادیم روو-به-رووی‌اش و باغ اسرار آمیز دیدیم و آن همه رنگ چشم‌های‌مان را قفلک داد.

همان شور از یاد بهمن افتاده بود به جان‌ام. سر شام، لقمه را که به دهان می‌بردم، چهره‌اش می‌آمد تووی سر-ام و لبخند می‌نشست به چهره‌ام. دانه‌های زعفرانی پلو را از دیس خالی با انگشت برمی‌داشتم و به دهان می‌بردم، یا خط گل‌های سفره را با ناخن دنبال می‌کردم و حواس‌ام نبود که همه از سر میز بلند شده اند و من تنها مانده‌ام تووی آشپزخانه وقت-و-بی‌وقت صدای پیام گوشی‌ام می‌آمد و می‌دویدم سوی‌اش؛ هر جا که بودم.

کم-کم دیگر نیازی به دویدن هم نبود. گوشی همیشه در مشت یا جیب‌ام بود و گه-گاه که دست‌ام به آن عادت می‌کرد، فشار-اش می‌دادم تا از بودن‌اش مطمئن شوم.

بهمن زنگ که می‌زد، چیز چندانی نمی‌گفتم، تنها حال‌اش را می‌پرسیدم و زود خداحافظی می‌کردم، اما تا قطع می‌کردیم، برای‌اش پیام می‌فرستادم که «دوست‌ات دارم» و «خیلی چیزها می‌خواهم بگویم که خجالت می‌کشم.»

زمانی که پیش‌اش بودم هم سر-ام مدام بر سینه‌اش بود و بو می‌کشیدم‌اش. کمتر نگاه‌اش می‌کردم یا چیزی می‌گفتم. عطر-اش بوی چوب تر می‌داد. انگار در جنگل راه بروم.

یکی از آن عطر برای خود-ام خریدم. خانه که بودم ساعت‌ها نگاه‌اش می‌کردم، بو می‌کشیدم و پهن می‌شدم رووی تخت. غرق می‌شدم، چند قطره نبود که به گونه‌ها و لب‌های‌ام افشانه می‌کردم... دریایی بود که می‌ریخت سر-ام و در دنیایی دیگر بیدار-ام می‌کرد.

در این دنیا من بودم و بهمن فقط. هم را نگاه می‌کردیم و دست می‌کشیدیم بر تن هم و من سر-ام را می‌گذاشتم رووی زانوی‌اش و او برای‌ام چیزی تعریف می‌کرد.

از آن دنیا برمی‌گشتم و شماره‌ی بهمن را می‌گرفتم. صدای‌اش می‌آمد. این دنیا از آن یکی هم بهتر می‌شد. «بله؟» ی اول را جوری می‌گفت که انگار... انگار که... نمی‌شود شرح‌اش داد.

یک ساعتی که صدای‌اش را می‌شنیدم، می‌پرسید که برنامه‌ام چیست و می‌گفتم که نمی‌دانم و شاید سري به تو زدم و همه چیز را بی‌خیال می‌شدم برای رسیدن به او.

از سکس همجنس‌گرایانه چیز چندانی نمی‌دانست و برای‌اش توضیح می‌دادم. گوش می‌داد و اجرا می‌کردیم‌اش. 69 می‌شدیم و سر-مان را فرو می‌بردیم میانه‌ی ران‌های هم و زمانی دراز زبان می‌زدیم و سپس در آغوش هم، تن‌های‌مان را نگاه می‌کردیم و می‌خوابیدیم. زیر دوش دست‌های‌مان حلقه می‌شد دور هم و چشم‌های‌مان را می‌بستیم و آب هم نمی‌توانست به‌سادگی از میان‌مان بگذرد.

به جمع دوستان‌اش چیزی از دوستی‌مان نگفتیم اما چیزی را هم پنهان نمی‌کردیم در بودن‌شان. نخستین بار که با هم بیرون رفتیم، نیرو و جرأتی عجیب حس کردم در درون‌ام. چیزی تازه که تا پیش از آن با من نبود. دنبال یک کتاب می‌گشتیم و گفته بودند نزدیکی‌های زرتشت کتاب‌فروشی‌ای هست که دارد. همه‌ی تهران زیبا شده بود.

نزدیکی‌های زرتشت سازمانی هست مربوط به انتقال خون یا چیزی شبیه این. جلوی این سازمان دو مجسمه نصب شده از دو آدمک؛ یکی سفید و دیگری قرمز؛ انگار که گلبول سفید و قرمز اند که دست انداخته اند دور گردن هم. با دیدن آن‌ها، نیروی تازه‌یافته فوران کرد و دست‌اش را گرفتم. خندید و دست‌ام را فشار داد و گام‌های‌مان همراه شد. تا پیش از آن هرگز جرأت گرفتن دست یک مرد در خیابان‌های تهران و تحمل نگاه‌های دیگران را نداشتم اما حالا که بهمن بود، ترسی وجود نداشت... از هیچ چیز.

یک ماهی این جور گذشت. در همه‌ی این یک ماه سمفونی 9 بتهون در ذهن‌ام شنیده می‌شد. پایان پاییز بود.

یازده

شب خانه نرفته بودم و در آغوش بهمن بیدار شدم صبح. پای‌اش را حلقه کرده بود دور کمر من. کودکانگی زیبایی داشت پا حلقه کردن‌اش؛ خیلی بچه می‌شد تووی. خواب دوست داشتم برگردم و نگاه کنم بچگی‌اش را اما نمی‌خواستم تکان‌ام بیدار-اش کند و از سویی نمی‌خواستم از زیر ران و ساق استخوانی‌اش بیرون بیایم.

چهره‌ی خوابیده‌اش را در یاد-ام ساختم. لب‌های‌اش مانند دختر بچه‌ی سه ساله‌ای که خود را لوس کند، کمی به جلو آمده و غنچه شده بود. مژه‌ها خط‌های ناپیدای زیر چشم‌اش را پنهان‌تر می‌کرد. چاله‌ای ناپیدار از نور صبح، که از پنجره توو می‌آمد، بر چانه‌اش در سایه می‌رفت و از همین نور، یک ور سبیل‌اش رنگارنگ می‌شد در برابر آن ور دیگر که یکسره قهوه‌ای می‌زد. گاهی که دهان‌اش باز می‌شد در خواب، مانند آدم بزرگ‌ها نفرت‌انگیز و حال‌به‌هم‌زن نبود باز شدگی‌اش؛ حتا احمق‌اش نمی‌کرد... مانند بچه‌ها باز می‌شد؛ کمی لب‌های‌اش جدا می‌شدند از هم و نیمه‌بازی‌شان شیرین و بوسیدنی بود. نمی‌بوسیدم اما، که بیدار نشود و بتوانم باز نگاه‌اش کنم. موهای‌اش، از دو سویی که به بالش می‌فشرد سر-اش را، پریشان می‌شد به میانه‌ی پیشانی... .

غلثید و پای‌اش را برداشت از دور کمر-ام. چرخیدم و نگاه‌اش کردم؛ همانی بود که در یاد-ام بود؛ شاید کودکت‌تر حتا. زانوهای‌اش را جمع کرده بود تووی شکم‌اش. برخاستم. تلویزیون و دستگاه پخش را خاموش کردم. فیلم دیشب تا پایان رفته بوده و ما تنها ده دقیقه‌ی آغاز را دیده بودیم و خواب‌مان برده بود.

رفتم آشپزخانه و کتری را گرفتم زیر شیر آب. فشار-اش را کم کردم که صدای پُر شدن‌اش بهمن را بیدار نکند. گذاشتم‌اش رووی اجاق‌گاز و روشن‌اش کردم. قوری را خالی کردم از تفاله و دو پیمانه چای خشک ریختم تووی‌اش و گذاشتم کنار اجاق، آماده باشد. گوجه‌فرنگی و قارچ و فلفل و تخم مرغ و سیر و کره را از یخچال درآوردم و تخته و کارد را گذاشتم کنار-شان، رووی پیشخوان. شستنی‌ها را شستم و سرگرم خرد کردن‌شان شدم برای املت.

از همه‌ی این کارهای ساده، حتا دست کشیدن به پوسته‌ی قارچ زیر آب، که سیاهی‌های‌اش پاک شود، لذت می‌بردم. لبخند-ام یک لحظه نمی‌رفت.

املت با شعله‌ی کم داشت می‌پخت که سوتِ کتری درآمد. قوری را پرآب کردم و گذاشتم رووی‌اش و شعله را کشیدم پایین. دست‌های‌ام را شستم و خشک کردم. برگشتم تووی. اتاق. بهمن باز جا- به- جا شده بود. آرام دراز کشیدم کنار-اش و دست‌های‌ام را حلقه کردم دور-اش. نرم گفتم: **پا شو دیگه! چه قدر می‌خوابی!** پلک‌های‌اش باز شد. چند لحظه نگاه‌ام کرد و سپس لبخند زد. لحاف که از تن‌اش کنار رفته بود را کشید رووی. هر دوتای‌مان و من را سفت فشار داد به تن‌اش و با صدایی که می‌رفت دوباره بخوابد گفت: **بگیر بخواب بچه... چرا این‌قد زود بیدار می‌شی؟ صدای‌ام را شبیه وینی دپوو کردم و گفتم: پا شو کریستوفر؛ پا شو دیگه... نخواب! زود نیست!! دیر ه!** از میان دست‌های‌اش کشیدم خود-ام را بیرون و نشستم رووی‌اش و تکان-تکان‌اش دادم. با چشم بسته خندید و گفت: **نکن پدر سوخته! نکن! تا تو یک چایی بذاری، من هم پا می‌شم... برو ببینم بلد ای!** گفتم: **چایی دم کشیده، املت هم فک کنم داره می‌سوزه کم- کم. چشم‌های‌اش را باز کرد و نگاه‌ام کرد: املت درست کردی؟! پس واقعن باید پا شم!!** لم دادم کنار-اش. تن‌اش را کش- و- قوس داد و برخاست.

من تند تمام کردم و نشستم بالای کابینت و سیگار. پس از صبحانه‌ام را آتش زدم و خوردن‌اش را نگاه می‌کردم که گوشه‌ی‌ام زنگ خورد. لیلی بود.

- کجا ای؟
- خونه‌ی دوست‌ام. تو خونه نیستی؟
- چی؟
- پرسیدم کجا ای؟
- بیمارستان.
- چی شده؟!؟
- به خیر گذشت... علی رو آوردم.
- دایی چی شده؟
- خوب ه... الان خوب ه... بیا این‌جا؛ لقمان. سامان و بابات و پیدا نمی‌کنم. زود بیا.
- لقمان؟ مگه چی شده؟
- نمی‌دونم مامان جان! مسمومیت! بیا دیگه. بلد ای؟
- نه درست؛ پیدا می‌کنم... الان می‌آم... الان خوب ه؟

- آره. آره خوب ه. به خیر گذشت.
- الان خودم و می‌رسونم.
- از کابینت پریدم پایین. لباس پوشیدم.
- بهمن تو می‌دونی بیمارستان لقمان کجا ست؟
- چی شده؟
- دایم و بردن اون جا... مامان ام بود. گفت خود-ام و برسونم...
- وایسا می‌رسونم ات.
- چایی‌اش را یکبار ه هورت کشید و لباس پوشید.
- زمانی که پشت فرمان بود، کنار-اش نشستن را دوست داشتیم؛ امن می‌شد خیابان. پرسیدم:
- کسایی که خودکشی می‌کنن رو می‌برن لقمان دیگه؛ مگه نه؟
- نه لزومن...
- از-اش برمی‌آد آخه. البته نه... تا حالا دیدی یک آدم عارف مسلک خودکشی کنه؟
- چه ربطی داره؟
- نمی‌دونم. مامان ام گفت خوب ه الان... . برادر ناتنی مامان ام ه. زن و بچه هم نداره.
- جوونی‌ش عاشق یک زن شوهرمُرده شده بوده و مادر-اش مخالفت کرده بوده با ازدواجشون و زنه رو تهدید کرده بوده که نمیدونم چه کار می‌کنه اگه دست از سر-پسر-اش برنداره و از این حرف‌ها و اون هم گذاشته و از تهران رفته. دایی علی هم خیلی دنبال‌اش گشته اما آخر سر که تبریز پیدا-ش کرده، دیده بوده که شوهر کرده. برگشته تهران و دیگه سراغ مادر-اش نرفته تا روزی که خاک‌اش میکردن؛ با یکی از برادرها-ش هم گلاویز شده. با خواهر و برادرهای تنی‌ش قطع رابطه کرده. لیلی رو داره فقط که از پدر همخون ان.
- بیچاره... چند سال‌اش ه؟
- چهل و شیش.
- چقد می‌گذره از اون موقع؟
- بیست و شیش.
- ای بابا!

رسیدیم. بهمین همراه آمد توو. در اصلی بیمارستان دست‌اش را گرفتم لحظه‌ای و ول کردم زود که شاید لیلی از جایی ببیند-مان. پیدا کردم لیلی را. نشسته بود رووی. صندلی و سر-اش را تکیه داده بود به دیوار. چشم‌های‌اش بسته بود. تکان‌اش دادم. بلند شد و بهمین را نگاه کرد. معرفی کردم‌اش. دست دادند و لیلی باز نشست. پرسیدم: **چی شده؟** نگاهی انداخت به بهمین و سپس به من باز. انگار که بخواد بداند بهمین تا چه اندازه نزدیک است و می‌تواند بگوید چه شده یا نه. بهمین هم فهمید معنی نگاه‌اش را گویا؛ چون چیزکی گفت و دوور شد. لیلی گفت: **تریاک خورده... صبح بی‌خبر رفتم پیش‌اش. گفتم یک کم به خونه- زندگی‌ش برسم و یک چیزی هم براش بپزم. در و باز نمی‌کرد... فکر کردم بیرون ه. کلید داشتم. رفتم توو. افتاده بود یک گوشه... خودکشی کرده... (اشک‌اش سُر خورد پایین) معده‌اش و شست- و- شو دادن؛ خدا خواست امروز به سر-ام زد برم اون‌جا. دیشب خواب‌اش و دیدم... .**

بهمین داشت نزدیک می‌شد. باز، بودن‌اش جرأت‌ام داد. جرأت پوزخند زدن به حرف لیلی، این بار: **خیلی خب؛ حالا نمی‌خواد عارف بشی باز. اشک لیلی خشک شد و با تعجب نگاه‌ام کرد. گفتم: می‌شه دید- اش؟** گفت: **آره... مرخص‌اش می‌کنن الان. من باید برم حساب کنم. دست‌اش را گرفت به ساعد-ام و خود- اش را کشید بالا. بهمین برای‌اش راه باز کرد. دوور شد. بهمین را نگاه کردم. عجیب بود برای‌ام قرار گرفتن‌اش در این موقعیت، در کنار لیلی. نگاه‌ام دوخته شده بود تووی. چشم‌های‌اش و انگار کردم اگر در همین موقعیت او نبود، چه می‌شد و چه می‌کردم... دیدم با این که تغییر عملی نمی‌کرد وضعیت، بودن‌اش بهتر از نبودن‌اش است. چون حتما نتوانستم انگار کنم نبودن‌اش را. ناگهانی بغل‌اش کردم و سر-ام را فشار دادم به سینه‌اش: **مرسی اومدی.****

لیلی زیر بغل دایی علی را گرفته بود و دست تکان داد که برویم پیش‌شان. سلام کردم. سری تکان داد و به سلام بهمین هم سر دیگری. دست‌اش را از دست لیلی کشید بیرون و انداخت دور گردن من. چیزی نگفت اما نگاه‌اش، به لیلی که افتاد لحظه‌ای، خیلی خشم داشت.

در راه هم چیزی نمی‌گفت. سر-اش را تکیه داده بود به پنجره و هر- از- گاهی که برمی‌گشتم چشم‌های‌اش را می‌بست. لیلی هم پشت سر من نشسته بود و سر-اش را به آن یکی پنجره چسبانده بود. هیچ کس چیزی نمی‌گفت تا بهمین پرسید کجا برود و لیلی گفت: **اکباتان... ببخشید، افتادید توو زحمت.**

بهمن کمک کرد تا دایی علی را ببریم بالا. خوابانندیم‌اش تووی. اتاق. سالومه که حالا اتاق. مهمان بود. خواست تنها باشد و آمدم بیرون. بهمین خواست برود که لیلی اصرار کرد برای. ناهار بماند و قبول نمی‌کرد و با لبخندی. که تووی. نگاه. من دید، پذیرفت آخر. سر. لیلی رفت تووی. آشپزخانه و ما رفتیم به اتاق. من. در را بستم. بهمین در اتاق. من بود! انگار که هیچ وقت بیرون از آن نبوده. لبخند زد و وانمود کرد که دارد اتاق را نگاه می‌کند. عکس. بچگی‌های‌ام را از رووی. میز برداشت و دراز کشید رووی. تخت‌ام. عکس را نگاه می‌کرد و من او را. مردانگی. مست کننده‌ای داشت دراز شدن. پاهای‌اش و انداختن. پای. راست‌اش رووی. آن یکی و جوراب. سیاه‌اش و گذاشتن. دست. چپ‌اش زیر. سر-اش و رووی. بالش. من و سفت شدن. نرم. عضلات. ساعد. راست‌اش که قاب. عکس را بالا نگه داشته بود و من را با اکنون‌ام مقایسه می‌کرد.

نگاه‌ام چرخید بر نرینگی. رفتاری که تخت‌خواب. من تا به حال به خود ندیده بود. تخت‌خواب‌ام که امن‌ترین جای. جهان بود زیر. تن. امن‌ترین نگاه. جهان رفته بود. نر- رفتاری و نر-چشمی‌اش داشت مرا مال. خود می‌کرد. فکر کردم من مال. بهمین ام. فکر کردم تنها و تنها مال. بهمین ام. نشستم کنار-اش. قاب. عکس را داد دست‌ام. دست دراز کردم و گذاشتم‌اش رووی. میز. عکس از ته. دل می‌خندید. چهره‌ی. بهمین لبخند داشت. دست‌های‌اش را گرفتم نزدیک. چهره‌ام. بوی. سیگار می‌داد. کف. دست‌اش را کشیدم رووی. چشم‌ها و پیشانی و گونه و چانه‌ام و انگشت‌های. کشیده‌اش را با ولع بوسیدم و بوسیدم.

دوازده

لیلی میزِ ناهار را چیده بود برای من و بهمن و صدای گریه‌ی خود-اش از اتاق دایی علی می‌آمد. ما داشتیم با غذا بازی می‌کردیم که صدای دورِ گوشی من آمد. زمانی که با بهمن بودم گوشی‌ام دیگر آن همه اهمیتی که داشت را از دست می‌داد و حتا چیزی اضافی بود برای‌ام، هر چند نه به اندازه‌ی گوشی بهمن که دشمن بود با آن همه دوست که گاه- و- بی‌گاه می‌زنگیدند-اش. از آشپزخانه آمدم بیرون و دور- و- و- و- را گشتم دنبال گوشی. زنگ‌اش برید؛ داشتم برمی‌گشتم پیش بهمن که باز به صدا آمد. از اتاق می‌آمد؛ شادی بود.

برگشتم آشپزخانه. بهمن چند لقمه‌ای خورده بود. گفتم: امروز از اون روزها ست! امیدوار ام زودتر شب بشه. شادی بود؛ داشت گریه می‌کرد. می‌خواست برم پیش‌اش... گفتم خبر می‌دم.

- چرا؟ چی شده؟
- نمی‌دونم... هر چی پرسیدم، نگفت... گفت دل‌ام گرفته.
- ای بابا... پا شو بریم دنبال‌اش، بریم ور من.
- نمی‌دونم. به نظر-ات لازم نیست من این‌جا باشم.
- برا داییت؟
- آره. هرچند نه... هم شادی خیلی اصرار داشت؛ هم دیگه مشکلی نیست این‌جا. شاید با هم تنها باشن بهتر هم باشه... .
- پس پا شو. به نظر-ام الان مزاحم‌شون نشم بهتره؛ به جای من خدافظی کن.
- باشه.
- پایین منتظر ام.

لیلی زمان خداحافظی، کشید-ام کنار و گفت که به سامان و سهیل از امروز چیزی نگویم و انگار که دایی کمی ناخوش بوده و لیلی آورده‌اش خانه‌ی ما. پایین که می‌رفتم به این فکر افتادم که چرا با خودکشی دایی علی این اندازه عادی رو- به- رو شده ام و انگار که راستی هم ناخوشی کوچکی بوده. نشستم کنار دست بهمن و دست‌ام را گذاشتم روی دست‌اش

رووی دنده. نگاه‌اش کردم، نگاه‌اش به جلو بود. سر چرخاند به من و لبخند زدیم با هم... شاید دیگر هیچ‌کس را دوست نداشتم مگر بهمن.

شادی سوار شد. از با هم بودن‌مان تعجب نکرد که برای‌ام عجیب بود. سر-اش را تکیه داده بود به پنجره و چیزی نمی‌گفت. بهمن حال‌اش را پرسید. آرام گفت که خوب است و تا خانه حرفی نزد. چشم‌های‌اش پف کرده بود از گریه، و، آرایش چندان‌ی نداشت.

بهمن کلید انداخت و در شیشه‌ای باز شد برای شادی و من و سپس خود-اش. شادی پخش مبل شد. پرسید: مشروب نداری؟ بهمن لبخند زد و رفت آشپزخانه. بلند گفت: می‌خوای زنگ بزنی علیرضا هم بیاد؟ که شادی جیغ کشید نه! و زد زیر گریه. داستان روشن شد.

بهمن با تکیلا و لیوان و لیمو آمد و نشست کنار من. داشت لیموها را برش می‌زد؛ خیلی با خونسردی، انگار- نه- انگار که شادی دارد گریه می‌کند. سر لیوان‌ها را که می‌خواباند تووی. نمک، گفت: یعنی این قدر جدی شده قضیه‌تون؟ شادی اشک‌اش را پاک کرد و پیک‌اش را از بهمن گرفت: نه، گویا اصلن جدی نبوده. چهره‌اش در هم رفت و پس چند لحظه نوشید باز. من هم نوشیدم و چهره‌ام رفت به هم. بهمن هم؛ چهره‌اش آرام بود اما: بی‌خیال... همین ه دیگه.

هوا تاریک شده بود اما چراغ را روشن نکرده بودیم. نور کمی از چراغ کوچه از پنجره می‌زد توو. مست بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. بهمن هی بلند می‌شد و می‌رفت آشپزخانه با خوراکی برمی‌گشت. یک بار بادام و یک بار تخمه... چیپس یا سوسیس... هیچ کدام چیزی نمی‌خوردیم. در رفت- و- برگشت‌اش، چراغ آشپزخانه که روشن می‌شد، سایه‌اش، دراز می‌افتاد رووی. شادی و چهره‌اش را می‌پوشاند چند لحظه‌ای و نمی‌توانستم از نور آشپزخانه بفهمم هنوز گریه می‌کند یا نه. پیک چهارم‌اش را تمام کرد. خیلی مست بود. بهمن نشست و من دراز کشیدم رووی. کاناپه و سر-ام را گذاشتم رووی. پای‌اش. دست‌اش را گرفتم و گذاشتم رووی. پیشانی‌ام.

شادی خورد به میز و صدای لرزیدن لیوان‌ها آمد. «ببخشید» گفت و راه افتاد در خانه. چراغی که رووی. پیانو می‌تابید روشن شد. سر-ام را به پشت گرداندم سوی نور. نشست پشت پیانو. نور از بالا، کج می‌تابید رووی. موهای فر خورده‌اش. نواخت.

بی آن که چیز خاصی بزند جمله‌های ساده‌ای را تکرار می‌کرد. بهمن شست‌اش را رووی. گونه‌ام نرم بالا- و- پایین می‌برد. شادی شروع به خواندن کرد:

امروز در این شهر چو من یاری نی آورده به بازار و خریداری نی. آن کس که خریدار بدو رای ام نی وان کس که بدو رای خریدار-ام نی امروز در این شهر چو من یاری نی آورده به بازار و خریداری نی آن کس که خریدار بدو رای ام نی وان کس که بدو رای خریدار-ام نی امروز در این شهر چو من یاری نی آورده به بازار و خریداری نی آن کس که خریدار بدو رای خریدار-ام نی امروز در این... نیم ساعتی همین را تکرار می‌کرد و من و بهمن در سکوت و تاریکی‌ای که میان‌مان بود هم را لمس می‌کردیم. شست بهمن را که رووی لب‌های‌ام می‌چرخید، به دهان بردم و مکیدم. زیر سر-ام چیزی تکان خورد. کیر-اش برخاسته بود زیر سر-ام و از زیر فشار سر-ام به میانه‌ی ران‌ها برای خود-اش راه باز می‌کرد به جلو. سر-ام را بالا آوردم لحظه‌ای و سپس گونه‌ام را خواباندم رووی کیر-اش، که جای‌اش را یافته بود، و با گوشه‌ی لب بوسیدم‌اش از رووی شلوار. نفسی دراز کشید که شکم‌اش را برد توو و سینه‌اش سست‌تر شد و بلند-ام کرد. رفتیم به اتاق. شادی همچنان همان‌ها را می‌خواند.

بهمن دست‌ام را کشید و کشاند-ام توو و در را بست. چراغ را روشن نکرد. سفت در آغوش‌اش گرفتم. دست کشید رووی پشت‌ام و کپل‌های‌ام را در مشت فشرد. چرخاند-ام و دگمه‌ی شلوار-ام را باز کرد. آبدهان ریخت کف دست‌اش و مالید دور سوراخ کون‌ام. خمام کرد. دست‌های‌ام را تکیه داد به میز. یکباره رفت تووی. تن‌ام کیر-اش. یکباره بی‌صدا داد کشیدم؛ خیلی درد گرفت. نفس‌ام در نمی‌آمد از درد. شوکه شده بودم از آن همه درد و صدای‌ام در نمی‌آمد حتا. کمر-اش پیش می‌رفت و پس می‌کشید تا با فشار بیشتری توو برود. یک دست‌اش را گذاشته بود سر شانه‌ام و با دست دیگر-اش پنجه انداخته بود به پهلو‌ی‌ام. درد از دهانه‌ی سوراخ می‌رفت جلو و به پایان درازای کیر-اش که می‌رسید در تن‌ام، پخش می‌شد از کمرگاه به همه‌ی تن و می‌رسید به فرق سر-ام. می‌کوباند. دهان‌ام باز مانده بود و نمی‌فهمیدم چرا باید این همه درد داشته باشد این بار. نخستین بار-مان بود و من با نیهات می‌سنجیدم‌اش. هر چند در آن لحظه نه؛ بعدها که یاد-اش می‌افتادم.

کم-کم درد کمتر شد. سر-ام را خم نگه داشتیم. چشم‌های‌ام به تاریکی خو گرفته بود. هاله‌ای از پای‌اش را دیدم که زمین را می‌فشرد. کم شدن درد از عادت بود یا شاید از باز شدن راه، فشار بهمن انگار بیشتر می‌شد مدام. بی‌اختیار گوزیدم و به خنده افتادم از گوزیدن؛ هر چند خیلی هم خجالت کشیدم اما بهمن نفهمید به گمان‌ام؛ نه خنده را و نه گوز. دست‌ام را از پشت کشیدم رووی ران. چپ‌اش. انگشت‌های‌ام را، باز از

هم، کشاندم میان موهای راناش و برگرداندمشان بالا و تخمهای اش را گرفتم تووی. مشتام. صدای نفسهای اش شتاب بیشتری گرفت و ایستاد یکباره. سر-اش را گذاشت رووی. پشتام برای لحظه‌ای و نفس درازی کشید و برداشت. خود-اش را انداخت رووی. تخت. کیر. من شل شده بود میانه‌ی سکس و نیامده بودم. او در تن. من آمده بود.

کمی در سکوت و تاریکی ایستادم و به هاله‌ی دراز تن‌اش رووی. تخت نگاه کردم. چیزی نگفت. چیزی نگفتم. شلوار-ام را کشیدم بالا و رفتم بیرون.

شادی سر-اش را تکیه داده بود به پیانو و گریه می‌کرد. نمی‌خواند دیگر. در حمام را باز کردم و دست کشیدم رووی. دیوار تا کلید را پیدا کنم. سرد بود دیوار. درد می‌کرد همه جای‌ام. نشستم رووی. توالت فرنگی و زور زدم کمی. می‌سوخت دهانه‌ی سوراخ و هر چه می‌آمد بیرون، سوزش را بیشتر می‌کرد. اشکام درآمد از درد. نشسته شلوار-ام را کشیدم بیرون و انداختم گوشه‌ی در که خیس نشود، پیراهن‌ام را هم رووی‌اش. ایستادم. دوش را باز کردم و آب ولرم را گرفتم رووی. درد تا داغ شد.

بیرون که آمدم، چراغ‌ها روشن شده بود. بهمن پشت به پیانو نشسته بود کنار شادی و تن‌اش را چرخانده بود سوی‌اش. دست می‌کشید رووی. موهای اش و دل‌داری‌اش می‌داد. شادی اما همچنان سر-اش را به بالای پیانو تکیه داد بود و از گریه می‌لرزید. یک پیک دیگر تکیلا ریختم و یک‌جا سر کشیدم‌اش. یک برش سوسیس گذاشتم رووی. زبان‌ام و نجویدم‌اش. بهمن را نگاه کردم که نگاه‌ام می‌کرد. جلو رفتم و نشستم رووی. زمین، میان پاهای اش. سر-ام را تکیه دادم به زانوی اش. آن یکی دست‌اش را از زیر دستی که بر سر شادی بود، ضربدیری رد کرد و گذاشت رووی. سر-ام و لاله‌ی گوش‌ام را نوازش کرد و نرمه‌اش را میان انگشت‌ها گرفت و بازی کرد.

سبزه

سهیل گفت: چه خبر علی جان؟ دایی علی نگاهش را، خیلی کند، رساند به سهیل و پس از سکوتِ دراز، گفت: در مردگانِ خویش نظر می‌بندیم با طرحِ خنده‌ای... و نوبتِ خود را انتظار می‌کشیم... بی هیچ خنده‌ای.

سهیل گفت: ای بابا! در «ای بابا»‌اش شیطنتی بود انگار، که نگاهش کردم و دیدم به من چشمک می‌زند. سهیل همیشه به این روحیه‌ی شاعر مسلکیِ دایی خندیده بود و حالا هم فکر کردم اگر امروز را فهمیده بود بهتر بود شاید؛ دست‌کم در این جور موارد، که کم هم نبودند، مراعات می‌کرد کمی. شاید هم برایِ دایی علی بهتر بود که مانند همیشه با او برخورد شود، حتا اگر این برخوردها پوزخنده‌هایی چندین ساله باشد.

اما دایی انگار نفهمیده بود، چون به جایی دیگر، لکه‌ای رویِ میز، خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت و گه- گاه چهره‌اش دگرگون می‌شد؛ انگار که در ذهن‌اش دارد با کسی دعوا می‌کند و خشم‌اش می‌آید رویِ چهره‌اش بی آن که بفهمد.

روو به من پرسید: از سالومه خبری نشد؟ نمی‌دانستم او هم خبر دارد جریانِ سالومه را. سر تکان دادم که نه و نگاه‌ام بی‌اختیار رفت رویِ چشم‌هایِ سهیل و دزدیم‌اش زود اما سهیل دید نگاه دزدین‌ام را. بلند شدم رفتم سویِ اتاق اما برگشتم و رفتم آشپزخانه پیشِ لیلی. پرسیدم کمک می‌خواهد یا نه. چیزی نگفت. کاری نمی‌کرد که کمک بخواهد؛ نشسته بود و با لیوانِ خالیِ چای بازی می‌کرد. بیرون که می‌رفتم صدایِ شکستنِ لیوان آمد. برگشتم توویِ آشپزخانه. به سهیل، که داد زد چی شد، گفتم: یک لیوان شکست.

رفتم به اتاق، زنگ زدم به بهمن. جواب نداد. من و شادی را که می‌رساند گفت که جایی دعوت است. دراز کشیدم رویِ تخت. تکیه دادم رویِ سر-ام و پاشنه‌ی پاها؛ کمرگاه‌ام را بلند کردم. کیل‌های‌ام را از دو سو فشردم به هم. ترسیدم از یادِ امروز. تجربه‌ی عجیبی بود در سکس که نمی‌فهمیدم‌اش. حتا تلاش می‌کردم که به یاد-اش نیافتم. مانند همیشه نبود. چیزِ زیبایی نداشت برای‌ام انگار، اما همان بهمنی که امروز رویِ همین تخت خوابیده بود و من آن همه دوست‌اش داشتم، این جور گاییده بود مرا که از درد بی‌تاب بودم. شاید چون مست بود... در مستی احساس‌هایِ واقعی روو می‌شود؟ سر-ام را تکان دادم که بریزند بیرون این فکرها.

نمی‌ریختند؛ نفس. آسودگی کشیدم اما: بارِ نخست هم مست بودیم که هم را بوسیدیم... بارهای بسیار
مست بودیم.

لیلی آمد تووی. اتاق. در را پشتِ سر-اش بست. پرسیدم: خسته شدی امروز؟
- آره... خیلی. سپهر، علی فردا می‌خواد برگرده خونه‌اش. تازه امشب می‌خواست بره که
نداشتم اما می‌شناسیش که، نمی‌شه به زور نگه‌اش داشت... تو هم می‌ری باهاش؟ چند روزی
تنها نباشه بهتره.
- باشه...
- بیا شام بخور...

چهارده

گوشی را تووی دستام فشار دادم؛ نزدیک بود بشکند که رهایش کردم. افتاد زمین. روز سوم بود که بهمن پاسخ نمی‌داد. خانه هم نبود.

سوپ را هم زدم و شیر بیشتر ریختم تووی. قابلمه. کم کردم آتش. اجاق را و از آشپزخانه بیرون آمدم. نگران نبودن‌اش بودم. دایی علی نشسته بود و سیم‌های سه‌تار-اش را شل- و- سفت می‌کرد. پرسید: **چی افتاد؟** گفتم: **گوشی‌م.** و برگشتم آشپزخانه و گوشی را از رووی زمین برداشتم. پیام فرستادم: **کجا ای؟** **نگران شدم... خبر بده از خود-ات.**

یک کاسه سوپ برای دایی علی کشیدم و دادم‌اش. گزارش پیام رسید. نشستم رووی تخت و دستام چرخید رووی یکی از بازی‌های گوشی. اتومبیل‌رانی بود. صدای‌اش را بُردم و بازی کردم. خودرووی قرمز از کنار جاده‌های برفی و گاهی کویری می‌گذشت. خطی پیچ- در- پیچ که تنها کاری که باید می‌کردم این بود که سر هر پیچ‌اش، فرمان را بچرخانم. گاهی که تند می‌رفت و ناگهان به دره‌ای می‌رسید، نمی‌توانستم نگاه‌اش دارم، پرت می‌شدم تووی. دره؛ تووی. دره چیزی نبود، پایین دره برنامه‌ریزی نشده بود برای بازی و صفحه چهارخانه می‌شد.

چند ساعتی بازی کردم. حسابی دست‌فرمان‌ام خوب شده بود و مرحله‌ها را یکی- یکی تمام می‌کردم و خودروهای تندروتر جایزه می‌گرفتم. داشتم از جاده‌ای جنگلی که یک ور-اش دره بود، رد می‌شدم و چیزی نمانده بود برسم به خط پایان که سرعت‌ام کم شد و صفحه به هم ریخت و تصویر رفت و زنگ گوشی درآمد. بهمن بود. خواستم پاسخ ندهم که نتوانستم.

- سلام سپهر، چه‌طور ای؟
- سلام. خوب ام. تو کجا ای؟
- رفته بودم شمال. اون شب که با هم بودیم بعد-اش رفتم خونه‌ی یکی از بچه‌ها و

صبح‌اش رفتیم شمال.

- بد نبود خبر می‌دادی.
- گوشی‌ام همراه نبود. نبرده بودم... الو؟
- هستم.
- خيله خب بابا! حالا چرا اين جورى حرف مى‌زنى؟

- نگران‌ات شده بودم.
- پا شو بیا این‌جا آگه حال داری.
- باشه.
- منتظر ام.
- چیزی نمی‌خوای سر راه بگیرم؟
- نه. خودت بیا فقط.
- باشه اما شب نمی‌تونم بمونم. خونه دایم ام.
- بهتره؟
- آره...
- باشه... پس زودتر بیا دیگه.
- دافظ.
- دافظ.

دایی علی گفت: به خاطر من نمی‌خواد از برنامه‌ات بزنی... نمی‌خواد شب بیای. کلن حوصله‌ات و ندارم.

گفتم: نه برمی‌گردم. لیلی بابا-م و درمی‌آره.

هوا خیلی سرد شده بود. توو که رفتم انگشت‌هایم از سرما بی‌حس بود و نتوانستم فندک بزنم. بهمون سیگار-ام را روشن کرد و انگشت‌هایم را میان انگشت‌هایش گرفت و سایید روی هم. یک دستمال داد دستام که آب‌دماغ راه افتاده‌ام را پاک کنم. دماغ‌ام را کشیدم بالا و خندیدم. خندیدم. صدایی از راهرو آمد و در اتاق باز شد. بهمون دست انداخت پشت گردن من و بوسید-ام. لب پایین‌ام را گاز گرفت و خم شد روی تن‌ام. لب‌ام، از یخ‌زدگی، از سبیل‌اش سوزن-سوزن می‌شد. نمی‌توانستم ببینم کی آمده تووی. نشیمن. سیگار داشت از دستام می‌افتاد. یارو آمد و نشست رو-به-رووی‌مان. بهمون سر-اش را بلند کرد و پیشانی‌ام را بوسید. راست نشستم. سلام کردم. زنی سی‌ساله بود که با تعجب نگاه‌مان می‌کرد.

بهمون گفت: سپهر-ستاره... سپهر فلوت می‌زنه. ستاره پیانو. ستاره نگاه متعجب‌اش که تمام شد، زن زیبایی بود. موهایش را پشت سر جمع کرده بود و هیچ آرایشی نداشت. یک پیراهن یقه‌اسکی کاموایی.

قرمز پوشیده بود و شلوار جین آبی. خم شد سوی من و دست دراز کرد. دست دادیم. روو به بهمن گفت: زنگ زدم؛ تا یک ساعت دیگه می‌آن. خود-شون کارگر مخصوص این کار و دارن... بهمن سر تکان داد. ستاره گفت: اون یکی لنگه‌ی در باز می‌شه؟ بهمن باز سر تکان داد و دست انداخت دور گردن من و من را به خود-اش چسباند. ستاره سر-اش پایین بود اما نتوانست جلوی نگاه کنجکاو-اش را بگیرد. انگشت‌های بهمن با لبام بازی می‌کردند و من خجالت می‌کشیدم از نگاه ستاره که آن‌ها را ببوسم یا به دهان ببرم‌شان. تا که ستاره برخاست و رفت سوی پیانو، توانستم بوسه‌ی کوچکی به سر انگشتان بهمن بزنم اما نه بیشتر چون بهمن دست‌اش را برداشت و بلند شد. به ستاره گفت: یک چیزی بزن. یک ملودی جز زد که نمی‌شناختم‌اش. بهمن در خانه راه می‌رفت و، با سوت، ملودی را کامل می‌کرد. من، لمیده رووی کانپه، نگاه‌شان می‌کردم. نیم‌رخ ستاره را می‌دیدم که بهمن از پشت سر-اش نمی‌دید. همزمان با جمله‌هایی خاص هر دو لبخند می‌زدند یا چشم‌های‌شان می‌درخشید. روشن بود که خاطره‌های بسیاری با هم دارند از این آهنگ.

داشتم رقص ماهیچه‌های چهره‌های‌شان را با هم می‌سنجیدم که خاطره‌ای از آهنگ برای من هم زنده شد. کم-کم ملودی besame mucho از دل ملودی آغازین بیرون زد. ترسیدم از یاد این آهنگ. خرافات ذهنی حمله کردند به مغز-ام. نیهات را پس از همین آهنگ از دست داده بودم و حالا چرا باید باز همان، این‌جا نواخته شود. آن هم از زیر دست‌های ستاره که معلوم نیست کی هست و چرا این‌جا ست و چه چیزی می‌خواهد بدهد به کارگرهای مخصوص آن کار ببرند.

ملودی از besame mucho دوور شد و به جمله‌های آغازین‌اش برگشت و یکباره ستاره دست‌های‌اش را پس کشید و گردن‌اش را به پشت خم کرد سوی بهمن. لبخند زد و بهمن هم. بهمن ایستاد بالای سر-اش و پایین را نگاه کرد. ستاره راست نشست لحظه‌ای و سپس بلند شد. برگشت رووی مبل؛ روو-به-رووی. من: گفתי فلوت ریکوردر می‌زنی؟ سر تکان دادم و از لبخندی که همراه‌اش کرده بودم، سرخ شدم و سر-ام را همان پایین نگه داشتم و خیره شدم به زدگی رووی شلوار-ام.

پریسد: سازات همراهت نیست؟ زدگی شلوار را تا به حال ندیده بودم؛ خوش‌ام هم نمی‌آمد که ستاره برای فرار از گذشته‌ای که با بهمن و پیانو، خود-اش زنده کرده بود، گیر بدهد به من و ساز-ام؛ پاسخ ندادم.

- سپهر جان؟

- بله؟

- پرسیدم ساز-ات همرا-ت نیست، بزنی؟
- نه... .

- من دنبال فلوتنواز حرفه‌ای می‌گردم... بهمن تو کارش و تایید می‌کنی؟

بهمن لبخندی به من زد و به ستاره گفت: از حد انتظار-ات بالاتر... برا من که زیاد نزده اما خوب اتریش نوازندگی خوانده.

ستاره لبخند زد و شماره‌ام را گرفت. تا نام خانوادگی‌ام را بنویسد زنگ کارگرا در آمد. آمدند بالا و یکر است، بی‌این که چیزی بپرسند، رفتند سراغ پیانو.

ستاره پیانو را برد. آن ور خانه خالی شد و بهمن که از بدرقه‌ی ستاره برگشت، نشست جای خالی‌اش رووی زمین و سر-اش را تکیه داد به دیوار.

- این کی بود؟ چرا پیانو-ت و برد؟
- مال خود-اش بود. زن‌ام بود... زن سابق‌ام.
- نمی‌دونستم زن داشتی.
- آره... داشتم...

چیز بیشتری نپرسیدم با این که خیلی دل‌ام می‌خواست. رفتم کنار-اش و نشستم. سر-ام را گذاشتم رووی زانوهای‌اش که جمع کرده بود-شان تووی سینه‌اش. گفت: زمین سرد... پا شو... سرما می‌خوری. تکان نخوردم. بلند شد و بلند-ام کرد. رفتم تووی اتاق و رووی تخت دراز کشیدیم. چشم‌های‌اش را بست. نگاه‌اش می‌کردم. چشم‌های‌اش را باز کرد. چشم‌های‌ام را بستم. نگاه‌ام می‌کرد دوباره که باز کردم. نزدیک کردیم سرهای‌مان را و بوسیدیم هم را.

دست‌اش را برد میانه‌ی ران‌های‌ام؛ یک لحظه کیر-ام را گرفت و رها کرد. چرخید سوی کمد پاتختی. انگار می‌خواست ببیند راست کرده بودم یا نه. راست بودم. نشست و من درازکش پشت‌اش را نگاه کردم. پتو را از رووی پاهای‌ام کنار کشید و شلوار را کشید از پاهای‌ام بیرون. کاندوم را کشید رووی کیر. من و لبخند زد به من. به شکم دراز کشید: تف بزنی، برو توو.

نشستم رووی پشت‌اش. نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را تکیه داد رووی آرنج‌ها و کمی از تخت بلند شد. کپل‌های کوچک و صاف‌اش را گرفتم تووی دست‌ام و خنده‌ام گرفت. سر-ام را گذاشتم به پشت‌اش و از خنده

لرزیدم. گفتم: ببخشید. من نمی‌تونم. نمی‌دونم شاید یک روز دیگه ولی الان آمادگی‌ش و ندارم. کار خود-ات‌ه!

- ای بابا... من هم دوست دارم ببینم چه جوریه.

- خب باشه... الان نه.

برگشت و نشست. کاندوم را کشیدم بیرون و کشیدم سر. کیر او. شل شده بود. خندید و گفت: دو بار مصرف که نیست! خندیدم: می‌خواستم ببینم چه جوریه می‌شه... کریستوفر رابین! سبیل‌اش را گرفتم تووی. دهان‌ام. عسل می‌خوام!

برگرداند-ام. نشست رووی. پشت‌ام. نرم رفت تووی. تن‌ام. دست‌های‌اش را گذاشت سر. شانه‌ام. سر-ام را چرخاندم به شانه‌ی. چپ‌ام و با گوشه‌ی. لب انگشت‌های‌اش را بوسیدم. نرم در تن‌ام می‌جنبید و گونه‌ام را می‌کشیدم رووی. دست‌اش. درد نداشت. بهمین تووی. من بود و من زیر. دست‌های‌اش رها و پرقدرت بودم از انگشت‌های. کشیده‌اش.

کم- کم چیزی حس نمی‌کردم انگار. هیچ دردی نبود. پرسیدم: تو هنوز توو-م ای؟

گفت: آره... اما. دست کشید رووی موهای‌ام و بلند شد. کاندوم. وارفته را بیرون کشید. خالی بود و کیر-اش هم شل شده بود.

دست‌های‌اش را گذاشت زیر. سر-اش و سقف را نگاه کرد. خزیدم کنار-اش و سر-ام را گذاشتم رووی. سینه‌اش. پرسیدم: بهمین... تو واقعن من و دوست داری؟ یا برای تجربه کردن این داستان و شروع کردی؟

گفت: چرا همچین چیزی می‌پرسی؟

- جواب بده.

- نه دوست‌ات ندارم.

نشستم رووی. تخت و نگاه‌اش کردم. مو به تن‌ام سیخ شد. نمی‌دانستم چه بگویم. فکر نمی‌کردم اگر دوست‌ام نداشته باشد هم این جور رُک بگوید. تنها نگاه‌اش می‌کردم. لبخند زد و من را کشید تووی. آغوش‌اش: معلوم‌ه که دوست‌ات دارم.

پانزده

پایان دی بود و بهمن، بهمن به دنیا آمده بود و من دنبال بهترین هدیه‌ی ممکن می‌گشتم برای اش؛ در ذهن‌ام و در فروشگاه‌ها.

از بهمن اما چند روزی خبری نبود. یک بار زنگیده بودم‌اش که پاسخ نداده بود؛ روز سوم بود که منتظر زنگ‌اش مانده بودم. انگار می‌کردم که همه‌ی آدم‌ها می‌دانند که بهمن نیست و زمانی که رفتار روزمره‌شان را می‌دیدم خشمگین می‌شدم از بی‌تفاوتی‌شان. گوشه‌ی تووی دست‌ام خیس عرق بود اما رهای‌اش نمی‌کردم تا شب که خواب‌ام ببرد؛ یا نبرد.

لیلی همچنان نگران سالومه بود و سهیل هم در سکوت‌اش نگران نشان می‌داد. سامان می‌رفت سر کار و من هم دور-تا- دور خانه راه می‌رفتم و نقش‌های قالی را نگاه می‌کردم. زمینه‌ای سورمه‌ای بود با آهوها و اسب‌های رنگارنگ که سوار-شان کمان را کشیده بود سوی آهوها و انگار که نمی‌خواهد تیر رها شود، همان جور ایستاده بود و آهو هم در نمی‌رفت. تک-تک‌شان را می‌شناختم این چند روز. همه خوشحال بودند و گل‌ها و سروها این ور-و- آن ور-شان و پرنده‌ها هم آواز می‌خوانند. از میان آواز-شان در ذهن‌ام، می‌رفتم دنبال پاسخ‌ها و بهانه‌هایی که بهمن می‌خواست بیاورد برای گم شدن‌اش و پاسخ‌های خود-ام را مرور می‌کردم در ذهن‌ام.

قالی تووی پذیرایی نقش شکارگاه نداشت. از آن‌هایی بود که گل‌ها از کناره‌ها بیرون می‌زنند و می‌چرخند دور مرکز که یک نقطه‌ی سرخ است. رووی نقطه‌ی سرخ ایستادم. گوشه‌ی را نگاه کردم؛ روز پنجم بود. دویدم به اتاق. شلوار پوشیدم و کاپشن را، رووی لباس تووخانه، تنام کردم و زدم بیرون که راحت‌تر با تلفن صحبت کنم.

از جلوی ورودی خود-مان دورتر رفتم و میان ساختمان‌های بلند اکباتان به پرسه افتادم. یک سیگار گیراندم و کم‌کم می‌زدم که دیرتر تمام شود؛ انگار که به بهمن زمان می‌دادم که تا پایان این سیگار بتواند زنگ بزند. هوا داشت تاریک می‌شد و چراغ‌های خیابان ردیف-به-ردیف روشن می‌شد. دلشوره داشتم. آسمان بنفش بود.

- الو؟

- سلام سپهر.

- بهمن داری ادیت‌ام می‌کنی؟

- آره
- خوبه... خوبه... می‌خواستم همین و بدونم.
- باشه.
- ... خدافظ.

بنفش آسمان سرخ‌تر شد. خیلی سرد شده بود و سوز می‌رفت زیر کاپشن. سیگار دیگری روشن کردم. نشستم رووی. یک نیمکت. چند تا پک زدم و انداختمش زمین تا بتوانم دستام را تووی جیبام از سرما پنهان کنم. نمی‌دانم لرزیدنم از «آره»ی ناگهانی. بهمن بود یا از سرما می‌لرزیدم. دست‌هایم را از جیب درآوردم و گوشی را به زور از جیب شلوار جین بیرون کشیدم که چون نشسته بودم، سخت‌تر بود و چون سرد بود دست‌هایم توان نداشت و چون شوکه شده بودم ذهنم یاری نمی‌کرد. گرفتماش:

- الو
- بگو سپهر.

صدای سارا و امیر می‌آمد و خنده‌ی شادی را هم شنیدم.

- چرا؟
- چی چرا؟
- چرا می‌خوای ادیتام کنی؟
- می‌شه فردا حرف بزنیم؟ من الان نمی‌تونم حرف بزنم.
- چرا مگه چی می‌خوای بگی؟
- فردا می‌گم. خب؟ فردا صبح بهت زنگ می‌زنم حرف بزنیم.
- باشه.

شب شب شده بود که برگشتم خانه.

خوابیدم. خواب دیدم که من و بهمن تنها آدم‌های زمین ایم و او هیچ‌کس را به جز من ندارد. تا صبح چند بار بیدار شدم اما دیدم که دل‌ام می‌خواهد به همان خواب برگردم، تا این که بیدار بمانم تا صبح که او زنگ بزند؛ و فکر کنم چرا نمی‌توانست حرف بزند و چه چیزی می‌خواهد بگوید و چرا نرفته تووی. اتاق، شاید نمی‌دانسته چه بگوید و می‌خواست از سر باز-ام کند. می‌خوابیدم و خواب می‌دیدم که در یک خانه‌ی جنگلی در شمال تنهای تنها هستیم و داریم از یک کوه بالا می‌رویم و میانه‌ی کوه آتش به پا می‌کنیم و چای می‌نوشیم.

دوازده ظهر فردا دیگر تاب نیاوردم و پیام فرستادم: **تا کی باید منتظر بمونم؟ پنج دقیقه بعد پاسخ داد: منتظر نمون، نتونستم دوستات داشته باشم. برو خوش باش...**

شانزده

پایین دره برنامهریزی نشده بود و پرت شده بودم تهاش. از میان چهارخانه‌های خاکی‌رنگ گاهی خیابانی از تهران برای ام آشنا می‌آمد که بی‌هدف در آن راه می‌رفتم و شاید بلند حرف می‌زدم که گاهی رهگذران سر می‌چرخاندند تا بهتر ببینند-ام.

از کوچه‌های خلوت‌تر می‌رفتم که آدم‌ها مزاحم راه صاف‌ام نشوند. هرچند گز کردن خیابان‌ها به من فهمانده بود که در تهران نمی‌شود بر روی یک خط راست بیش از ده قدم برداشت و یا خرابی‌ای هست سر راهات یا موتورسیکلتی یا... نمی‌دانم.

صف درازی از آدم‌ها در کوچه‌ای، که باید خلوت می‌بود، همه می‌کردند رسیدم جلوی در سینما. جشنواره‌ی فجر بود. به یاد-ام افتاد که بهمن است. جمله‌های آشکار را برای خود-ام به گونه‌ای که انگار، دارم استدلالی می‌کنم، که تا پیش از آن نمی‌دانستم، می‌چیدم: بهمن است؛ دهه‌ی فجر بهمن است؛ جشنواره‌ی فیلم در دهه‌ی فجر برگزار می‌شود. پس یعنی بهمن است؟ چه ایده‌هایی داشتم برای تولد بهمن. چرا فکر می‌کردم این رابطه تا همیشه خواهد کشید؟ چرا فکر نمی‌کردم که ممکن است مانند همه‌ی رابطه‌ها پایانی داشته باشد؟

میدان فلسطین را بالا می‌رفتم. کوچه‌ی خلوت‌تری بود. جوی آب خلاف حرکت من به پایین می‌رفت. سرد شده بود. سرما را از ورای ذهن چهارخانه شده هم می‌شود فهمید اما مهم نیست، آزار-ات نمی‌دهد. کوچه‌ها یکی-یکی می‌گذشتند و خیابان‌ها آغاز می‌شد. رسیدم زرتشت؛ سازمان خونی‌ای که از کنار-اش با بهمن، دست-در-دست، گذشته بودیم با پیکره‌های سرخ و سفید. احمقانه‌اش بر جای خود ایستا بود. هر اسان شدم از دست-در-دست بودن‌شان؛ در بست گرفتم به توچال.

کوه، سردی هوا بیشتر تووی ذوق می‌زد. تا دم‌تله‌کابین بیشتر نتوانستم بالا بروم. پنج عصر بود. نرسیده بالا، چرخیدم و راه آمده را برگشتم. آدم‌ها می‌گذشتند اما آن جورها هم که خیال می‌کردم برای ام بی‌اهمیت نبودند. هیچ‌کدامشان را از دست نمی‌دادم و سر هم می‌چرخاندم تا مطمئن شوم، آن که گذشت، بهمن نبوده باشد. گوش هم تیز می‌کردم که شاید سخنی از بهمن بگویند. اگر یکی می‌گفت «بهمن ایستگاه پنج منتظر است» بی‌شک باز می‌گشتم و اگر تله‌کابین هم از کار افتاده بود، تا ایستگاه پنج پیاده می‌رفتم تا ببینم بهمن من است یا بهمنی دیگر.

یاسی سرد و تیز و پوزخندزن از درون‌ام داد می‌زد که بهمن این ورها نیست. جایی نشسته و بی‌آن که از درد تو خبر داشته باشد، دارد با دیگری که نمی‌شناسی، یا می‌شناسی، خوشی‌هایی را می‌چشد که دیگر

در کنار تو نمی‌خواهد-شان و برای تو هم بی او دست‌یافتنی نیست. یأس را پس می‌زدم و برای توده‌ی آدمی، که از دور می‌آمد، چشم تیز می‌کردم که شاید در میان آن‌ها باشد. تا به آن‌ها برسم، چند قطره باران ریخت زمین و ناگهان در پس‌شان سیل بارید. باد تند می‌وزید و آن چند نفر، پیش از آن که بتوانم درست ببینم‌شان، کاپشن‌ها را سر-شان کشیدند و دویدند سوی اتوبوسی که برای‌شان نگه داشته بود. اتوبوس که می‌گذشت سر جای‌ام ایستادم. اگر بهمن میان‌شان بود شاید مرا می‌دید که تنها و خیس ایستاده‌ام. از مظلوم‌نمایی‌ای که دیدن‌ام برای بهمن می‌ساخت بدم آمد و فوری رو برگرداندم.

باد و باران شکاف می‌داد تن‌ام را، از بس که سرد بود. ایستادم چند لحظه‌ای. دیگر توان رفتن نداشتم و یادم هم آمد که همه‌ی پولی که همراه برده بودم هم خرج راننده تاکسی دندان‌گرد و فرار از گلبول‌های خونی کرده بودم و تازه که می‌رسیدم پایین با لباس خیس، مصیبت همچنان ادامه داشت. بهمن را می‌خواستم. دیگر نه این که بیاید و این موش آب‌کشیده را ببیند و برای‌اش دلسوزی کند؛ تنها لحظه‌ای از دوور بیاید، و باز تنها یک لحظه، بغلام کند و توضیح کوتاهی بدهد که چرا از من بریده. توضیحی کوتاه. حتما قانع‌کننده هم نباشد؛ باشد تا با علامت سوال تمام نشود این دوستی. تا بتوانم از دوور دوست‌اش داشته باشم باز. تا یک لحظه از این باد و سرما و خیسی کلافه‌کننده، که همه‌اش انگار به خاطر نبود او سر-ام آمده بود، نجات پیدا کنم.

سر هر پیچ می‌گفتم خدا خواهش می‌کنم پشت این یکی دیگه بهمن باشه... خدا خواهش می‌کنم. پشت همه‌ی پیچ‌ها نه بهمن بود و نه خدا. داد کوچکی زدم از دست همه چیز که هنوز خوب بیرون نیامده، خفه کردم‌اش. اما بیهوده بود خفه کردن‌اش؛ کسی در آن آشوب سرما و سیل و باد، داد مرا نمی‌شنید که بخواهد زشت باشد برای‌اش یا دیوانگی. اشک‌های‌ام بالاخره بیرون ریختند؛ بیرون ریختند و چهارخانه‌های گنگ را شستند و ته دره را آشکار کردند. هر چند همیشه چندتایی از آن چهارخانه‌ها ماندند ته ذهن‌ام که حالت فقدان را برای‌ام همیشگی کنند.

بیشتر چهارخانه‌ها آشکار شده بودند اما ته دره بودم همچنان؛ گیرم که آشکار.

هفده

«دیگر نبودن» بهمن که هیچ، خانه هم خانه نبود آن جور که باید باشد برای آرامش و پناه آوردن از گز کردن بی هدف خیابان‌ها. همه چیز سنگین بود رووی. سر-ام. سکوت. سهیل و بیماری. لیلی و گم-و. گور شدن. سالومه و بی‌خیالی. سامان و تهدیدهای پی-در-پی. منوچهر؛ و باز نبود بهمن. بی‌قراری. کودکی‌های ام که نمی‌توانستم یک جا بنشینم، یا اگر می‌نشستم، هی باید تکان می‌دادم به دست و پای‌ام برگشته بود در همان دو روز. نخست پیام بهمن. شب سوم که برگشتم خانه و افتادم از خستگی رووی. تخت، گوشه زنگ خورد. بهمن بود. شاید می‌خواست آستی کند. شاید چیزی می‌خواست بگوید که آرام‌ام کند.

- سلام سپهر. (جوری سلام کرد که انگار - نه- انگار چیزی شده.)
- سلام.
- فردا بچه‌ها جمع می‌شن این‌جا. یک مهمونی. کوچولو داریم. گفتیم به تو هم بگم؛ بیای.
- تولد؟
- تولد که بهانه ست... می‌خوایم دور هم باشیم دیگه.
- اگه بتونم می‌آم.
- خوب ه... فعلن.
- ...
- خدافظ.

«من درد در رگان‌ام؛ حسرت در استخوان‌ام؛ چیزی شبیه مرگ در جان‌ام پیچید» و تا صبح خیره شدم به دیوار در تاریکی‌ای که نمی‌دیدم‌اش. انگار که حتا از به هم خوردن میان‌مان، کمی حتا، ناراحت نبود و یا ناراحتی‌ای ساختگی، دست‌کم، از خود نشان نمی‌داد. از میان چیزهای بی‌شماری که نشان کرده بودم برای‌اش بخرم باید یکی را انتخاب می‌کردم. چیزهایی که هر کدام زمان نشان شدن‌شان، بهمن آمده بود جلوی چشم‌ام که باز-اش می‌کرد و خوشحال می‌شد و لب‌های‌ام را می‌بوسید و با صدای «گریستوفر رابین» می‌گفت که خیلی دل‌اش می‌خواست آن چیز را داشته باشد. می‌خواستم در کنار هر چیزی که بخرم یک عروسک «وینی د پو» هم بخرم و با صدای‌اش

بگویم که زمانی که پیش هم نیستیم، از او یاد من بیافت. اما حالا احمقانه بود این کار چون نمی‌خواست با من باشد و نیازی به یاد من افتادن نداشت.

شوخی‌هایی که دو عاشق می‌کنند با هم، شاید برای دیگران که از بیرون می‌بینند-شان لوس و احمقانه باشد، اما برای خود-شان بامزه است و به تخم‌شان هم نیست که از بیرون چه‌گونه دیده می‌شوند اما روزی که دوستی‌شان به پایان می‌رسد، یادآوری همان شوخی‌ها یا ابلهانه است، انگار که از بیرون نگاه‌شان کنی، یا تلخ است انگار که حسرت‌شان را بخوری.

برای من دومی بود و لابد برای بهمن اولی. من همچنان می‌خواستم در طلبِ عسل به در- و- دیوار بزنم و در بغلِ کریستوفر رابین آرام بگیرم و کریستوفر رابین دیگر نمی‌خواست.

دیوان حافظ گرفتم برای‌اش. پیچیدم‌اش در کاغذ کاهی. بزرگی که روی‌اش را با مرکب سیاه خط‌های ریز- و- درشت موج‌دار کشیده بودم. مرکب از عرق دست‌ام رد شده بود و کتاب را که گرفتم جلوی‌اش، پیش از آن که بتواند جلو بیاید و روبوسی کند، کف دست‌های‌ام سیاه شده بود.

نشستم گوشه‌ای. مهمان چندان نبود. کس تازه‌ای دست‌کم نبود. همان‌هایی که در این دو ماه و اندی دیده بودم. سر-ام را پایین نگه می‌داشتم که از نگاه سرراست با بهمن دوری کرده باشم به گمان خود-ام اما هر بار که سر-ام را بالا بردم یک‌باره دوخته شدم در چشم‌های بهمن.

انگاره‌هایی مانده از آن شب گنج و دیگر هیچ. کفش‌های همه یاد-ام هست که کتانی بود یا رسمی که سفید بود یا خاکی. ساق پای شادی را یاد-ام هست که گوشت‌الو بود از زیر چاک دامن‌اش که کنار می‌رفت وقتی می‌رقصید با بهمن. نگاه‌شان کردم. هیچ اثری از غم- و- غصه‌ی آن شب در چهره‌ی شادی نمانده بود. چشم‌های‌اش برق می‌زد از نگاه به بهمن.

بین آن‌ها چیزی شکل گرفته بود؟ سر-ام را انداختم پایین. کفش‌های شادی طلایی‌رنگ بود و از شبی که با علیرضا به هم زده بود به این ور، حتی یک بار هم به من نزن‌گیده بود و امروز هم خیلی گرم نبود.

به هم خوردن ما به ساق‌های سفید شادی مربوط بود؟ هیچ‌وقت نفهمیدم و بی‌قراری کودکی‌های‌ام که نمی‌توانستم یک جا بنشینم و اگر می‌نشستم باید می‌خوابیدم، برگشت. خداحافظی کردم. بهمن هم اصراری به بیشتر ماندن‌ام نکرد و تنها گفت «چه زود» و سپاس‌گزاری کرد از آمدن‌ام. نیم‌ثانیه هم به درازا نکشید دست دادن‌مان. در نگاه‌اش هیچ چیز نبود انگار از من. من اما دست‌ام در دست‌اش بود و می‌خواستم بماند گویا که تا نشستم تووی. تاکسی لرزیدم از گریه و گریه و گریه.

در سکوت‌های چند لحظه‌ای اشک‌های ام، خیابان را می‌دیدم که می‌گذرد. یاد پیرزن چاقی افتادم که روز برگشتن ام با پسر-اش مرا رساندند خانه. فکر کردم شاید مرده باشد این چند ماه. از خود-ام پرسیدم «چرا شاید؟» نمی‌دانستم اما دل ام می‌خواست مرده باشد. فکر کردم که چه خوب است مرگ او. خوش به حال اش؛ برای رهایی از دلتنگی نبود. نوه اش، تنها کافی ست بمیرد که دیر یا زود می‌میرد. از خود-ام باز پرسیدم که چرا مرگ را برای او پیش می‌کشی؟ درباره‌ی خود-ات حرف می‌زنی؟ گفتم که «نه» و خیابان می‌گذشت هنوز و اشک، سکوت ام را باز شکست.

سرخ

زمانی که پس از زمانی بس درازتر از توان عاشق، او به آن لحظه‌ی جادویی می‌رسد که وسواس عشق برای‌اش بی‌معنی ست، و، دیگر حتا نیازی به دیدن معشوق ندارد، و زندگی بدون او را هم ممکن می‌بیند، و تنها، گاهی، از یاد معشوق لبخندی می‌زند، و به دیگری که تا آن زمان نمی‌دید کنجکاوانه نگاه می‌کند، شاید بد نباشد که برای پاسداری از جادوی اکنون، گاهی، برای چند دقیقه‌ای همه‌ی آن اضطراب‌ها و ترس‌ها، سنگ‌های نفس‌بُر غم‌رووی سینه و نفرت‌ها و حسادت‌هایی، که اکنون بر خود نمی‌بخشد، را به یاد بیاورد.

گرچه آن اضطراب‌ها دیگر نیستند و اگر معشوق با پای خود-اش بیاید هم نمی‌خواهی‌اش، اما، تو که دیگر آن اضطراب‌ها را حتا نمی‌فهمی، اگر یکی از روزهایی که گذشته یا حتا لحظه‌ای، نگاهی، لحن جمله‌ای را بی‌دلیل به یاد بیاوری، با شگفتی می‌بینی که مهره‌های پشتات، قفسه‌ی سینه‌ات، نوک انگشتان‌ات، خشکی گلوی‌ات، راستی کیر-ات یا خونی که ناگهان می‌پاشد به قلب‌ات (انگار که تا یک لحظه پیش راه‌اش سد بوده باشد) همه‌ی آن روزها و نگاه‌ها و لحن‌ها را به یاد دارند و برای‌ات زنده می‌کنند-شان لحظه‌ای؛ سپس به اکنون تو برمی‌گردند.

تن فراموش نمی‌کند. به ویژه چیزهایی را که در «حافظه‌ی خود» ضبط کرده و نه در مغز. اگر فراموش کند، یعنی اکنون برای‌اش مهم‌تر است از گذشته. بسیار پیش می‌آید کسی از بالا رفتن دست دوستی، دست خود را جلوی چهره‌اش بگیرد و شرم‌منده شود و بخواهد توضیح دهد که این واکنش از دعوای و کتک‌کاری‌های بچه‌گانه با برادر-اش می‌آید و گر نه پدر و مادر-اش هیچ‌گاه او را کتک نمی‌زده اند؛ اما سکوت می‌کند که توضیح، بدتر-اش نکند.

اما رسید زمانی که بهمن به من سیلی زد و «من»، نه خود-ام و نه دست‌ام، هیچ واکنشی نشان ندادیم. به نظر-ام زبان تن با همه‌ی کنش‌ها و واکنش‌های‌اش بیشتر در همان دو سال نخست زندگی شکل می‌گیرد که حرف زدن نیاموخته ایم و تن در فعال‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش است؛ و، در دو-سه سال پس از آن، خود را کامل می‌کند، که گرچه حرف می‌زنیم، اما هنوز زبان با همه‌ی مختصات‌اش خود را رووی تن هوار نکرده است. فراموش یا کنترل کردن زبان تن، شاید، نشدنی باشد، چون چیزی را می‌توانیم فراموش کنیم که به آن، با زبانی که آموخته ایم، اندیشیده باشیم و چیزی را می‌توانیم کنترل کنیم که دست‌کم از وجود-اش آگاه باشیم. پس چه شد که دست من در برابر سیلی بهمن بالا نیامد؟ عاشق زبان نمی‌فهمد. برگشته بودم به زیر دو سالگی. زبان می‌دانستم، و با آن، پایی بهمن می‌شدم که چرا ترکام کرده و از او توضیح می‌خواستم، اما، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. کاربرد زبان برای من،

دیگر شناختن و دانستن چیزها نبود؛ چرا که هیچ چیزی را نمی‌فهمیدم و نمی‌شناختم و تنام برگشته بود به زمانی که غریزی تصمیم می‌گرفت. نه از مغز دستور می‌گرفت و نه برای‌اش حافظه‌ای مانده بود. داشت دوباره حافظه‌سازی می‌کرد؛ برای روزهایی در آینده که یک آدم عوضی بخواد به من سیلی بزند و دستام، به فرمان حافظه‌ای که در بیست و یک سالگی ساخته شده، سر جای‌اش بماند و از من دفاع نکند چرا که می‌پندارد هر سیلی‌ای، سیلی دلدار است که گرچه درد-اش از هر سیلی دیگری بیشتر است اما دست‌کم بیدار-ات می‌کند و دست‌کم حس می‌کنی که ذوق-ذوق رووی پوستات جای دست او ست و می‌توانی حالا که نمی‌خواهد-ات دست‌کم سرانگشتان‌اش را، چند دقیقه‌ای، رووی پوستات حس کنی. تنام آن سیلی را می‌خواست از بس کشانده بودم‌اش این ور-و- آن ور تا ببینم شادی با بهمین هست یا نه. تا پس از دیدن‌شان، تنها ورم به چشم‌ام بیاورم و بیهودگی. اما تن معنی سیلی را پیش‌تر از خود-ام، که درگیر وسواس و حسادت عشق بودم، فهمیدم و در خود حفظ-اش کرد.

شاید تنام چیزهای بیشتری از روزهای عاشق بودن در خود داشته باشد که من، که زبان به سر-ام برگشته، باز نمی‌توانم بشناسم‌شان. چیزهایی بسیار پیش‌تر از ریختن ناگهانی خون به قلب، و دیگر بالا نرفتن دست، از ترس ضربه، و حس خالی بودن روده‌ی بزرگ. شاید دست دادن‌ام با غریبه‌ها جور دیگری شده، و آن‌ها که تا پیش از این با من دست نداده اند، نمی‌توانند به من یادآوری کنند که «پیش‌تر این جور دست نمی‌دادی». و شاید با آشنایان هم؛ و تغییر زیادی و کمی فشار دست من یا بازی و بستگی انگشت‌های‌ام یا جسارت‌ام در جلو آوردن دست، برای آن‌ها هم مهم نیست، تا از گفتن‌شان یا نگاه‌شان یا از واکنش انگشت‌های‌شان، بفهمم که تغییر کرده‌ام. (گرچه من که کنش دست خود-ام را به خاطر ندارم چه‌گونه می‌توانم واکنش دست آن‌ها را به یاد داشته باشم تا با امروز-شان بسنجم.) نگاه‌ام به یک تابلوی نقاشی و چرخش چشم‌ام، هم، شاید در روزهای عاشق بودن‌ام دگرگون شده، و، نفس عمیق کشیدن‌ام در خنکای باد.

شاید زمانی که کسی از جا برمی‌خیزد، یا بوی غذایی، که از پنجره‌ی روو به کوچه‌ی خانه‌ای بیرون می‌زند، یا از دیدن رمالی کنار خیابان، یا شنیدن واژه یا عبارت و جمله‌ای در میان پرحرفی‌های سامان، یا آهنگی که برای لحظه‌ای به صدای‌اش داده، خاطره‌ای برای تنام زنده می‌شود که خود، یا به‌کل فراموش‌اش کرده‌ام، و یا حتا نفهمیده بودم‌اش از اول، و، تنام آن را با حس آن لحظه‌ام آمیخته، که هورمون‌های غم و شادی‌اش را اکنون با آن‌ها می‌دواند به تنام و پس از نیم ساعت غصه خوردن از خود-ام می‌پرسم من از چه چیز ناراحت‌ام و هرچه رشته‌ی افکار-ام را پی می‌گیرم، می‌بینم که جز

همان صدا و حرف سامان یا رمال و بوی غذا و شیوهی برخاستن آن کس، چیزی دیگری به یاد نمی‌آورم.

شاید هر کس بتواند با برگرداندن تن خود به لحظه‌ی پیش از زبان، یا دست‌کم زدودن زبان از داوری و تصمیم، زبان تن‌اش را کنترل کند، از آن چیزی کم یا بر آن بیافزاید، که این شاید، جز با عشق ممکن نباشد.

کسانی که پس از یک «شکست عشقی» به عشق بدگمان می‌شوند یا آن را به کل انکار می‌کنند، یا کسانی که به بهانه‌ی عشق به خدا، بشریت یا طبیعت، پی‌ایده‌ای را می‌گیرند و از عشق به انسانی دیگر می‌گریزند، خود را از یک تجربه‌ی هستی‌شناختی، خود و دیگرشناسی بزرگ ناکام می‌گذارند. چرا که عشق (آن گونه که افلاطون درباره‌ی فلسفه می‌گوید) گشتن به دنبال گربه‌ی سیاهی در تاریکی مطلق است که آن گربه‌ی سیاه نیست. گشتن مهم است. تا همیشه گشتن.

در کنار این گشتن است که تن‌ات آرام-آرام سر حرف را با تو باز می‌کند و زبان را به حریم خود راه می‌دهد؛ در حالی که به ناشناخته‌های‌اش روز-به-روز می‌افزاید و زبان هم بر توان دست‌یابی‌اش به آن‌ها؛ و این بازی زیبا یا با انکار عشق پایان می‌گیرد و یا با مرگ که اولی تفاوت چندانی با دومی ندارد که سخت‌تر و دردناک‌تر هم هست.

اما عشق به همین‌ها بسنده نمی‌کند. عشق یاد مرگ را زنده می‌کند و عاشق، همچون کسی که می‌داند یک روز دیگر بیشتر زنده نیست، می‌خواهد همه‌ی زندگی را بچشد. موسیقی، رقص و بوی بهارنارنج را می‌بلعد تا به معشوق هم بچسباند و بتواند او را هم به گفت-و-گویی تن و ذهن خود دعوت کند؛ تن و ذهن‌اش را. گاهی ذهن عاشق با تن معشوق و گاهی تن‌اش با تن‌اش؛ و گاهی هر چهار با هم. در میهمانی عصرانه‌ای؛ در گفت-و-گویی دوستانه‌ای با هزار مزاحم، که تا هر نگاه معشوق و طرف صحبت‌اش به یکی از دیگران بیافتد، آه از نهاد عاشق بلند شود.

یک سالی می‌شد که بهمین ترکام کرده بود و در ظاهر شده بودیم دوست‌های عادی (که پس‌تر درباره‌اش خواهم گفت) نشسته بودیم و داشت چیزی را برای کسی دیگر، گرم، توضیح می‌داد و من به آن کس دیگر حسادت می‌کردم که نگاه بهمین رووی چشم‌های‌اش می‌نشست و خود-ام یک گوش‌ام به بهمین بود و یک گوش به حرف‌های خود-ام که از نیم‌رخ بهمین و زیبایی بینی کوچک عقابی‌اش می‌گفتم در ذهن‌ام. بهمین حرف‌اش را ناگهانی برید و روو به من کرد و لبخند زد و چند ثانیه به هم نگاه کردیم. شاید تن او هم بی‌اختیار، از چیزی که می‌گفته یا تکان دست مخاطب‌اش، یاد من و چند ماه با

هم بودن مان افتاده بود و از یادِ خوشی‌ای ناشناخته، هورمون‌هایِ خوشی را دوانده بود در خون‌اش. شاید هم ناخودآگاه نبود و داشت به اثرِ حرفی، که پیش‌تر می‌زده، رووی. من فکر می‌کردم. لحظه‌ی بزرگی بود و آن نگاره شده یکی از بهترین‌ها در میانِ هزار نگاره‌ی بزرگ و کوچک از بهمن در پسِ ذهنِ من.

ذهنِ من به خدا باور ندارد اما من هم مانندِ بیشترِ کسانی که خداباور بزرگ و در جوانی ناباور شده‌اند، پس از رد، دنبالِ جانشین گشته‌ام برای‌اش. یک روز هنر، یک روز مردم و پس از بهمن؛ عشق. عشق جانشینِ شگفتی ست برایِ خدا. عرفانِ گذشته‌ی ایران از خدا به عشق رسیدن یا از عشق به او، انگار که در یک راه باشند، را پیش رو می‌گیرد اما برایِ من این‌گونه است که خدا را باید انکار کرد تا جایی که از برایِ عشق است، و خدا بی‌هوده پُر-اش کرده، را به صاحب‌اش پس داد. اما افسوس که عشق به بهمن با همان محدودیت‌هایِ باور به خدا در دلِ من نشست. از هزار و یک باری که از خدا چیزی می‌خواستم کودکی‌ها، یک بار-اش که به آن چیز می‌رسیدم، همان یک چیز را نشانه‌ی لبخندِ خدا می‌دانستم همان‌جور که لبخندِ ناگهانیِ بهمن را نشانه‌ی هستیِ عشق. شاید هم عشق و یکتاپرستی (که بهتر می‌دانم بگویم‌اش ناشناخته‌پرستی) دو ور. یک سکه باشند که محدودیت‌هایِ هم را دارند. نخستین ور، پُر نقش- و- نگار و آن دیگری، ورِ صافِ بی‌خط. و عشق از این روو برای‌ام دل‌ربا تر است که درگیر شدن با آن ور. دیگر را ممکن ندیدم. نمی‌دانم یکتاپرستی از کی و کجا آغاز شده اما ایمان دارم که ادیانِ سامی از آن استفاده‌ی پوچ کرده‌اند و برایِ بهره بردن از ور. صیقلی و بی‌نقشِ سکه، آن را با میخ خط انداخته‌اند. چرا که بتوانند آن را در ذهن هضم کنند. جاهایِ خط - خطیِ میخ‌ها شده‌اند ابژه‌هایِ جانشین برایِ سوژه‌ی یکتاپرستی. (یعنی که رواجِ گونه‌ای پنهانی‌تر از بت‌پرستی در درونِ یکتاپرستی یا همان ناشناخته‌پرستی.)

یکتاپرستی ممکن نیست. عشق هم شاید ممکن نباشد اما در کنارِ این ناممکن، هزار و یک شناختنی هست و لذت و دردِ شناختنِ خود و جهان. در کنارِ ناممکنِ یکتاپرستی اما نه لذت هست و نه درد هست و نه لذتِ درد. آرامش هست و من آن هزارتوییِ دردناک و پرلذت را برتر می‌دانم از آرامشِ رخوت‌آورِ شناختن.

بگذریم. همین بس که عشق برایِ منِ خداباورزاده، چهره و مختصاتِ خدایانِ مادران‌ام را گرفت. اگر بهمن از فلان نوعِ موسیقی حرف می‌زد و آن را می‌پسندید، همان می‌شد موسیقیِ موردِ علاقه‌ی من و او شده بود آپولون. و تن‌اش، که در اوجِ زیبایی می‌ایستاد، می‌شد اِرس در تن. من؛ از چشم به

مغز و از مغز به دهان و از آن به پوست و از پوست به خایه و تا راست کند موهای پای‌ام را. و اگر کسی یا کتابی را مسخره می‌کرد (که بسیار می‌کرد) دیگر نمی‌توانستم آن چیز را جدی بگیرم. (این یکی را نمی‌دانم کدام خدای یونانی نمایندگی می‌کند.) گاهی در برهنگی و شور به دیونیزوس می‌زد و گاهی جنگ‌خویی و مردانگی‌اش به آرس و گاهی باخبری همیشه‌اش از همه چیز، هر مس‌اش می‌کرد. و ژئوس در همه‌ی لحظه‌ها بود: سرشار از قدرت.

پس یونانی نبود که همه را با هم داشت. همان الله اسلام بود. اکبر و جمیل و رحیم و جبار. گاهی بت بود. تن‌دار شدن یک ایده یا چند. خواب که بود، می‌شد نشست و به این ایده‌ی تنیده نگاه کرد و عشق ورزید. و گاهی خوبی و گاهی دیگر بدی. ناب می‌شد که می‌زد به ایرانیان خدایان. بچگی، خدا را زن انگار می‌کردم و تعجب می‌کردم که در نقاشی‌های مسیحیان پیرمرد است و در باور دور- و- وری‌ها هم مرد؛ جوان یا پیر. بسته به سن پدران-شان لابد.

در انگار من اما خدا زن بود و شبیه یک لامپ مهتابی بزرگ و کله‌قندشکل، هم‌قد خود-ام، که نور بیرون می‌داد در یک فضای خاکستری. اما عشق مرد شد برای‌ام و کم- کم اگر به «خدایی که دیگران می‌پرستیدند» فکر می‌کردم، بی‌جنسیت بود چه که در زمان عاشقی فهمیده بودم گی‌ام و سر. این پرسش، آن‌قدر به سکسوالیته فکر کرده بودم که دیگر برای‌ام مهم نبود، و در انگار-ام هم نبود، که خدای دیگران چه جنسیتی می‌تواند داشته باشد.

عشق با همه‌ی مردانگی‌اش بر من می‌تابید. مردانگی نخستین. آنی که هنوز انسان، حیوان بود. ایستاده با شانه‌های صاف، کمی گریه‌سان‌وار، سر-اش را به جلو خم کرده بود که یعنی من هر لحظه آماده‌ی حمله و دریدن‌ام؛ اما تا پیش از آن، می‌توانی خوب نگاه‌ام کنی و در پیچ- و- تاپ عضلات‌ام گم شوی که لحظه‌ی جنبیدن و خیز برداشتن‌شان را بهتر درک کنی و کمی بگریزی تا آن لحظه را کش دهی و سپس خود-ات را در چنگال و میان دندان‌های من که عشق‌ام، رها کنی و من چشم‌های‌ات را پس از هر عضو دیگر-ات می‌درم تا بتوانی خون‌ات را بر سفیدی چرک تن‌ات به خوبی ببینی و سرخی‌اش تو را هم برای دریدن خود، وسوسه کند و به کارزار بکشاند.

این را شاید بتوان جداساز عشق من نسبت به برادر-ام دانست، چه او خدا را مرد دیده بود بچگی‌های‌اش و حالا عشق برای‌اش زن بود و گل بود و نرمی و برای من مرد بود و درخت بود و ستبری. نرمی هم بود اما مانند برف نرم تازه‌باریده‌ی روی کوه سخت‌ایستاده سر جای‌اش.

هر کدام در عشق به سوی آن جنسیتی که در خدایمان نداشتیم، رفته بودیم و آنچه در خدا به وفور داشتیم را انکار می‌کردیم.

و روزی هم از آن سوی عشق، آن ته-ته‌ها، آن سوی دیگری که در ایمان «شک» نامیده می‌شود، در عشق هم سر بر می‌آورد و نزدیکتر می‌آید هی: نفرت.

شادی مدت‌ها بود که نبود. با هیچ‌کدامان در تماس نبود و دوری می‌کرد از جمع دوستان بهمن که من هم میان‌شان بودم تا کنار بهمن بمانم دست‌کم. بهمن هم پذیرفته بود و می‌خواست نشان دهد که دوستی پیشین ما هیچ تاثیری بر یک دوستی ساده نمی‌گذارد. دختری آمده بود تووی. این جمع که بهمن را دوست داشت و بهمن او را نه.

گاهی مهسا شبیه من می‌شد خواسته‌هایش از زندگی، و من بیش از ده‌ها دختری که در زندگی بهمن می‌چرخیدند، به این یکی، با این که به بهمن نرسیده بود، حسادت ویژه‌ای داشتم، چرا که همان‌جور رفتار و تن بهمن را دوست داشت که من و به همان شوخی‌های بهمن می‌خندید که من. یکی از روزهایی که فکر می‌کردم مهسا از بهمن کنار کشیده، به بهمن گفتم که چه حسی به مهسا داشته بودم. بهمن چیزی نگفت.

فرداشب بچه‌ها خانه‌ی بهمن دور هم بودند و علف داشتیم و کنیاک هم بود. محمد ابو عطا می‌زد و دختری، که آن روزها با بهمن بود، می‌خواست به خیال خود با ساز همراهی کند و ابو عطا ناله کند. نام‌اش سیما بود گمان‌ام. سیما و محمد در حال خواندن و زدن بودند و محمد، که تازگی به این نتیجه رسیده بود که در زندگی‌اش خود را علاف تنها یک نفر کرده، و حالا، که بیست و هشت سال رفته، «باید بجنبم تا می‌توانم دختربازی کنم»، هی نزدیکتر می‌شد به سیما. مهسا آرام گفت: آه این دو تا می‌خوان با هم لاس خشک بزنن ما چرا باید كفاره بدیم؟ و بلند شد و رفت در گوش محمد چیزی گفت. محمد آهنگ را تا آخر نرفته، ساز-اش را جمع کرد و نشست یک گوشه. مهسا برگشت: بهش گفتم دختره دوست‌پسر داره.

خندیدم. مست بودیم و همه‌چیز خوب بود و فضا کشیده می‌شد همه‌ی رنگ‌های‌اش و کشیدگی‌اش به آبرنگ خیس می‌زد. و از کشیدگی سر-ام بسیار پیش آمد که الله را دیدم آن شب که لبخند می‌زد به من و من هم به او که سبیل‌اش در خندیدن کمی بالا می‌رفت دو گوشه‌اش و چشم‌های‌اش زاویه‌ای کمی به راست خم، می‌گرفت که از خمی بسیار کم. چهره‌اش به راست، نشان می‌داد که یعنی: من از دیدن‌ات خوشحال

ام. من هم از دیدن اش خوشحال بودم و نگاه اش می‌کردم که سر-اش راست ایستاد و کمی از زیر چانه اش آشکارتر شد از پیش.

شرایط را جوری چید که چند تایی از بچه‌ها بروند و گفت که دیر است و زیر سر یکی که خواب اش برده بود بالش گذاشت، و برای دیگران رخت‌خواب آورد تووی نشیمن. به من گفت: **بریم توو اتاق، ما حافظ بخونیم.** و به مهسا گفت: **تو نمی‌آی؟**

حافظ خواندیم. «عشق تو نهال حیرت آمد. وصل تو کمال حیرت آمد. بس غرقه‌ی حال وصل کاخر، هم بر سر حال حیرت آمد.» دراز شدیم سه تایی رووی. تخت دونفره. باز هم نوشیده بودیم با حافظ. نور چراغ را بهمن کم کرد. چشم‌های ام را بسته بودم و در «حیرت» بودم که صدای بوسه‌ی خیس آمد. خیس بود صدای اش، انگار که در میانه‌ی مسیر بادهای پرسوز خیس ام کرده باشند. پس چند دقیقه‌ای برگشتم سوی‌شان که صدای‌شان بلندتر شده بود و صدای نفس هم داشت که شروع می‌شد. آن نفس‌ها حسادت نمی‌شد در ذهن ام. نفرتی تلخ، تلخ‌تر از خبر خیانت به آریو برزن و باز شدن راه اسکندر. نفرتی ترسناک‌تر از انگاشت نبود خدا بر آلیوشا: ترس نبود عشق. رووی مهسا بود و تووی اش و نفس-نفس می‌زد و تصویر چهره اش با پوست عرق کرده و چشم‌های نیمه‌باز کشیده می‌شد روو به من. من نگاه‌شان می‌کردم. از دیدن بهمن در لحظه‌ی سکس سرراست‌گونه، آن چه من ندیده بودم تا آن لحظه، به هیجانی مرگ‌آور افتاده بودم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. بعدها که فکر می‌کردم به آن لحظه، نفرتی تازه زبانه می‌زد، که چرا من را شب پس از اعتراف ام، در این لحظه می‌گذاشت. من تنهاترین آدم رووی زمین بودم در شعله‌های این نفرت.

اما حافظ! پیش از آن روز و پس‌تر-اش، حافظ میان ما سخن‌چینی می‌کرد و چیزهایی گفت این دو سال به من تنها و گاهی از من به او یا از او به من. یا که از هر سو به من. «فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت؛ یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد!»

پیام به هم زدن بهمن، که چند روزی در ذهن ام می‌چرخید، کشاند-ام به حافظ، هفته‌ی دوم. تنها باری بود که خیلی درست و با واقعیت همراه، حرف می‌زد و هیچ امیدی نمی‌داد: «بلبلی خون‌دلی خورد و گلی حاصل کرد، باد غیرت به صد-اش خار، پریشان دل کرد. طوطی‌ای را به خیال شکری دل خوش بود، ناگه اش سیل فنا نقش امل باطل کرد.»

«چه کنم؟! بازی. ایام مرا غافل کرد.» چرخیدم میان غزل‌ها تا ته گرداب‌شان. «چرا حافظ چو

می‌ترسیدی از هجر، نکردی شکر. ایام. وصال‌اش؟»

در جمع‌مان، در مستی و نشنگی، حافظ دور می‌گردانیدم و می‌خواندیم. بهمن همواره با «دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟» آغاز می‌کرد که برای‌اش شاید واکنشی بود به شرایط امروز. جامعه‌ی ایران، که از زمانه‌ی خود حافظ هم سازگارتر بود با بسیاری از غزل‌های‌اش و از جمله این یکی؛ و با او در جایگاه یک استاد. اخراجی. دانشگاه هم هم‌خوانی داشت و با دل‌اش هم و با من به او هم: «گویند رمز عشق مگویی و مشنویید! مشکل حکایتی ست که تقریر می‌کنند.»

شعرخواندن‌اش پیچیده نشان می‌داد اما او به دنبال سادگی و امروزی خواندن حافظ بود و پیچیدگی ظاهری‌اش از همین می‌آمد؛ چرا که گوش مخاطبان‌اش و حتا ذهن خود-اش به شیوه‌ی «روشنکی» خواندن غزل عادت داشت: تاکید بر قافیه و افزودن بی‌رویه‌ی آهنگ بیت بر آن. حال آن که بیت آهنگ خود را دارد، و اگر خواننده بر آن تکیه نگذارد، روان‌تر هم خواهد شد.

سال‌ها ست در این «روشنک‌مآبی» بار احساسی‌آبکی بر سر- تا- سر همه‌ی غزل‌ها پخش می‌شود و هیچ کجا نه نشانی از خشم. شاعر هست و نه نشانی از سرخوشی. او؛ نه از حسادت‌اش و نه از ترس‌های‌اش.

حافظی که این‌گونه در سالیان ابتر شده بود از ورای صدای بهمن، داشت دوباره زنده می‌شد. گاهی به گونه‌ای نو بیتی آشنا را می‌خواند که مفهوم تازه‌ای پیدا می‌کرد. بارهای نخست در ذهن‌ام نسبت به این خوانش تازه جبهه می‌گرفتم و آن را از کج‌فهمی معنی اصلی در ذهن بهمن می‌دانستم اما رفته- رفته زیبایی ایهام حافظ پیش چشم‌ام آمد؛ در این که دیگری چیزی می‌فهمد از این بیت که تو آن را در نیافته‌ای، و تو چیزی که آن دیگری نفهیده است و هیچ‌کدام بر هم برتری ندارند.

«نوبهار است؛ در آن کوش که خوشدل باشی؛ که بسی گل بدمد، باز و، تو در گل باشی.»

من که همیشه این را بیتی وام‌دار خیام می‌دانستم با پوزخندی که بهمن به «گل» داد «در گل بودن» را چیزی جز مردن هم دیدم: «همچون خر در گل بودن». فکر کردم که این ضرب‌المثل شاید در زمانه‌ی حافظ نبوده و امروز، بهمن که از معنی اصلی خیامی غافل مانده، بیت را بر اساس این ضرب‌المثل می‌فهمد، اما چند روز بعد «گفتم بگیریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل» سعدی به یاد-ام آمد و دیدم که معنی اصلی وجود ندارد.

اما همان‌جور که گفتیم، ذهن خود بهمن هم به آن کلیشه‌های پیش از خود عادت داشت و جدال‌اش برای از میان برداشتن آن‌ها گاهی کیفیت خواندن‌اش را مسخره می‌کرد. نمونه‌وار هر بار که به واژه‌ی «چشم» می‌رسید، نخست و بر اساس «عادت شعری» آن را «چشم» می‌خواند و سپس به شیوه‌ی گفتار امروزی به «چشم» اصلاح‌اش می‌کرد و همین دو بار خواندن یک واژه، ذهن را پرت می‌کرد جایی که از آن همه شور آمیخته به حافظ بهمن دور بود.

گاهی آن قدر بر بیت‌هایی که در ذات خود-شان کیفیت اسطوره‌ای نداشتند، این بار را می‌گنجاند که با دو-رگه شدن صدای‌اش نمی‌توانستی بفهمی که دارد با شعر خوانی شاملو شوخی می‌کند یا درگیر تقلیدی ناخودآگاه و سطحی از او است.

گاهی درباره‌ی شعرها گپ می‌زدیم و گاهی تنها لبخند شورانگیزی بر آن بار می‌کردیم که نشان دهیم از این بیت خوش‌مان می‌آید تا شاید شوری را برانگیزیم که مطمئن نبودیم دیگران هم، چون ما، از شنیدن‌اش در ذهن و روان‌شان فوران می‌کند.

من که ارس‌نگاری را در هنر بسیار دوست دارم، همیشه با «زلف‌آشفته» آغاز می‌کردم و می‌خواستم هر بار چیزی نو در آن بیابم و با چگونگی خواندن، آن چیز نو را به دیگران هم بچشانم.

«زلف‌آشفته و

خوی‌کرده و

خندان‌لب و

مست،

پیرهن

چاک و

غزل‌خوان و

«صراحی در دست»

نرگس‌اش

عربدهجوی و

لباش

افسوسکنان

نیمشب

یار

به بالین من آمد،

بنشست.

سر فرا گوش من آورد و

، به آواز حزین،

گفت که ای عاشق شوریده‌ی من! خوابات هست؟!!

عاشقی را

، که چنین،

باده‌ی شبگیر دهند

کافر عشق بود

گر نشود بادهپرست...

سال دوم دوستی ما شده بود دوستی‌های چند روزه میان سردی‌های چند ماهه. پس‌تر خواهم گفت که دقیقه‌های دووری چگونه می‌گذشت اما این‌جا همین بس که در روزهایی که حتماً احتمال دوباره‌ی دیدار-مان هم رنگ می‌باخت، حافظ با توانی فزاینده حرف‌های دوپهلوی و گاهی متناقض‌اش را بر من و عشق‌ام سوار می‌کرد. گاهی که چند هفته‌ای جلوی خود-ام را در زنگیدن و پیام فرستادن می‌گرفتم و به ظاهر دیگر دوران چله‌ی عادت را سپری کرده بودم، بی‌تی که زبان حال من به بهمن بود، همه چیز را خراب می‌کرد: «زان پیش‌تر که عمر گران‌مایه بگذرد، بگذار تا مقابل رووی تو بگذریم...». می‌فرستادم‌اش. پاسخی که می‌داد مهربان بود و انگار شرمنده از مهربانی و شوق من به او. و من، انگار که منظور و خطاب‌ام به او نبوده باشد و تنها بی‌تی که تازه یافته باشم را بخوام برای دوستی بفرستم، پیام بعدی را این جور می‌نوشتم:

«با حال ه!! عجب دزدی بوده این مردک!»

اما از پاسخ بهمن که می‌خواست چیز دیگری بگوید، می‌فهمیدم که کار را خرابتر کرده ام. چرا که دزدی از خانه‌ی سعدی بود و ما غزل سعدی را در دوره‌ی دوستی کوتاه‌مان با صدای شجریان بسیار شنیده بودیم و اشاره به آن غزل، اشاره‌ای بود به ساعت‌های از دست رفته‌ای که بهمن نشان می‌داد از یاد-شان برده و من باید نشان می‌دادم که تلاشی در یادآوری یا بازسازی آن ساعت‌ها نمی‌کنم. یک بار، سر حرف از این غزل، به یاد بهمن آوردم که بیت «شوق است در جدایی و جور است در نظر؛ هم جور به که طاقت شوقات نیاوریم» را روزی برای من فرستاده بوده و او به خاطر نمی‌آورد و حنا تعجب هم کرد و پس از چند لحظه با حالت معذرت‌خواهی گفت که منظور بدی از فرستادن پیام نداشته و جوری از دیدن من نمی‌برده.

تعجبی همراه با سرخوردگی به ذهن‌ام آمد. در این بیت، آن گونه که بهمن خیال کرده بود، جایی برای معذرت‌خواهی وجود ندارد و انگار که او به مصرع دوم هیچ توجه‌ای ندارد و انگار از مصرع نخست هم این را نمی‌فهمد که جور دلدار به عمد به دلداره هوار می‌شود و... درک من و بهمن از شعر گاهی آن‌چنان گوناگون بود که انگار از دو زبان متفاوت باشیم که واژه‌های را شنیده ایم که در هر دو زبان وجود دارد اما در هر کدام، معنی دیگری می‌دهد.

فردای پس از «زان پیش‌تر...» زنگ زد و گفت که بچه‌ها جمع شده اند خانه‌اش و دعوت‌ام کرد. سه ماه می‌شد که هم را ندیده بودیم و در این سه ماه با جمعی می‌گشت که کمتر می‌شناختم‌شان و آشناترین‌شان مهسا بود.

هر زمان که پس از چند هفته، یا ماه، می‌زنکید، جوری می‌پرسید «چه‌طور ای پسر؟» که انگار دو-سه روز است هم را ندیده ایم و انگار-نه-انگار که من از چیزی ناراحت بوده ام و خواسته ام که از او دوری کنم یا بگو-مگویی میان‌مان پیش آمده بوده. من هم اما عادی پاسخ می‌دادم چرا که روزهای دوری آن‌قدر سخت می‌گذشت که با شنیدن صدای‌اش دوباره از آن تبعید خودخواسته بیرون می‌زدم و به جهانی که بهمن در آن بود، باز می‌گشتم. «دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن.»

رسیدم خانه‌ی بهمن. در را امیر باز کرد و توو که رفتم، دیدم بهمن نیست. با یکی دیگر از بچه‌ها رفته بودند پی ساقی برای مشروب. نشستم میان‌شان. مهسا حافظ آورد و شاملو؛ گذاشت روی چند مجموعه شعر دیگر، که پیش از من می‌خواندند و حمید مصدق و الیوت را یاد-ام هست میان‌شان. مهسا «الا یا ایها الساقی» خواند و سر بالا کرد. با خنده گفت: بچه‌ها می‌دونین اگه الان بهمن بود کدوم شعر و

می‌خوند؟ من گفتم: خب معلوم‌ه! دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند! با حالتی مطمئن از این که بهمن را بیشتر از هر کسی می‌شناسد، لبخند زد و صدای «نچ» از دهان‌اش درآورد. روزهایی بود که بهمن میان دوستان، محبوبیت بسیاری پیدا کرده بود و شناخت‌اش انگار که برای دیگرانی، که عاشق‌اش نبودند، هم پیروزی برداشت می‌شد. «غیرتام گشت که محبوب جهان ای، لیکن، روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد»

لجام گرفته بود از این که کسی این جور جلوی من از شناخت بهمن به خود بنازد. گفت: «زلف آشفته» رو می‌خونه. من اما می‌خواستم مخالفت کنم با مهسا؛ از سویی مطمئن بودم که بهمن همیشه با آنی که من گفتم آغاز می‌کند. من هم خنده‌ای شبیه آن که بر چهره‌ی مهسا بود را به لب نشاندم و نگاه زیرک و آگاه به او دوختم: امتحان می‌کنیم. شوخی ساده‌ای که مهسا شروع کرده بود تبدیل شد به آزمونی حیثیتی.

بهمن آمد. سرخ شدم از پس این همه روز دیدن‌اش. ریش گذاشته بود و چشم‌های‌اش مانند همیشه می‌خندید. رووبوسی کرد و چند تا فحش به ساقی بدقول داد و گفت که رفته اند و از جایی دیگر گیر آورده اند و برای همین دیر کرده اند. تا پیک اول را بخوریم، مهسا حافظ را داد دست بهمن. بهمن خندید و باز کرد و خواند.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگس‌اش عربده‌جوی و لب‌اش افسوس‌کنان

نیم‌شب یار به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

گفت که ای عاشق شوریده‌ی من خوابات هست؟

عاشقی را چنین باده‌ی شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن‌چه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گر از باده‌ی مست

خنده‌ی جام می و زلفِ گره‌گیرِ نگار ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست

تا کنون چند بار بی‌هوش شده‌ام و نکته‌ی یکسان هر بار، آغاز بی‌هوشی بوده. دانه‌های ریز خاکستری، مانند برفک تلوزیون، اما تیره‌تر، مانند پولک‌های ماهی شوریده، از دور-تا-دور دامنه‌ی دید-ام در هم می‌لولند و به مرکز این دامنه نزدیک می‌شوند و هم‌زمان با رسیدن‌شان به هم، صدای پیرامون هم بریده می‌شود و به هم که رسیدند، یعنی بی‌هوش شده‌ام.

همین دانه‌ها آغاز شده بودند از آغاز غزل نخست بهمن و چشم‌ام می‌چرخید روی چهره‌ی دیگران و رووی لبخند پیروزی مهسا و لب‌های بهمن که می‌جنبیدند و ریش‌اش بالا و پایین می‌رفت و دست بهمن که خورد سر شانه‌ام، دانه‌ها گریختند. پرسید: **برات کوک بریزم؟** گفتم: **نه... سگ می‌خورم.**

تلخی ویسکی را شیرین مزه- مزه کردم. لبخند پیروزی مال مهسا بود؟ شاید، اما آن چیزی که او در این سه ماه نبودن من از بهمن شناخته بود، بهمن بود اما بهمنی که مرا پیش از هر بار خواندن زلف‌آشفته در ذهن داشت. بهمن غزل خود را رها کرده بود و غزل من را چسبیده بود و چیزی مشترک با من را زنده کرده بود در روزهایی که من کنار-اش نبودم.

مهسا داشت از شناختی لذت می‌برد که من نداشتم به گمان او، اما، من به چیزی بسیار فراتر دل‌خوش شدم و سرشار از لبخند پیروزی. پیروزی نه بر مهسا که بر زندگی؛ که با وجود سراسر بودن بهمن، من جایی داشتم در زندگی او؛ جایگاهی اساسی‌تر از همه‌ی دخترانی که می‌کرد فقط. پس از آن مهسا برای‌ام بی‌اهمیت شد مانند همه‌ی دخترانی که با بهمن می‌خوابیدند. من چیزی با بهمن داشتم که هیچ‌کدام از آن‌ها که می‌آمدند و می‌رفتند با او نداشتند.

ماه‌ها پیش از آن که پای کسانی چون مهسا و زیبا و فاطمه، و دیگرانی چون آن‌ها، به زندگی بهمن باز شود، یک شب که کنار هم دراز کشیده بودیم و فیلمی که می‌خواستیم ببینیم را به حال خود گذاشته بودیم، بهمن که پلک‌های‌اش سنگین شد، تکان‌اش دادم و گفتم: **برو توو اتاق بخواب.** پرسید: **چرا بیدار-ام می‌کنی؟** **خب همین‌جا می‌خوابم دیگه.** گفتم: **پس من می‌رم توو اتاق.** با تعجب نگاه‌ام کرد که بلند شدم رفتم تووی اتاق خواب از سر-اش پریده بود و داشت چای درست می‌کرد گویا. من در تاریکی اتاق رووی تخت نشسته بودم و زانوهای‌ام را بغل زده بودم؛ انگار تنها کسانی بودند که داشتم. بهمن صدای نفس- نفس گریه‌های‌ام را شنید و آمد تووی اتاق. نگاه‌اش نکردم که از نور آشپزخانه دیده می‌شود یا

نه. سیاهی. تن اش از گوشه‌ی نگاه‌ام معلوم بود که درگاهی را پر کرده بود. سر-ام را به زانوهای فشار دادم. آب دهان‌ام را قورت دادم که غلیظ شده بود: ترسیدم آگه کنار هم بخوابیم، نتونم بغل‌ات نکنم. آمد نزدیک و نشست کنار-ام. بغل‌ام کرد. رها نشدم تووی. دست‌های‌اش؛ همچنان زانوهای‌ام را فشار می‌دادم به بالاتنه‌ام. گفت: ببخشید. من و ببخش. من استریت‌ام... نمی‌تونم با تو باشم. من و ببخش. رها شدم تووی. دست‌های‌اش. هق- هق گریه‌ام بالا گرفت. درست است که من را به بغل‌اش راه داده بود اما چیزی می‌گفت که تا همیشه آن بغل را ناممکن می‌کرد. «گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟ مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟»

از چه باید می‌نالیدم؟ بهمن؟ طبیعت؟ زیست‌شناسی؟ عشق؟ من؟ کنار هم دراز شدیم رووی. تخت و من را به سینه‌اش فشرد. می‌دانستم که گذرا خواهد بود و از فردا دیگر این آغوش به رووی. من بسته خواهد شد و من باید وانمود کنم که عاشق‌اش نیستم و او باید وانمود کند که نمی‌داند من عاشق اویم و برای من سخت است و برای او، سخت نیست، اما نشدنی ست. نشدن‌ای که تیر ترکش نشدن‌اش به من خواهد خورد باز و من هر رفتار-ام، هر دلخوری‌ام و هر عصبانیتی که شاید در دوستی ساده، عادی باشد در این سادگی. دروغین، غم. عشق برداشت شود و من در راه فرساینده‌ی اثبات نادرستی برداشت‌های بهمن، عاشق‌تر جلوه کنم و موضع بهمن سخت‌تر شود و قهرهای چند ماهه‌ای را رقم بزنم که پیش‌تر سخن‌اش رفت. «بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق؛ مفتی. عقل، در این مسأله، لایعقل بود»

پس از آن شب روزهایی آغاز شد که دخترانی که نام بردم، و نبردم، آمدند و رفتند و من نگاهشان می‌کردم، گاهی با حسرتی وصف ناشدنی، که آن‌ها یک سوراخ دارند و دو پستان و من این سه را ندارم. آیا فرق من با آن‌ها برای بهمن تنها همین بود؟ نمی‌دانم.

بعدها که هر روز، از صبح که بیدار می‌شدم تا شب در خواب- و- بیداری و سپس در خواب، به بهمن و دوستی‌مان فکر می‌کردم، یاد آن شبی که سر-ام رووی پای بهمن بود و کیر بهمن زیر سر-ام بلند شد، شد یکی از دردناک‌ترین خاطره‌های‌ام. کیر-اش نه برای من که برای شادی، که آن‌ور پیانو می‌نواخت، ایستاده بوده. شاید برای همین بود که سکس آن روز آن قدر درد داشت. تن‌های‌مان، زود، هم را باخبر کرده بودند از آنچه ذهن‌ها، بعدها، درباره‌اش سخن گفتند. تن‌ها دروغ‌گو نیستند و راست‌گویی‌شان، به ویژه در سکس، گاهی خیلی درد دارد.

آدم‌ها سکس که می‌کنند، دقیقن دارند چه کار می‌کنند؟ به گمان‌ام همجنس‌گراها بیشتر از سراسر است‌ها به این پرسش فکر می‌کنند و برای‌اش پاسخ می‌تراشند. چرا که آن‌ها اندیشیدن به سکس را از زمانی که می‌فهمند در شکل پذیرفته‌ی آن جایگاهی ندارند، آغاز کرده‌اند و زمانی هم که خود را می‌پذیرند و نام «همجنس‌گرا» را به عنوان گونه‌ای سکس که پذیرش کمتری دارد، اما باز پذیرفته شده، برای خود برمی‌گزینند، عادت اندیشیدن به سکس برای‌شان به جا می‌ماند.

بسیار اندیشیدن به سکس، آدم را می‌رساند به اندیشه‌ی سکشوال و سکس. اندیشمندانه؛ اگر کسی به دومی برسد، بُرده؛ اما شاید بیشتر. کسان در اولی بمانند و نتوانند آن همه ایده را در سکس بازتاب دهند یا از جواب ندادن آن ایده‌ها در سکس سرخورده شوند. (گرچه آن یکی را برنده می‌دانم اما نمی‌توانم به سادگی این یکی را بازنده بخوانم.)

جهان انگاره‌های سکشوال به اندازه‌ی جهان سکشوال بیرونی بزرگ و شاید از آن هم بزرگ‌تر باشد. دست‌کم امکان‌ها در آن گسترده‌تر است: مانند زمانی که در میانه‌ی خودارضایی‌ام، دیدم که سوراخ سر-کیر-ام بازتر و بازتر شد و انگار که خمیازه بکشد، کیر بهمن را در درون خود جای داد. دانستن تلخ سراسری بهمن، چیزی که همیشه می‌دانستم اما تا پیش از آن که بهمن بگوید، به خود-ام اعتراف نمی‌کردم‌اش، کیر من را به کیر-کس بدل کرده بود. دوگانگی‌ای که تن و ذهن مردانه‌ام، جلوی آن می‌ایستاد و نمی‌گذاشت انگاره‌هایی از زن بودن را در ذهن بسازم، پس نقش جنسی کس را هم کیر-ام بر عهده می‌گرفت.

اما این‌جا پایان کار نبود. گاهی حرکت دست بهمن را بر تن زنانه‌ای می‌دیدم که تن من نبود و بود هم. گاهی لوندی‌های زنانه‌ای را دوست داشتم جلوی چشم‌های بهمنی بیرون بریزم که در خیال‌ام نشسته بود و نگاه‌ام می‌کرد و اگر به آن‌ها تن می‌دادم، پس از ارگازم، خود-ام را سرزنش می‌کردم. حالا که خیال‌هایی بس دل‌انگیزتر دارم برای لحظه‌های ناب تنهایی جنسی، و آن تشویش‌ها را گذرا به یاد می‌آورم، نمی‌توانم بفهمم که چرا در آن انگاره‌های خودخواسته، بهمن را همجنس‌گرا فرض نمی‌کردم تا خود-ام را از شر سرزنش‌های «تو که زن نیستی» خلاص کنم! این هم شاید از آن پس‌مانده‌های خودآزارانه‌ی عشق ایرانی در ناخودآگاه‌ام بوده که حتماً نمی‌خواستم بهمن خیالی‌ام را به کاری که بهمن واقعی نمی‌خواست، وا دارم.

یک روز که بهمن، در تاریکی ذهن‌ام، چراغ‌های یک کلبه‌ی جنگلی را روشن کرد و کنده‌های چوب را در آتش ریخت و تیر را انداخت کناری، سر-ام را خواب‌آلود از زیر ملافه بیرون آوردم، انگار از

صدای افتادن تبر بیدار شده باشم، و لبخند زدم و ملحفه را که کنار زدم، دیدم تنام را که تن زنی ست. پوستی روشن با پستان‌های سربالایی که خوشبختانه به اندازه‌ی پستان‌های واقعی امروزی نبود و پاهای ام کشیدگی مرمگونه‌ی پیکره‌های کلاسیک را داشت اما رفته-رفته سنگ تنام داشت گوشت می‌گرفت به خود و زردی‌ای روو به سرخی از آتش تازه پا گرفته، گوشت را برافروخته نشان می‌داد. بهمن رووی پنجه‌ی پاها نشسته بود روو به آتش و به نظر-ام آمد که عضلات‌اش دارد برجسته‌تر می‌شود. زمانی که برخاست، شده بود همان تصویری که از لوین در آنا کارنینا در ذهن‌ام ساخته بودم، ده سال پیش که می‌خواندم‌اش و همان زمان فراموش‌اش کرده بودم. لوین برگشته بود و لبخند می‌زد به من که همواره ورونسکی را جذاب می‌دانستم و در تن پسرانه‌ی خود-ام کشیدگی اندام‌های ظریف و امروزی‌اش را در پیچ-و-تاپ و خمیدگی رووی اسب، برانداز کرده بودم و با نرسیدن‌اش به خط پایان و زمین خوردن اسب‌اش، و از غرور دل‌انگیز خردشده‌اش، به ارگازم رسیده بودم. انگار لوین با لبخند-اش می‌گفت که بالاخره نوبت من است. فکر نمی‌کردی من، که آن همه با بی‌حوصلگی می‌خواندی‌ام، هم، روزی نوبتی داشته باشم؟ به روسی چیزی گفت و من جواب‌اش را با همان اصوات دادم. نیم‌رخ او هم از آتش گر گرفته بود. لخت شد. تن کوچک دخترانه‌ام زیر هیکل درشت دهاتی‌وار-اش پنهان شد و موهای انبوه ریش و تن‌اش، که به هم می‌پیوست، پوست‌ام را آزد و دخترگی‌ام را با دخولي ناگهانی برداشت و خون که می‌آمد از لای پاهای‌ام، با دهانی بازمانده و چشم‌های بسته، ناله‌ای شهوانی کرد و سپس لب پایین‌ام را گاز گرفت و خیلی سفت دندان‌های‌اش را کشید بالا انگار که بخواهد لب‌ام را پاره کند.

آب‌کمر-ام که بیرون ریخت، کیر-ام خیلی زود کوچک و در انبوه پوست شل‌شده، گم شد. چند دقیقه‌ای بی‌صدا زل زدم به آن توده‌ی پوست لیلی‌خانه نبود و با خیال آسوده سیگاری آتش زدم و همه‌ی تنام را برانداز کردم. سرخی سیگار را گرفتم نزدیک پشم بالای کیر و چند تار درهم‌اش را کز دادم. چندتایی تا ته سوخت که ترسیدم اما خاموش شد زود. با همان دستی که سیگار را گرفته بودم سر کیر-ام را کشیدم جلو و دقیق‌تر نگاه‌اش کردم.

سیگار که تمام شد، برخاستم و پنجره را باز کردم که بو بیرون برود. ایستادم کنار آینه‌ی قدی. آن قدر سرشانه‌های کشیده و سینه‌ی صاف و لگن و باسن کوچک را دوست دارم که نه برای شریک جنسی‌ام جز این می‌خواهم‌شان و نه برای خود-ام. ذهن‌ام سکوت را شکست و پرسید پس چرا در من، زن شده بود تنات؟ پاسخی نداشتم و بر پرسش‌ها افزوده می‌شد هی. سرراست بودن بهمن و عشق.

نکبتات زنانگی. تن را تحمیل‌آم کرده بود؟ یا میل به تن زن داشتن در من بوده و حالا با بهمن سر بیرون آورده؟ چشم‌های‌ام هراسان بود. گوشه‌ی لب‌ام خون‌مرده شده بود. پوست رووی خون‌مردگی را با دندان‌کندم و خون بیرون زده را مکیدم. درد داشت.

لباس پوشیدم. خواستم که بیرون بزنم، لیلی رسید. پرسید «بوی چی می‌آد؟» گفتم «سیگار» و در را بستم.

بیشتر گی‌ها ترا-جنس‌گریز اند. آن‌هایی که رفتار و حالات و حرکاتی دارند که جامعه‌ی مؤدب «دخترانه» می‌خواند و آن بخش بزرگ‌تر جامعه «اوبدار یا اوخواهری یا...»، بیشتر از دیگران به ترا-جنس‌ها فحش و بد و بی‌راه می‌دهند یا از پذیرفتن‌شان در جمع‌های خود سر باز می‌زنند تا از اتهامی که همواره از سوی جامعه به سوی آن‌ها هم هست، برائت بجویند و سر پیکان را به سوی آن‌هایی که این رفتار در آن‌ها فوران می‌کند، بگیرند.

مردسالاری تا ژرفای جان همه، حتا هم‌جنس‌گراها و ترا-جنس‌ها، که همه‌ی بدبختی‌های‌شان از آن است و باید بر آن بشورند، هم نفوذ کرده. ترا-جنس‌ها هم از آن سوی دیگر برای به دست آوردن مقبولیت در اخلاقیات مردسالار- مذهبی- سنتی- خرافی، پیش از همه، هم‌جنس‌گراها را می‌کوبند و از آن‌ها برائت می‌جویند.

و مردسالاری همچون اهریمنی پیر و تغییرشکل دهنده از خاکستر-اش دوباره بال می‌گیرد و پوزخند می‌زند به اقلیت‌های جنسی، به بسیار (و نه همه‌ی) زنانی که در لباس «فمنیسم»، ندانسته، گونه‌ای نو از مردسالاری را نهادینه می‌کنند و به مردان سراسر هم، و شاید به آن‌ها از همه بیشتر، چون گمان می‌کنند در این بازی قدرت و پیروز میدان اند. حال آن که نه عشق را تجربه می‌کنند، نه لذت سکس را به تمامی می‌چشند، نه محرومیت‌های‌شان را، حتا، می‌شناسند.

رسیدم مطب سکس‌پزشک. همه‌ی در انتظار یا ترا-جنس بودند یا دیگری که به نظر من هم‌جنس‌گرا می‌رسیدند. گویا سراسر‌های ایران با هیچ مشکل جنسی رو-به-رو نمی‌شوند. اگر به طور کل هم‌جنس‌گراها بیشتر به سکس می‌اندیشند تا سراسر‌ها، در ایران بیشتری در کار نیست، تنها هم‌جنس‌گراها به سکس فکر می‌کنند و درباره‌اش می‌دانند و بس. انگار که برای سراسر‌ها همه چیز روشن است و در این راه روشنی که می‌پیمایند، هیچ سنگی هم پیش پای‌شان نیست که نیاز به راهنمایی پزشک داشته باشند. این راه روشن یعنی همه‌ی آن چه در کودکی از بچه‌های بزرگ‌تر یا تخس‌تر

محلّه و مدرسه و خویشاوند یاد گرفته اند که در بزرگسالی هم این «همه» چندان دگرگون نمی‌شود: «مرد، زن را می‌کند که خیلی کیف دارد. در ضمن بچه هم همین جور درست می‌شود. اسم این کار هم هست **سکس!** قول بده که درباره‌اش با کسی حرف نزنی چون حرف زدن از-اش کار بدی ست.» به هزار اصرار یک وقت بین مریض از منشی گرفتم و نشستم گوشه‌ای. همه‌ی مبل‌های انتظار پُر بود جز یکی که آن هم کناری کیف خود را گذاشته بود روی‌اش که برای من برداشت. ترا-جنس مرد به زن بود.

گفتم که همه یا دست‌کم بیشتر گی‌ها ترا-جنس‌هراسی دارند و من که برای همین هراس آمده بودم پیش پزشک، نگاه‌ام را از کناری‌ام می‌زدیدم.

سکوتی که از آمدن من در اتاق کوچک انتظار به پا شده بود، شکست. کناری‌ام بود: **خانوم مینوی شما هنوز دست‌تون توو حنا نرفته؟** منشی، که به نظر می‌رسید سال‌ها او را می‌شناسد، با اخم زورکی و خنده‌ای که نمی‌توانست پنهان کند، گفت: **خجالت بکش! این چه سوالی ه؟!**

کنار دست‌ی‌ام خندید و سرگرم صحبت شدند. از گپ-و-گفت‌شان این جور برمی‌آمد که امروز نوبت ندارد و تنها آمده که از میان مراجعه‌کنندگان دوست پیدا کند. پیوسته می‌پرسید که امروز همین‌ها هستند یا کس دیگری هم می‌آید و ما را با حرکت کش‌دار دست و بی‌محلّی چهره‌اش، جورِ نشان می‌داد که انگار بگوید «امروز همین درب-و-داغون‌ها ان؟ یا کس دیگه‌ای هم می‌آد که شاید خوب باشه؟» دو نفر دیگر آمدند. زنی چادری با شوهر-اش؛ سرراست. زن حرف می‌زد و شوهر-اش با اخم-و-تخم کمی پس‌تر ایستاد. منشی پرسید که بار اول‌شان است و زن با صدای زیر گفت «آره» که صدای شوهر-اش غر-و-لوندگونه درآمد: **و بار آخر نشستند.**

کناری‌ام که تازه‌واردها حرف‌اش را بریده بودند، بلند شد و رفت دستشویی. مرد تازه‌وارد با تعجب شیوه‌ی راه رفتن و سپس کفش‌های پاشنه‌بلند او را نگاه کرد و چشم‌اش از او چرخید روو به دیگران و از همه رد شد تا به زن‌اش رسید و چشم‌غره رفت. نمی‌توانست تعجب و انزجار خود را پنهان کند. اگر هر کدام از آن‌ها را سالی یک بار در خیابان می‌دید، تا چند وقت از یاد-اش منزجر می‌شد و برای دوستان‌اش تعریف می‌کرد و حالا مجموعه‌ای از آن‌ها را یکجا می‌دید در حالی که خود-اش هم در میان آن‌ها، بیمار یک پزشک بود. چند ثانیه چشم‌های‌اش را بست، سپس باز کرد و بلند شد؛ دست زن‌اش را سفت کشید و بی‌صدا و تند بیرون رفتند.

نگاهام افتاد به منشی و خندیدم و او هم پوزخندزنان سري تکان داد. منشی نمی‌دانست اما پوزخند-اش روو به من هم بود که از همین ترس درباره‌ی خود-ام، می‌خواستم پزشک را ببینم.

سکسوالیته چیز شگفتی ست. انگار باید رووی خود نامی بگذاریم تا بتوانیم به این شگفتی وارد شویم و زندگی‌مان را ادامه دهیم. زمانی هم که نام برگزیده شد، هر آن چه غیر آن، چه در جنس و چه در گرایش جنسی، برای‌مان بده می‌شود و خود-مان خوبه می‌مانیم. چرا باید بترسم که زمانی و جایی پس ذهن‌ام، خود را از جنسی دیگر یا گرایشی دیگر انگار کرده باشم؟ یاد-ام آمد که در خودارضایی‌های‌ام بارها سرراست هم بوده‌ام و با زنان بسیاری خوابیده‌ام. بارها با خانواده‌ام گروه-سکس کرده‌ایم و بارها تجاوز را در «به کسی» یا «کسی به من» تجربه کرده‌ام. چرا تغییر جنسیت را نکنم؟

به گمان‌ام هر آدمی همه‌ی گونه‌های جنسیت و گرایش جنسی را در خود، دست‌کم ذهنی، دارد و جلق امکانی ست تا در میان هم‌شان بچرخیم و لذت ببریم و بشناسیم. و حتا در میان جنبه‌های، از دید همگانی، پلید آن مانند تجاوز. چرا گاهی از تجاوز کردن (یا شدن) در ذهن‌ام لذت نبرم در حالی که هیچ‌گاه قرار نیست در دنیای بیرون از خود-ام انجام‌اش دهیم؟!

انگاره‌هایی که در جلق به پرواز درمی‌آیند، هم ما را می‌برند به جاهایی که شاید بعدها برویم و هم به جاهایی ناممکن مانند جهان‌های تاریخی و داستانی و افسانه‌ای و اسطوره‌ای که نمی‌توانیم در حقیقت برویم، و دیگر جاهای ناممکن مانند جهان جنایت که در واقعیت می‌توانیم اما نمی‌خواهیم برویم. (درباره‌ی کسانی که می‌خواهند نظری ندارم.)

کناری‌ام از دستشویی، در حالی که دست‌های‌اش را بو می‌کشید، بیرون آمد و پرسید: **خانوم مینوی صابون‌تون بوی چی می‌ده؟ خیلی آشنا ست!** نگاه‌اش کردم. دل‌ام می‌خواست از او پوزش بخواهم. بلند شدم، و بی‌آن که چیزی بگویم، مطب را ترک کردم.

کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی ایستادم و دنبال **تندیس گشتم**. خم شدم که بردارم؛ دستی خورد سر. شانهم. داشت نفس-نفس می‌زد؛ یکی از کسان تووی مطب بود که خود را به‌دو رسانده بود به من. پرسید که می‌تواند شماره‌اش را به من بدهد یا نه و بی آن که پاسخی بشنود، داد و لبخند زد و برگشت. دیدن کسی در خیابان یا هر جای همگانی و بده-بستان شماره از یاد-ام رفته بود؛ که می‌توانست زود فراموش شود و همیشه حسرتی هم بر دل می‌گذاشت، که آن که گذشت، می‌توانست «آدم» زندگی من باشد و او هم فراموش می‌شد تا رهگذر دیگری که باز همان حسرت را چند روزی زنده کند که آدم.

زندگی. من، بی آن که بشناسم‌اش، زندگی. خود-اش را در تنهایی. نبود. من می‌گذرانم و من در تنهایی. نبود. او.

اما خوبی. این چنین غمی در این است که آدم را اگر چه هر - از - گاهی درگیر. وسواس. عشق می‌کند اما آن کس که چند باری در کافه، میز. کنار. تو را پُر کرده و با دوستان‌اش گرم. صحبت است، بی‌توجه‌ای به تو، دیگر به آن کافه نخواهد آمد یا آمدن‌تان هم‌زمان نخواهد بود و از یاد-اش خواهی برد، یا، خطوط. چهره‌ی. رهگذری را که حاضر ای چند سالی از عمر-ات را بدهی تا با او آشنا شوی، روز. پس از آن، هر چه به خود-ات فشار می‌آوری به یاد نداری و غمی که زنده کرده بود را هم. غمی که همواره یکی ست اما چون با چندین کس. گذرا بر آدم هوار شده، نمی‌توانیم یگانگی‌اش را دریابیم، پس ریشه‌دار نمی‌دانیم‌اش و هر چه کمتر پی‌گیر-اش می‌شویم و خود را چندان غمگین نمی‌کنیم.

نخست دل‌ام سوخت برای. پسری که این‌قدر تنها ست که با هراس. از دست دادن. یک فرصت. آشنایی، دنبال‌ام دویده و آن جور به نفس افتاده. فرصتی که برای. همجنس‌گرای. ایرانی، که همیشه در پستوی. خانه‌اش نهان است، کمتر از دیگران پیش می‌آید و همیشه در این اندوه می‌ماند که شاید فلانی که من دوست‌اش دارم هم همجنس‌گرا باشد یا کسی دیگر هم شاید هست که مرا دوست دارد و نمی‌داند من هم همجنس‌گرای ام و هرگز بر دودلی‌اش پیروز نمی‌شود و به من نمی‌گوید؛ همان جور که من به آن یکی نخواهم گفت؛ از ترس. رسوایی. سر. کار و میان. خویشاوندان و باشگاه. ورزشی و کلاس. دانشگاه؛ و هر دو تنها خواهیم ماند.

در چنین اوضاع- و- احوالی، چنین کسی، اگر سالی یکی- دو بار گذر-اش به سکس‌پزشک بیافتد (با همان پیش‌زمینه‌ای که او هم می‌داند در ایران تنها همجنس‌گرایان آگاهی. رفتن نزد. سکس‌پزشک را پیدا کرده اند) از چند. روز. پیش‌اش، هیجان دارد که شاید کسی را تووی. مطب ببینم که «آدم. من است».

اما پس از کمی پیاده‌روی و سیگار دود کردن، یاد. بهمن که زنده شد، دل‌ام بیشتر برای. خود-ام سوخت و تازه به حال. پسر. شماره‌دهنده غبطه هم خوردم. چه او در آن دورانی بود که غم با رهگذران سوار. آدم می‌شود و زود رنگ خواهد باخت اما من در دوران. دیگری از غم گرفتار بودم، که چون چشم و ابروی. بهمن را به خود گرفته بود، می‌توانستم به‌آسانی به حوزه‌ی. خاطره و اندیشه و وسواس راه‌اش دهم؛ یا بهتر بگویم: نمی‌توانستم راه‌اش ندهم که شبرو بود و از راه. دیگر می‌آمد.

پسر را فراموش کردم. بهمن آمد و پرتاش کرد بیرون از ذهن‌ام. دیگر حتا به یاد نمی‌آوردم که قدبلند بود یا کوتاه؛ سبزه بود یا روشن.

یاد بهمن از آن‌جا آغاز شد که برگشته بودم به اندیشه‌های چندی پیش‌ام. منطق ارسطویی! یک: هر آدمی همه‌ی گرایش‌های جنسی را می‌تواند داشته باشد و بروز-شان ندهد؛ یا بدهد. دو: بهمن آدم است. سه: پس بهمن می‌تواند همه‌ی گرایش‌های جنسی را داشته باشد و بروز-شان ندهد... یا بدهد. حافظ هم ارسطوی عاشق‌پیشه را تایید کرد: «گفتم آیا بکنند لعل لب‌اش چاره‌ی من؟ هاتف غیب ندا داد که آری... بکنند.»

از این «استدلال» که نه، هذیان‌گویی. ذهنی، چنان نیرو گرفته بودم و چنان باور-اش کرده بودم و چنان شدنی می‌دیدم‌اش که از پارک ساعی تا سر عباس‌آباد را دویدم؛ سپس یک لیوان خشکبار آب‌انداخته خریدم و مزه‌های مادر بزرگی‌شان را به سلامتی ارسطو و حافظ نوشیدم.

گاهی از اندیشه‌ای چنان نیرو می‌گیریم که حتا مردم کوچه و خیابان را هم به چشیدن مزه‌ی قدرتی که اندیشیدن، و نه لزومن درستی. اندیشه، به جا گذاشته، راه می‌دهیم. گمان می‌کنیم که جهان، تا پیش از ما، نمونه‌ی آن را ندیده و می‌خواهیم زود برای همه بازگویم‌اش. پاره-پاره هم چیزهایی خواهیم گفت برای این-و- آن که چندین حالت گوناگون به وجود می‌آورند: یکی می‌زند تووی. پر-مان؛ یکی چیزی بی‌ربط می‌پرسد، یکی می‌خواهد اما نمی‌تواند بفهمد، یکی می‌گوید این اندیشه مال فلانی ست و شروع می‌کند نام‌های فلاسفه را قطار کردن و... نکته اینجا ست نه آن‌ها و نه خود ما حتا، نمی‌دانیم که آن‌چه ما را به هیجان آورده، شور اندیشیدن است نه خود اندیشه. اگر پس از چندی که شور فرو نشست به آن اندیشه‌ها برگردیم، حتا شاید نفهمیم که کجای این نظر یا استدلال. همراهش این قدر مهم بوده یا چه چیز نویی در آن هست که، فلان روز، سر از پا نمی‌شناختیم. اما زمانی که شور هنوز نخوابیده، خود را تنها حس می‌کنیم که «چرا دیگران نمی‌فهمند این موضوع این قدر مهم است؟»

تنها یک جور می‌شود این شور را دسته‌جمعی تجربه کرد. زمانی که با چند هم‌فکر ایده را ذره-ذره در جریان گفت-و-گویی شکل داده باشیم. و همه، به گونه‌ای برابر، چیزی بر آن افزوده و در پیش‌برد-اش نقش داشته باشند. آن زمان است که شور جمعی به دست آمده، اگر هیچ نداشته باشد، دست‌کم در زمان‌اش خیلی می‌چسبد و خاطره‌ای خوش هم به جا می‌گذارد.

شانزده سالگی، هنرستان که می‌رفتم، با چند تا از همکلاسی‌ها ناگفته و نام‌گذاری نشده، گروهی ساخته بودیم که همیشه دور هم بودیم. بر خلاف بیشتر دور-و-وری‌هایی که موسیقی کار می‌کردند و تنها ساز می‌زدند و بس، و، کلاسیک اروپایی گوش می‌دادند و بس، ما می‌خواستیم برای دیگر هنرها هم مخاطب حرفه‌ای باشیم (و در حد خود-مان هم بودیم). ابلهانه است که کسی چایکوفسکی را هم نمی‌پسندد و موسیقی را آن قدر مقدس می‌داند که تا آغاز رمانتیسیم بیشتر در تاریخ پیش نمی‌رود و آن را تمام‌شده می‌داند، اما بهترین فیلم زندگی‌اش تایتانیک است و رمان را تفریحی برای زن‌های خانه‌دار می‌داند و از تأثر و نقاشی هم تنها نامی از هملت و مونالیزا به گوش‌اش خورده و یک بیت شعر بی‌غلط هم نمی‌تواند بخواند. و همین که موسیقی سده بیستمی (که یعنی صدها ژانر و هزاران اندیشه و میلیون‌ها رنگ و نگاه و انسان) را سر-و-صدایی بیشتر نمی‌داند هم، از همین تک‌بعدی پیش رفتن در یک زمینه پیش می‌آید.

ما در دسته‌ی کوچک‌مان (که من بودم و دو همکلاس‌ام و خواهر یکی از آن‌ها و دو نفر هم از هنرستان دخترانه‌ی نزدیک ما) می‌خواستیم ابله نباشیم؛ و نمی‌دانم توانستیم یا نه، چون دید آن دیگران هم درباره‌ی ما تا اندازه‌ای درست بود که جوهر و شرف‌های بودیم که تنها چس‌خوری بعضی اندیشه‌ها و آوانگاردبازی‌های صد سال پیش اروپا را می‌کردیم؛ البته تا اندازه‌ای و خیلی کم. چون اگر به مناسبت سن‌مان دوران دوستی سه‌گانه‌ی لورکا - بونیونل - دالی برای‌مان بی‌اندازه جالب بود و از نمایش کاسه‌ی توالت در نمایشگاه هنری به هیجان می‌آمدیم (با این که هشتاد سالی پیش از به دنیا آمدن ما آن جا گذاشته بودند-اش) نمی‌شد گفت تنها چس می‌خوردیم. چون در جایی به دنیا آمده بودیم که نیاز به گذاشتن سنگ مستراح جلوی چشم مردم تازه‌کم-کم داشت حس می‌شد. و ما که به این ترتیب از کشیده شدن تیغ رووی چشم و فوران مورچه و مگس که نشانه‌ی بی‌حرکتی زمان است، در هیجانی کش‌دار سیر می‌کردیم، روزی هم رسید که خود-مان زندگی و تجربه‌های به ظاهر آوانگارد-مان را آغاز کردیم.

یکی از نخستین پیشنهادها خوابیدن با روسپی با احترام کامل به شغل او بود. البته «جنده‌خوابی» در جا و زمان ما کاری نو نبود اما برای گروه از چهار سو «آوانگارد» بود: نخست سن ما؛ دوم حرف زدن از آن (آن هم جلوی دخترهای گروه) که در جا و زمانه‌ی ما از خود کار بدتر بود که خیلی‌ها می‌کنند اما هیچ‌کس حرف‌اش را نمی‌زند؛ سوم، ژست احترام به روسپی‌گری و پذیرفتن‌اش به عنوان یک شغل و چهارم شیوه‌ی اجرایی بود که پیشنهاد شد: ساز زدن برای روسپی به جای دستمزد-اش که یعنی

معامله‌ی پایاپای. (گفتن ندارد که روسپی. مورد. نظر نپذیرفت و پول‌اش را تمام. و- کمال گرفت و ما برای. اجرای. ایده، ساز هم برای‌اش زدیم که حوصله‌اش سر رفت و سر- و- صدای. خیابان را به واگنر ترجیح داد.)

صبح. روز. اجرای. «امر. آوانگارد» رفتم حمام. چون نمی‌دانستم که باید پشم. کیر-ام را بزنم یا نه، راهی دوگانه پیش گرفتم: چند روز پیش‌تر زدم تا هم زده باشم و هم موها نیش کشیده باشد تا لخت و بچگانه به نظر نرسد. خیلی با وسواس، همه‌ی. جاهای. ندیده‌ی. تن‌ام را شستم، چرا که نخستین بار کسی لخت. کامل‌ام را می‌دید و این خود برای‌ام مهم‌تر بود از کاری که قرار بود بکنم.

خانه‌ی. یکی از بچه‌ها جمع می‌شدیم که پدر و مادر-اش سفر بودند. زمان‌اش هم شد پنج. عصر که در ظاهر لورکایی بود اما حقیقت این بود که دخترها نباید بیش‌تر از نه بیرون از خانه می‌ماندند و پسرها، اگر می‌گفتند کجا هستند هم، یازده دیرتر به مشکل می‌خوردند، که این دلیل. اصلی را همیشه رعایت می‌کردیم اما به خود-مان هم اعتراف نمی‌کردیم‌اش.

دخترها برای. این می‌آمدند که هم از نزدیک یک روسپی ببینند و در حرکت. گروهی شریک شوند و هم در اجرای. پایانی ساز بزنند. هنوز آن قدر روشنفکر نشده بودیم که مردی روسپی هم برای. آن‌ها بیاوریم تا در عوض. سکس برای‌اش ساز بزنند. (هم ما پسرها و هم خود-شان، ضمنی، این جور فکر می‌کردیم که آن‌ها هم باید در سکس چیزی بگیرند، اگر نه سی‌هزار تومان که جمله‌ی. «دوستات دارم»‌ای یا تضمین. آینده‌ای.)

برنامه به خوبی اجرا می‌شد. **شب‌نم خانوم** سر. وقت آمد. آدم. خیلی معمولی‌ای بود و کمی تووی. ذوق‌مان خورده بود چون، بر خلاف. ادعای‌مان که روسپی آدمی ست مانند همه و کار-اش را می‌کند، اگر نه یک مریخی که دست‌کم، انتظار. زنی با آرایش. عجیب- و- غریب داشتیم. (البته به اندازه‌ای که فراخور. شغل‌اش بود، آرایش‌اش نمایان بود، اما مشکل این‌جا بود که در جایی که ما به دنیا آمده بودیم، همه‌ی. زن‌ها به فراخور. شغل. او آرایش می‌کردند و همین او را در میان. همه گم کرده بود برای‌مان.) برای. شب‌نم خانم یک گیلان شراب ریختم که نخواست و ما را هم نصیحت کرد که «نجاست» نخوریم که «برکت» از زندگی‌مان می‌رود. رفت تووی. اتاق و آن که شماره‌اش را (از ور. پسر عمومی.

بزرگ‌تر-اش) پیدا کرده بود، سرفراز از راه‌بلدی‌اش، پیش از همه همراه‌اش رفت. سکوت شد و همه هم را نگاه کردیم. چون تازه‌بالغ بود، و مانند ما دو تایی. دیگر، جلق‌زن. افراطی، پنج دقیقه نگذشته، خسته و با لبخندی که شرم‌اش را از دخترهای. گروه پنهان می‌کرد، برگشت. همگی جوری نگاه‌اش می‌کردیم که

انگار پیشگویی در غاری نشسته و او نخستین کسی ست که رفته تو و حالا که برگشته، تا نفر دوم بیرون بیاید، تنها کسی خواهد بود که آینده جهان را می‌داند.

صاحبخانه که رفت تو، تازه دلشوره‌ی «بعدی بودن» به ذهن‌ام افتاد که چون این یکی هم پنج دقیقه بیشتر نماند، دلشوره زود به اوج رسید. رفتم تو. نشسته بود لبه‌ی تخت و ملافه را انداخته بود رووی‌اش. به هم نگاه کردیم. پرسید که من آخری ام یا نه. چیزی نگفتم و آمدم بیرون.

تا مدت‌ها پس از آن روز، این ننگ به پیشانی من ماند که جسارت عمل ندارم و «هنرمند پیش‌رو بشو» نیستم و هنوز از اخلاقیات مذهبی پیروی می‌کنم که به عنوان یک هنرمند از شراب خوردن یک جنده هم خنده‌دارتر و ابلهانه‌تر است؛ پس دنبال حرکتی آوانگاردتر می‌گشتم تا خود-ام را ثابت کنم.

درگیری ذهنی‌ام درباره‌ی آن روز از همان حمام صبح‌اش آغاز شده بود و به برهنگی کامل جلوی دیگری فکر می‌کردم. واژه‌ی «دیگری» در ذهن‌ام بازی درآورد و شد «دیگران». ایده‌ی آوانگارد پیدا شد. باید جوری آغاز و شکل‌گیری ایده را پیش می‌بردم که همگانی جلوه کند تا همه را شور اجرای‌اش بردارد و از سویی بچه‌ها پشت ذهن‌شان بدانند که آغاز-اش با من بوده و ننگ پیشین پاک شود.

نشسته بودیم تووی یک کافه نزدیک انقلاب و سازهای‌مان را این‌ور-و-آن‌ور صندلی لهستانی‌ها تکیه داده و از سینمای ایران حرف می‌زدیم. یکی چیزی درباره‌ی نقش کودک گفت و استفاده از بی‌گناهی کودکانه که من ناگهان گفتم: **تا حالا لباس پوشوندن به نوزاد دیدین؟ (طبیعتن دیده بودند) دیدین چه قدر مقاومت می‌کنه؟! آدم و یاد تورات می‌ندازه.** و با خیال آسوده سکوت کردم که می‌دانستم به زودی توضیح خواهند خواست که از چه چیز پوشاندن بچه یاد کجای تورات افتاده ام.

می‌توانستم خیلی راحت‌تر بگویم یاد آدم و حوا. اما اشاره به خوانش توراتی و نه قرآنی‌اش، از آن جا که تورات برای ما کتابی ست که از هزار و یک ارجاع ادبی در نمایشنامه‌ها و رمان‌های اروپایی می‌شناسیم‌اش و نه کتابی آن‌چنان مذهبی، درصدم موفقیت‌ام را بالا می‌برد.

توضیح که خواستند، یک نسخه عهد عتیق و جدید چاپ لندن (که از کتابخانه‌ی سهیل کش رفته بودم و نایابی‌اش میزان روشنفکرانگی بیشتری از چاپ‌های در دسترس داشت) را جوری روونمایی کردم که انگار اتفاقی همراه هست. پیش از توضیح‌ام همه رفتند تووی نوبت برای امانت گرفتن‌اش. برای جمعی شدن قضیه، دادم‌اش دست یکی که می‌دانستم پیش‌تر جاهایی‌ش را، البته از چاپ‌های نامعتبر، خوانده و گفتم: **تو که آشنا تر ای، جایی که آدم و حوا میوه رو می‌خورن، می‌خونی؟** با غروری که می‌پذیرفت آشنا تر است، کتاب را گرفت، خواند. نفر نخست آماده شده بود.

کمی که خواند، گفتیم: نشونه‌ای که خدا می‌فهمه آگاه شدن، پوشوندنِ خود-شون هه! این مثلن «آگاهی» از زمانی شروع شده که آدم‌ها فکر کرده‌ن لخت بودن بد هه و خود-شون و پوشونده‌ن. از همون موقع هم از بهشت اومده‌ن بیرون! (و با اشاره به کتاب) این هم اسطوره‌ای که تایید-اش می‌کنه. یکی گفت: هه! بهشت همون لخت بودن هه! هیجان زده گفتیم: دقیقن! نفر دوم هم آماده بود. سومی گفت: آره دیگه برا همین هه که بچه مقاومت می‌کنه! چون دارن از بهشت بیرون‌اش می‌کنن!! جوری این را گفت که انگار نظرِ خود-اش بوده از اول. من هم راضی بودم و چشم‌های بچه‌ها داشت برقی که می‌خواستم را پیدا می‌کرد. هر کس چیزی افزون بر دیگری می‌گفت؛ داشت به شوخی کشیده می‌شد که کافهدار سفارش‌ها را آورد و یکی-یکی پرسید هر کدام برای کی ست و در سکوت پس از رفتن‌اش گفتیم: بچه‌ها من می‌خوام برم بهشت. یکی گفت: بگو مامان‌ات پاش و بذاره رووت. دیگری گفت: نماز سر وقت هم راه خوبی هه! اما شوخی به همین‌ها ختم شد. سکوتی شد که در برق چشم‌های همه می‌خواندم که «آها! به این می‌گن یک کار آوانگارد!» بگذریم که خود-ام هم آن‌قدر به هیجان آمده بودم که تقریبین یاد-ام رفت همه‌ی این‌ها با برنامه‌ریزی پیش آمده.

خوشبختانه این بار هم خانه‌ی یکی از بچه‌ها خالی بود و آماده برای اجرا. باید همان روز اجرا می‌کردیم‌اش چون ترس خوابیدن شور وجود داشت. چه که دو تا از بچه‌ها هم خواهر و برادر بودند و نگاه‌های هراسان و پرسان‌شان به هم از همان کافه آغاز شده بود، اما این اندازه برای‌مان مهم بود که کنار کشیدن هر کس به معنای خداحافظی‌اش از گروه باشد. رفتیم خانه.

نشستیم و هر کس سرگرم کاری شد. همه جوری رفتار می‌کردند که انگار یاد-شان نباشد برای چه آمده بودیم خانه. من از سویی نمی‌خواستم لحظه‌ی پیش‌آمده از دست برود و از سویی دیگر می‌ترسیدم نخستین نفر باشم. من هم برای این که سرگرم کاری نشان داده شوم، نشستم کنار ضبط صوت و نوارهایی که گوشه-و-کنار-اش پخش-و-پلا بود را یکی-یکی نگاه کردم که یعنی دارم دنبال آهنگ می‌گردم. فهرست آن‌چه در هر کدام بود را می‌خواندم و می‌چیدم‌اش رووی زیری. بیشتر داشتم مرتب می‌کردم‌شان تا انتخاب؛ از پشت سر-ام صدای هیچ‌کس در نمی‌آمد.

یکی را که گذاشتم کنار، بتهوون بود و زود هم رووی‌اش پُر شد. اما چشم‌ام که در فهرست‌اش به سمفونی نه خورده بود، در ذهن‌ام ساخت‌اش، در حالی که داشتم بعدی‌ها را نگاه می‌کردم.

درست نمی‌دانم بتهوون با سمفونی. نه‌اش مرا به موسیقی کشانده یا **والت دیزنی** با **فانتازیا**. به هر حال آنچه که در این آهنگ جادویی با آن پردیس یونانی دیزنی به هم آمیخته اند، کودکی من را پُر کردند از بسیاری رویاهای مستی‌آور که تا امروز هستند و در آن شانزده سالگی فوران می‌کردند. نوارها را کنار ریختم و برگشتم به بتهوون. گذاشتم‌اش تووی. ضبط و پیش-و- پس بردم‌اش تا رسید به نه. برخاستم و بی ترس‌های چندی پیش‌ام، پیرهن و سپس شلوار-ام را درآوردم. دست‌ام رووی کش. شرت‌ام لحظه‌ای درنگ کرد و انگار کردم نیرومندترین مرد جهان‌ام؛ کشیدم‌اش پایین و همان‌جور پشت به بچه‌ها ایستاده ماندم... سمفونی به میانه رسیده بود که توان چرخیدن پیدا کردم: همه لخت بودند.

در برهنگی لذتی هست که نمی‌توان به آسانی آن را لذت سکثوال نامید (گرچه آن هم در رویایی‌ترین شکل‌اش در برهنگی هست). شبیه لذت اعتراف به گناه است، یا بیشتر از آن، اعتراف عشق به معشوق. شبیه دادگاه هم هست؛ جایی که با وجود این که برای‌ات گران تمام می‌شود، دیوانه‌وار همه‌ی آنچه نباید را می‌گویی و لکنت زبان و بریدگی واژه‌ها هم نمی‌توانند سیل اندیشه را سد کنند. زمانی که **ایوان کارامازوف**، شیطان را در مقام شاهد به دادگاه احضار می‌کند، آنچه خواننده را همراه او تا مرز دیوانگی می‌برد «برهنگی» ست. **داستایوفسکی** رمان‌نویس نیست؛ جامه‌کن است. تا پیش از واپسین رمان‌اش خواننده را لخت می‌کرد و سپس از سر دلسوزی، یا شرم خود-اش شاید، جلی رووی. پایین‌تنه‌اش می‌انداخت؛ اما آن‌جا که ایوان دیوانه می‌شود، دیگر از جُل خبری نیست. داستایوفسکی برای همیشه در سرمای سیبری پیش چشم‌های هراسان دیگر تبعیدیان، لخت رهای‌ات کرده و رفته. با پیش کشیدن برهنگی ذهنی به بهانه‌ی لختی آن روز-مان، مغلطه نمی‌کنم. **یهوه و آدم و حوا** و اخلاقیات‌شان این دو گونه‌ی برهنگی را نه تنها همانند کرده، بلکه پوشاندن تن را نخستین و کلیدی‌ترین مرحله از پوشاندن ذهن ساخته اند.

چند ساعت بعد که پوشیده در خیابان به سوی خانه‌های‌مان برمی‌گشتیم، سه تایی که هم‌مسیر بودیم به یک گشت بسیج برخوردیم که جلو آمد و سوال پیچ‌مان کرد که با هم چه نسبتی داریم و از این جور چیزها زنگ زدند به خانه‌ی یکی‌مان، که دختر بود، که بیایند فلان دفتر بسیج دنبال‌اش و پس از دو ساعت توهین شنیدن و علافی، گذاشتند برویم.

به ما، که از اجرای ایده‌های‌مان بزرگ شده بودیم و سرمست پیروزی بودیم، گیر-و- دارهای خیابانی که هر روز ممکن بود با آن‌ها روو-به- روو شویم، بیشتر از همیشه گران آمد. می‌انگاشتیم

بزرگترین مسائل را در درون‌مان حل کرده ایم و در بیرون‌مان احمقانه‌ترین مسائل به قوت خود باقی مانده‌اند و در دسر می‌سازند. همه همان‌جا تصمیم گرفتیم که از ایران خواهیم رفت. اما نیازی به تصمیم‌گیری نداشت، ما از ایران رفته بودیم.

همه‌ی جامعه‌ی «روشنفکر» چه ما که جوهر و شنفکر بودیم، چه مرغ و خروس‌های این جامعه سال‌هاست که اگر چه در همین کوچه‌ها و خیابان‌ها و شهرهایی نفس می‌کشند که نام‌شان «ایران» است اما مهاجرتی گروهی کرده‌اند به درون گروه‌های‌شان و همین است که نام «جامعه» را برای‌شان درست جلوه می‌دهد. جامعه‌ای در درون جامعه‌ای دیگر که از آن دور دور دور است؛ این جامعه‌ی دیگر یک وظیفه را به خوبی همه‌ی جوامع نژادپرستی، که مهاجرانی را با بی‌میلی در خود پذیرفته‌اند، انجام می‌دهد: یادآوری هر روزی «مهاجرت» به مهاجر با فرو کوبیدن شور سربرداشته‌ی او.

زمانی می‌رسد که سر-مان را از رووی کتاب و فیلم و موسیقی بلند می‌کنیم و دور-و-ور خود-مان را هم نگاهی می‌اندازیم؛ که هیچ چیز آن جور که باید نیست. و دچار دور بیهوده‌ی «هی فکر کردن به بدیهی‌ها و کاری نتوانستن و نکردن» می‌شویم و باز همان فکرها بی‌هیچ رشدی می‌چرخند در سر-ات و می‌چرخند. از چرخش‌های‌شان توهم‌هایی آغاز می‌شود و بدبینی ژرف به همه چیز و همه کس. به همه‌ای که نزدیکان و هم‌فکران‌ات بوده‌اند، بدگمان می‌شوی و آن‌ها هم به تو و همه به هم و پارانویا می‌شود مرض مسری همه (یا بیشتر) «روشنفکران» این‌جایی.

چند سال بعد، اگر یکی از بچه‌های آن گروه را می‌دیدم، خسته شده بود و گوشه‌گیر. شور زندگی نداشت و خبر می‌داد که آن یکی دیگر رفته کانادا یا آلمان و در تنهایی مطلق، بی‌هیچ تکاپویی، تنها زنده است، با این که بیست سالی بیشتر نداشت. و خود-اش هم می‌گفت که اگر پول‌اش جور شود خواهد رفت، دیگر نه برای برآوردن آرزوهای‌اش، که برای تنهایی گوشه‌ای که کسی نشناسد-اش و بتواند بی‌ترس پلیس از خیابان بگذرد و تن تنهای‌اش را ببندد به مشروب. اما با این همه افسردگی، هر کدامان که دیگری را می‌دید، در نگاه‌اش، لحظه‌ای، برقی می‌آمد از یاد آن نیم‌روزی، که در بهشت، کنار هم گذرانده بودیم و سپس اندوهی جای‌اش را می‌گرفت، و افسوسی، از «تنها نیم‌روز بودن» بهشت و «جاودانه بودن» تبعیدگاه زمین.

در لحظه‌ای که مزه‌ی خشکبارِ آب‌انداخته داشت می‌گفت که کجا هستم و همین «جا» شاید نگذارد شورِ زنده‌کردنِ همجنس‌گرایی در بهمن را پیش ببرم، به همه‌ی آن شورهای سرخورده‌ی پیشین اندیشیدم. چرا که اگر چه بهمن هم از مهاجران بود اما همه‌ی ما تا جایی مهاجر ایم و از جایی همراه جامعه‌ی میزبان؛ و مرز این‌ها روشن نیست و افسوس که ندانسته، تغییر شکل یافته‌ی بسیاری از محدودیت‌های آن جامعه را هم در خود داریم.

شاید این شور هم به سرنوشتِ پیشین‌ها دچار می‌شد اما من ناچار بودم به آن چنگ بیاندازم چرا که در برابر-ام توده‌ای تاریک و بی‌شکل ایستاده بود که نمی‌دانستم با آن چه کنم و فرض این که می‌توان گرایش به همجنس‌ بهمن را بیدار کرد، دست‌کم، نوری خیالی بود که می‌توانستم به آن توده‌ی سیاه بتابانم و در جست- و- جوی چیزی باشم. دست‌کم کاری برای رسیدن به بهمن بود که بکنم که از نشستن و غصه‌ی ناتوانی و ورود به توده‌ی سیاه، بهتر بود.

همه‌ی زندگی همین است. توده‌ی سیاهی که هیچ نیست و برای فراموش کردنِ سردرگمی، نوری خیالی را با بسیاری نام‌ها بر آن می‌تابانیم: هنر، فلسفه، دین، دانش، خوش‌گذرانی، کار، پول، فرهنگ، قدرت، حکومت و... .

بیهوده هم نیست. نمی‌شود گفت چون همه‌اش خیالی نیست پس هیچ نکنیم؛ اما پی بردن به خیالی بودن ایده‌های زندگی یک خوبی دارد و آن این که دیگر برای رسیدن به «خیال» آدم نمی‌کشیم، جنگ نمی‌کنیم، دروغ- و- دغل به کار نمی‌بریم و در یک کلام اگر ضمنی بدانیم که تنها داریم برای یک «خیال» تلاش می‌کنیم، در این تلاش، مردم‌آزاری نخواهیم کرد و می‌گذاریم دیگران هم تلاش خود-شان را بکنند. یا بهتر بگویم جنگ و مردم‌آزاری را به عنوان یکی از خیال‌های زندگی‌ساز بر نمی‌گزینیم. اگر یهودیان و مسلمانان پی می‌بردند که دین‌های‌شان تنها خیالی تراشیده شده برای گذر از زندگی جانوری و گیاهی ست، باز هم برای یک تکه بیشتر از اورشلیم هم را می‌کشتند؟

نامی که من به آن شبهنور خیالی داده بودم «عشق» بود پس تلاش‌ام را در دوجنس‌گرا-سازی بهمن آغاز کردم تا تلاشی کرده باشم؛ «زندگی» ای کرده باشم.

این بیداری جنسی پس از خود-ام برای خود-اش هم خوب بود. انسان دوجنس‌گرا نمونه‌ی ذاتی رواداری درونی‌شده است؛ کسی که گونه‌گونی گرایش‌های جنسی را نه تنها در جامعه، که در درون خود هم پذیرفته و از زیر بار تمدن چند هزار ساله‌ای که پذیرش تنها یک نقش جنسی را تحمیل کرده،

شانه خالی می‌کند. مرز برای عشق و سکس نمی‌شناسد و از همه‌ی امکان‌های گوناگونی که زندگی پیش پای‌اش می‌گذارد، بهره‌مند می‌شود. یا به گفته‌ی خود بهمن: هم سیب می‌تواند بخورد و هم گلابی. بهمن هم رووی کاغذ با همه‌ی این‌ها موافق بود اما «دریغا انسان که به درد قرون‌اش خو کرده بود».

گاهی، در آینه که زل می‌زنم، انگار می‌کنم که شاید هم، آن‌چنان به درد خو نگرفته بود اما من جذابیت کافی را برای واکندن‌اش نداشتم. شاید؛ ولی این انگار هم ردکننده‌های بسیار دارد که یکی از بسیار، بسیار همجنس‌گرایان و دوجنس‌گرایان بودند که دل‌باخته‌ی من بودند و هرکدام کم- و- بیش چیزی که من در بهمن می‌جستم را در من دنبال می‌گشتند.

این‌ها از میان چند گروه همجنس‌گرایان بودند که سال دوم آغاز ماجرای بهمن، از زور تنهایی‌های چند هفته‌ای دوری از او، می‌دیدم‌شان. نیازی ژرف به بودن با کسانی همسان، مرا به میان کسانی کشاند که به من ربط چندانی نداشتند و با این حال مهم‌ترین پیوستگی را داشتند: تنهایی اقلیت بودن؛ که تو را به کسانی از همان اقلیت پیوند می‌دهد که اگر در خیابان از کنار هم بگذرید، هیچ‌کدام میل نگاه کردن به آن دیگری را هم ندارید. اما هم را تحمل می‌کردیم و کم- کم میان من و چندتایی‌شان دوستی نزدیکی هم برقرار شد.

با این حال باز تنهایی بود و این دیگر ربطی به کم و بیش ندارد. باز تنهایی به سراغات خواهد آمد اگر همه باشند و آن که باید نه؛ یا آن‌گونه که بهمن بود، هم باشد و هم نه.

تلاش‌های ام اما پیوسته بود و فرسوده‌کننده هم. خزیدن به اتاق خواب‌ام که دیگر سال‌ها بود که امن نبود و بیرون پریدن. هر- از- گاهی از آن و پر کشیدن به خانه‌ی بهمن. پیش از رفتن به خانه‌اش، لباس‌های ام را آن‌چنان که برای همسری عاشق، آماده می‌کردم. ریش‌ام را می‌تراشیدم و پشم کیر و کون‌ام را هم کوتاه نگه می‌داشتم، با آن که می‌دانستم او آن‌جاها را نخواهد دید. در آینه‌ی آسانسور، پایین که می‌رفتم، واپسین برانداز-ام را می‌کردم و سپس نگاه‌ام را از چشم‌های ام می‌زدیدم. زمان درازی بود که دیگر آن‌ها را دوست نداشتم و آن‌ها هم مرا. به چشم‌ام بسیار زشت می‌آمدند و من به چشم آن‌ها خسته بودم و تنها گه- گاهی آن برق شادی زندگی در-شان دیده می‌شد و سپس باز در می‌رفت.

هر چه به خانه‌اش نزدیک‌تر می‌شدم، شور درونی‌ام بیشتر بیرون می‌زد، کف دست‌های ام بیشتر عرق می‌کرد و باید چندین برگ دستمال کاغذی آماده می‌داشتم که پیوسته پاک‌شان کنم، تا بهمن، که همواره با نگاه خندان پیشواز-ام می‌آمد، خیسی دست‌ام را نفهمد.

چشم‌های بهمن همیشه پُر از شورِ زندگی‌ای بود که چشم‌های من کم داشت. انگار سهم من را هم از برقِ سرخوشتی دزدیده بود. انگار داشت همه‌ی شیرهی جان من را می‌کشید به تن خود-اش و با این حال ذره‌ای از آن خود-اش را به من نشان هم نمی‌داد.

از در- و- دیوار حرف می‌زدیم. از همه‌ی دخترانی که کرده بود. از هنر گرفته تا فلسفه. اندیشه‌های ضدزن. نیچه را جورِی غرا دکلمه می‌کرد انگار کسی جز او بود که مدام درگیر بازی. این دختر و آن دختر می‌شد و هر کس که کم می‌شناخت‌اش می‌توانست گمان کند که یکسره از زنان نفرت دارد؛ شاید هم داشت و چون نمی‌خواهم درگیر تحلیل. آبکی. «پناه بردن به آن چه از آن نفرت داری» شوم، از این جا می‌گذرم؛ چه که همواره دوست داشتم بهمن را موجودی پیچیده‌تر از این حرف‌ها بدانم. اما اگر گاهی راست‌گویی سراغ‌ام بیاید، می‌بینم که بهمن نه تنها پیچیده نبود که بسیار هم ساده می‌شد مو را از ماست‌اش کشید بیرون.

ذهنی تک‌بعدی که همواره همان یک بعد را به گونه‌های به گمان خود-اش گوناگون بیرون می‌ریخت و آدم‌های ساده‌لوح و یا عاشق، که توان شناخت یا باور شناخته را ندارند، هر گونه را چیزی نو می‌بینند، حال آن که او در تکرار مدام خود-اش گیر کرده بود.

زمانی مارکسیست می‌شد و همه چیز را از این زاویه می‌دید یا بهتر بگویم همه چیزی که می‌دید را به زور از قیف سوراختنگ همین زاویه رد می‌کرد و روزی دیگر قیف دیگری برمی‌داشت.

یک روز به ایده‌ی درویشی رسیده بود و روزهایی هم بود که می‌خواست «آدمی معمولی» باشد. می‌گفت که قصد بزرگ بودن یا تکان دادن دنیا را ندارد و می‌خواهد زندگی کند؛ مانند همه‌ی مردم. کوچه و خیابان؛ و همین ایده‌ی یک خطی را در یک ساعت سخنرانی گسترده می‌کرد. نه تنها پیش من که پیش هر کس و ناکسی که می‌دید. حال آن که اگر بهراستی زندگی را این جور می‌دید تنها کاری که باید می‌کرد این بود که «زندگی» کند، به دور از همه‌ی رفتارهای روشنفکرنمایانه‌ای که پوزخند-شان می‌زد. اما به جای عمل به ایده‌اش، کاری ضد آن می‌کرد: سخنراندن از ایده برای دیگران و عمل نکردن به آن؛ یعنی همان کار روشنفکرنمایان.

عیب‌های دیگری هم داشت. پس ذهن‌اش بسیار دیکتاتور، خودخواه و خود-برحق-بین بود. اگر کسی درباره‌ی چیزی حرف می‌زد، پیش از آن که حرف‌اش را بشنود، داوری خود را درباره‌ی حرف او کرده بود و هیچ به او گوش نمی‌داد و سپس، در بهترین حالت‌اش، چیزی در رد یا گاهی تایید او می‌گفت که ربطی نداشت. اما بیشتر پیش می‌آمد که چیزی نگویید و آن کس که می‌رفت، مسخره‌اش

می‌کرد. عادت‌ها که به من هم وام داده بود چرا که من این عیب‌ها و بسیاری عیب‌های دیگر-اش را می‌دیدم اما باور نمی‌کردم.

اگر در آرزوی رسیدن به کسی باشیم بسیاری از خوبی‌های‌اش را ناخودآگاه به خود-مان می‌افزاییم و افسوس که بدی‌های‌اش را هم؛ چرا که به بدی و خوبی نمی‌شناسیم‌شان؛ به او می‌شناسیم. و صد افسوس که بدی‌هایی که او ندارد هم شاید در همنشینی‌اش و خواستن‌اش به سراغ آدم بیاید از این که نمی‌خواهد-ات. خودخواهی. ضرب‌هزده‌های کوچک- و- بزرگ به این- و- آن؛ تا شاید از راه آن ضرب‌ه‌ها، مه‌ری در دل او بنشانی. درباره‌ی من که ننشست و شاید شرمساری. امروز-ام از آن کرده‌ها به خاطر شکست‌شان باشد نه به خاطر خود بدی‌هایی که به هر رو کرده شده. (گمان‌ام دارم خیلی از گفته‌های پیشین خود-ام را نقض می‌کنم. که چون دارم برای خود-روشن‌گری می‌نویسم، خود تناقض‌ها را هم باید «خود» حساب کنم. ترسی هم از این خود-روشن‌گری هست که همچون گل سرخ ریلکه، پشت این همه پلک، هیچ کسی نباشد.)

روزی آنی که در مطب سکس‌پزشک من را دیده بود و دنبال‌ام دویده بود، زنگید. نشناختم و یاد-ام هم آمد که تنها او به من شماره داده و من هم زنگ‌اش نزده‌ام. خود-اش توضیح داد که در برگشتن‌اش، پرونده‌ی پزشکی منی که غیب‌ام زده بود، رووی دفتر منشی باز مانده بوده و منشی رفته بوده به اتاق پزشک و او هم شماره‌ام را یادداشت کرده، و، حالا فکر کرده بهتر است بزنگد؛ نکند من شماره‌اش را گم کرده باشم.

باور-اش نکردم و گمان‌ام بیشتر به منشی بود که تا به حال از این پاندازی‌ها برای چند نفر دیگر که می‌شناختم هم کرده بود. جدی نگرفتم و چون خیلی پاپی شد، پذیرفتم که ببینم‌اش. از ریز آن‌چه گذشت می‌گذرم؛ همین بس که با وجود بی‌میلی آشکار من، دیدارها به بار سوم و چهارم کشید و او از همان بار نخست هم ابراز عشق کرد و بارهای پسین هم می‌کرد.

تا پیش از آن، روزها بود که خیال می‌کردم دیگر جذاب نیستم، یا هیچ زمانی نبوده‌ام، چون بهمن من را جذاب نمی‌یافت. جلوی آینه می‌ایستادم و خود-ام را ساعت‌ها بررسی می‌کردم و فکر می‌کردم شاید هیچ نشانی از زیبایی در من نیست. تکین (نام‌اش این بود) این حس را شکست و من باز اعتماد به نفس باخته را بازیافتم.

اما به جای سپاس‌گزاری از این کرده‌اش و دست‌کم رعایت احترام به عشقی که ابراز می‌کرد (هر چند به نظر-ام بیش از اندازه زاده‌ی او هام‌اش بود چرا که من را هیچ نمی‌شناخت) به او از آن ضربه‌هایی که گفتم زدم.

آن دیدارها بریده شد اما با زنگ زدن‌های هفته‌ای یک بار-اش و بی‌محل‌های من. هی اصرار می‌کرد که هم را ببینیم. در دل‌ام افتاد که اگر بهمین ببیند که کسانی هستند که مرا می‌خواهند و بفهمد که از قحطی آدم نیست که عاشق‌اش مانده‌ام، شاید جور دیگری به من نگاه کند؛ نه حتا این که به من برگردد که دست‌کم لبخند‌های هر- از- گاهی در سکوت‌اش چندباری بیش‌تر شود در ماه، و، شاید برسد به هفته‌ای یک بار هم!

تلفن تکین را دیگر پاسخ ندادم (این در تشویش‌نگه داشتن عاشق را هم از بهمین آموخته بودم که زمانی که پس از سکوت دراز-ات زنگ‌اش بزنی، انگار کند که بزرگ‌ترین لطف جهان را به او کرده‌ای). یک ماهی که گذشت، به بهمین گفتم کسی هست که بدجور عاشق‌ام شده و از نظر روانی هم پیش‌بینی‌ناپذیر و خطرناک است؛ نه خطری که بخواهد بلایی سر-ام بیاورد، اما چون نشانی و شماره تلفن خانه را دارد، می‌ترسم که از دست «نه» گفتن‌های من، بخواهد انتقام بگیرد و بزنگد و همجنس‌گرایی من را به لیلی یا هر کس دیگری که گوشی را برداشت لو بدهد. اما اگر ببیند که دوست‌پسر دارم، آن اندازه آدم حسابی هست که کنار بکشد و برود پی کار-اش.

بهمین به هیجان آمده بود، چون همیشه از موقعیت‌های این‌چنینی، که بخواهد با آدمی یا موقعیتی «عجیب» رو- به- رو شود، خوش‌اش می‌آمد. (که همین خوش‌آمد-اش شاید دلیل اصلی آغاز رابطه‌مان بود.) پذیرفت که نقش دوست‌پسر-ام را بازی کند؛ خیلی عاشق، خیلی حسود. پس جهان را، همان جور که بهمین پیشکش‌ام می‌کرد، به تکین بخشیدم. زنگیدم‌اش و قرار گذاشتم، و، از حضور بهمین هم چیزی نگفتم.

همه چیز که مهیا شد تازه به تکین فکر کردم؛ نه به این که شاید از آن چه پیش آید غمگین شود، غمی که چون خود-ام تجربه می‌کردم، اگر آدم بودم، نباید برای دیگری پیش می‌آوردم‌اش، بلکه به ظاهر-اش فکر کردم که آیا آن اندازه جذاب هست که بهمین با خود-اش بگوید: «به چه چیزی نه می‌گویی!». خب نه؛ آن اندازه جذاب نبود و در کل هیچ ایده‌ای نداشتم که او «تا چه اندازه» جذاب است. قد-اش بالای صد و نود بود و قوز هم نداشت؛ شاید هم زیادی صاف بود. نه چاق و نه لاغر... چهره‌ی معمولی؛ نه چندان

باهوش و نه آنچنان خنگ. شلوار لی. ساده می‌پوشید و تی‌شرت و هر بار هم کوله‌پشتی داشت. امیدوار بودم حالا که قرار است پس از یک ماه ببیند-ام، بیش از همیشه به خود-اش رسیده باشد و در چشم. بهمن بهتر جلوه کند.

تووی. کافه نشسته بودیم منتظر، که از پشت سر بهمن، دیدم‌اش آمده توو و چشم‌های‌اش دارد دنبال. یک میز. دوفره می‌گردد که من تنها پشت‌اش نشسته باشم. اشاره‌ای نکردم و سر تا پای‌اش را با شگفتی برانداز کردم. با چند بار پیش فرق کرده بود اما بهتر که نشده بود، بدتر هم بود و آشکار بود این‌جور لباس پوشیده چون گمان می‌کرده این‌جور در نظر من بهتر خواهد بود.

پیرهن مردانه‌ی سیاه با شلوار پارچه‌ای و کمربندی با سگک. نقره‌ای. بزرگ و کفشی رسمی که داد می‌زد از این عروسی تا عروسی. بعد گوشه‌ی گنجه خاک می‌خورد. دو دگمه‌ی بالای‌ی. پیرهن‌اش را باز گذاشته بود و موی. سینه‌اش گاه-به-گاه دیده می‌شد و موی. چهره‌اش را هم نزده بود و تهریشی نمایان داشت. نمی‌دانم چه از خود-ام نشان‌اش داده بودم که خیال کرده بود از مرد سرراست سنتی. کاسب‌مسلک. ایرانی خوش‌ام خواهد آمد.

نشست. او با تعجب به بهمن نگاه می‌کرد و من با تعجب به او و زیرچشمی هم به بهمن. چیزی نمی‌گفت و آشکارا در ذهن‌اش داشت می‌پرسید که این یکی این‌جا چه کار می‌کند. بهمن سر حرف را باز کرد و از کار و رشته‌اش پرسید. صنایع خوانده بود که من هم نمی‌دانستم و از خود-ام پرسیدم که دست‌کم پس. چهار بار دیدن‌اش این یکی را می‌توانستم بپرسم. تا به حال نام این رشته را هم نشنیده بودم و حتا نمی‌دانستم درباره‌ی چیست (هنوز هم نمی‌دانم). چیزهایی بریده گفت و ناگهان سکوت کرد. در همان بریدگی‌ها، بهمن لبخندی زیرکانه به من زد؛ از آن دست که زمانی می‌زنیم که داریم نقشه‌ای را سر یک نفر پیاده می‌کنیم. نمی‌دانست که اگر نقشه‌ای باشد سر خود او ست و من تنها گرداننده‌اش هستم. دست‌ام را، که با لیوان چای ور می‌رفت، در دست گرفت و با شست‌اش پوست‌ام را نوازش آرامی کرد. نگاه تکین از دست من در دست بهمن کشیده شد رووی. نگاه روو به پایین من. نگاه‌اش نمی‌کردم اما سنگینی. نگاه تلخ‌اش تا امروز رووی. نگاه‌ام مانده.

قهوه‌ای که خواسته بود را، تا که آوردند، سرکشید و رفت. پس از آن تا چند روز پیام می‌فرستاد که دوستان چرا آمده بود و «می‌خواست من و ببینه؟» خود-اش را در جایگاه رقیب دیده بود و بهمن را در جایگاه عاشق حسود. هرچند که نقش خود-اش را بسیار پررنگ‌تر دیده بود از آن‌چه بود، اما من هم دوست داشتم مانند او بباندم چرا که بهمن عاشقی می‌شد حسود.

از در که داشت می‌رفت بیرون، دست من هم از دست‌های امن بهمن بیرون شد. خود-ام هم روودست خورده بودم از این بازی‌ای که لبخندها را هم بیشتر نکرد. من از خود-ام روودست خورده بودم چون آن نتیجه‌ای که گمان می‌کردم را هم حتما نمی‌خواستم. من می‌خواستم تنها نیم‌ساعتی در آن گوشه‌ی کافه بهمن را در جایگاه دوست‌پسر-ام ببینم.

کارهایی هست که آدم کرده و از یاد-شان آن‌چنان شرمزده می‌شود که یک لحظه چهره‌اش حالت چندش‌شدگی به خود می‌گیرد یا واژه‌هایی مانند «گه!»، «خدا!» و یا «مامان!» بی‌اختیار به زبان‌اش می‌آید که با اولی انزجار درون‌ات بیرون می‌ریزد و در دو تای دیگر حس نیاز به برگشتن به کودکی‌ای که در حق دیگران هیچ بدی‌ای نکرده بودی و «بدی» در کل کار تو و آدم‌های دور- و- و- رات نبود. بدی، آن دوران، کار جادوگر زیبای خفته بود و ارسلاهی پری کوچک دریایی؛ کار یزید عاشورا بود و افراسیاب شاهنامه. بدترین چهره‌ی بدی زمانی خود می‌نمایاند که می‌بینی کار خود-ات هم هست و دور- و- و- وری‌های‌ات و کار آن که خیلی دوست‌اش داری هم.

بهمن خوبی‌های بسیاری داشت که دوست داشتم به آن‌ها برسم اما بدترین عیب‌اش ثبات نداشتن بر چیزی بود. چیزی می‌گفت و فردا سر باز می‌زد؛ لحظه‌ای همه خیر بود و لحظه‌ی پس از آن شر می‌شد. نمی‌دانستم با این همه تضاد باید چه رفتاری پیش بگیرم. و زمانی هم، بد که می‌شد، چیزی بروز می‌داد که دیگر از ذهن پاک نمی‌شد، حتما اگر خود-ات را وادار به فراموشی می‌کردی. نیمه‌شب‌ی داشتیم از مهمانی خانه‌ی دوستی برمی‌گشتیم. در مهمانی نقاش جوان و خوش‌پوشی بود که اشکان صدای‌اش می‌کردند که زود رفت و از حرف‌های دیگران درباره‌اش، فهمیدم همان دوست‌پسر سالومه است. دیگران همه می‌شناختند-اش و من را هم، و، از چگونگی رابطه‌ی من و بهمن هم، هر کدام تا جایی، خبر داشتند. پس نمی‌خواستم با خواستن شماره تلفن اشکان، گمان کنند که چشم‌ام او را گرفته و اصل ماجرا را هم نمی‌توانستم برای‌شان تعریف کنم.

راست‌اش را بگویم که از چگونگی نگاه آن‌ها به خود-ام می‌ترسیدم و این ترس از اهمیت آن‌ها نمی‌آمد. از آن جا می‌آمد که همگی‌شان بیشتر دوست‌های بهمن بودند تا من و در میان‌شان دخترانی که با بهمن می‌خوابیدند هم. و از آن جایی که بهمن تا ریزترین جزئیات رابطه‌های‌اش را برای من بازگو می‌کرد (که آن یکی خیلی عاشق‌ام شده و می‌خواسته دست‌ام را بگذارد تووی حنا و این یکی با همه‌ی ادعای‌اش تا بیست و چند سالگی باکره مانده بود و حالا به من به چشم شوهر نگاه می‌کند و آن دیگری

کوناش خیلی بزرگ است که از رووی لباس پیدا نیست و این یکی فاصله‌ی ناف و کساش خیلی زیاد است) دلیلی نمی‌دیدم که از من برای آن‌ها، با همان پوزخندها، چیزهایی نگفته باشد که البته این موضوع هرچند می‌ترساند-ام، اما باز باور-اش نمی‌کردم که «نه! او تنها مرا همراه می‌داند.»

نیمه‌شب که برمی‌گشتیم و قرار بود من را جلوی یک تاکسی تلفنی پیاده کند، گفت که می‌رسانم. من که درگیر اشکان بودم، خیلی به تعارف‌اش پاسخ «نه» نگفتم. اما جلوی در آژانس که رسیدیم و گفتم نگه دارد و باز تعارف کرد، گفتم: **چون خیلی مست ای بهتر به دو برابر رانندگی نکنی.** نمی‌دانم در آن مستی «دو برابر» را چه شنید یا بر اساس عادت همیشه‌اش حرف من را پیش از شنیدن چه برداشت کرد که ناگهان، با عضلات جمع‌شده‌ی چهره، جوری پرسید **چی؟** گویا که پنداشته بود گفته‌ام چون خیلی مست ای، بهتر است من را ببری که مراقب رانندگی‌ات باشم یا چنین چیزی. و چون در ذهن خود-اش گمان کرده بود که دارد لطف بزرگ‌منشانه‌ای بار-ام می‌کند، برای‌اش گران آمده بود که من، هم لطف‌اش را پذیرفته‌ام و هم جوری وانمود کرده‌ام که انگار دارم به او لطف می‌کنم و دو آتشه دارم از او سوذجویی می‌کنم.

جمله‌ام را تکرار کردم و «آهان!» ی گفتم و وانمود کرد همین را شنیده بوده. اما من که همه‌ی آن لحظه‌ی پُر از کینه و خودخواهی را در لحن و چهره‌اش دیده بودم، باز گفتم که تا دوورتر نشده ایم نگه دارد. که نگه نداشت و لابد برای ماست‌مالی کردن «چی؟» اش، اگر تا آن لحظه چندان نمی‌خواست به خاطر من تا اکباتان برود، از آن پس به خاطر زدودن کج‌فهمی خود-اش، نه از ذهن من که خود-اش، مصمم پای‌اش را فشرده به گاز.

برخورد-اش حس نفرت و فهمیدن ژرفای تنهایی را بیش از پیش نیرو داده بود و از سویی نمی‌خواستم با این حس تنهایی راستی- راستی نیمه‌شب، مست، در خیابان‌های تهران رهای‌ام کند. آرامش رسیدن به خانه در کنار کسی، که نگران می‌شود اگر خود-ات تنها بروی، را می‌خواستم. و زمانی که می‌رسی، ترس رسیدن یا دیر رسیدن او به خانه‌اش که زنگ‌اش بزی و تا رسیدن، او را هوشیار نگه داری و خاطر-ات جمع باشد که آن قدر مست نیست که نتواند رانندگی کند و زمانی که بی‌هیچ گیر بسیج و ایست و بازرسی شبانه، رسید و در را پشت سر-اش بست، شب‌به‌خیر بگویی و گوشی را قطع کنی و تازه بفهمی چه قدر خوابات می‌آید و از هوش بروی.

خود-ام را در چنین حالی در کنار-اش می‌انگاشتم؛ اما نگاه‌اش نمی‌کردم که خط‌های لحظه‌ای جمع‌شده‌ی چهره‌اش به یاد-ام نیاید و آن انگار خوب را بیرون نریزد. بزرگراه از نور چراغ‌های‌اش به

زردی. کدري می‌زد و چراغ‌ها از مستی. من کشیده می‌شدند رووی. آسفالت. خاکستری. یاد. اشکان
افتادم باز، اما نه یاد. باید. گفت. و- گو با او. غبطه‌ای تلخ به سالومه راه. گلویم را تنگ کرد که او از
عشق‌اش دست‌کم بچه‌ای دارد، یعنی انسانی که می‌تواند برای‌اش از همه چیز بگذرد و خود را حتا گم- و-
گور کند و من از عشق حتا نسبی، که از یک دوستی. ساده می‌بریم، یعنی صداقت و اطمینان، نمی‌برم
که هیچ، در ازای. لطف. کوچکی، که حتا نخواسته ام‌اش هم، جمع‌شدگی. چهره‌ای گیر-ام می‌آید و بروز.
خودخواهی‌ای، که نشان از ژرفای. بدآمد-اش از منی می‌کند، که اگر چه رک گفته که عاشق‌ام نیست اما
خود-اش هم چندان در ادامه دادن. دوستی‌مان بی‌میل نشان نداده؛ و بر اساس. سخن‌رانی‌های. خود-اش
«انگیزه‌ی. همه‌ی. کارهای. انسان، حتا دیگرخواهان‌ترین‌ها، خودخواهی ست» پس برای. من، دوستی
را نگه نداشته بود و چیزی داشته برای‌اش. آرزو می‌کردم که کاش آن چند ثانیه پیش نیامده بود. شیشه را
ته پایین کشیدم که باد بکوبد به چهره‌ام و پاک کند همه‌ی. این اندیشه‌ها را.

هه! باد که روزگاری بوی. زلف. یار می‌آورد و پرده‌ی. غنچه می‌درید، اکنون به‌درستی وظیفه‌ی. خود
را در برابر. عاشقان دیگرگون کرده بود. باید که با توانی بیشتر از نسیمی که پیش‌تر بوده، وزیدن که نه،
«کوبیدن» پیشه می‌کرد به سر- و- رووی. عاشقانی که در بزرگراه‌ها سرگردان اند؛ شاید که کوبش.
لحن و نگاه و جمله‌ای از یاد-شان برود و باز بتوانند به دستی، که دنده را سفت چسبیده یا فرمان را با
بی‌خیالی می‌چرخاند، عاشقانه نگاه کنند.

اما همان جور که شیخ به‌راستی نیازی به صبا نداشت تا از حال. شاهد باخبر شود، و نسیم، تنها
«انگار»ش را نیرو می‌داد که شاید از سوی. خانه‌ی. دلبر می‌وزد، من هم بی‌باد از پس. اندوه‌ام
برمی‌آمدم و توجیهی برای. هر چه آزار-ام می‌داد پیدا می‌کردم و خود-ام را می‌سپردم دست. راننده که
هر جا می‌خواهد ببرد-ام.

رسیدیم و از او خواستم بیاید توو و خانه‌ی. ما بخوابد و او هم، نه برای. نجات. من از نگرانی، که
چون فردا صبح همان نزدیکی کاری داشت، پذیرفت. پیش از خواب چیزهایی در مستی زمزمه کرد که
درست نمی‌فهمیدم. داشت کودکی می‌شد که به‌راستی بود؛ به‌دور از همه‌ی. حماقت‌ها و اسنوبی‌هایی که
سرگردان‌اش می‌کردند. خوابید و عاشق شدم باز. هیچ یادی از یک ساعت پیش‌تر، در ذهن‌ام نماند و یک
ساعتی زیر. نور. کم. اتاق. تاریک تماشا‌ی‌اش کردم. کنار. تخت به خواب رفتم و صبح که بیدار شدم باز
تنها بودم. رفته بود تا چند روز. دیگر که شاید می‌زنکید یا می‌رفتم خانه‌اش.

روزهای تنهایی. نبودن اش، وسواس. گوشه‌نشینی. همراه همیشه بود، انگار که پنجره‌ای که به رووی. او و تنها او باز می‌شد و اگر می‌دیدم که کسی دیگر می‌کوبد-اش تا از دم‌اش سلامی بکند، پاسخ‌اش را جور می‌دادم که دیگر هوس. احوال‌پرسی نکند و پنجره به سوی. بهمن بماند و بس؛ که شاید بیاید.

کنار. پنجره می‌نشستم و بیرون. خالی را نگاه می‌کردم. همان جور که انگار کردن. «هیچ» ناممکن است، انگار. نیامدن او هم ناممکن بود. با نیامدن اش تبعید-ام می‌کرد به جهان. هیچ و من باید همچون خدایی سامی از هیچ همه چیز می‌آفریدم و روز. هفتم که همه چیز آماده‌ی. آفریدن. انسانی (که خود-ام بودم) می‌شد، پیام می‌فرستاد یا می‌زنکید. آفرینش را نیمه‌کاره رها می‌کردم و به جهان. هستی برمی‌گشتم.

یک بار سکوت‌اش به درازا کشید و من هر لحظه داشتم همه‌ی. عشق و نفرت و حسادت و وسواس‌ها را و خاطره‌های. خوب و بد را همزمان تجربه می‌کردم. نشسته بودم تووی. نشیمن. لیلی و سهیل داشتند سر. چیزی بگو-مگو می‌کردند؛ بگو-مگوهای‌شان، هر بار که منوچهر تهدیدی تازه می‌کرد، بالا می‌گرفت اما سر. چیزهای. بی‌اهمیت. انگار که خود-شان هم نمی‌دانستند که دعواها از اعصاب. خردی ست که سر. ماجرای. سالومه پیدا کرده اند و گمان می‌کردند همان خرابی. شیر. آب. دستشویی ست که این‌جور در برابر. هم قرار-شان داده. کمی به حرف‌های‌شان گوش دادم اما کم-کم یاد. بهمن آغاز کرد به تازه شدن و صدای. سهیل و لیلی را پوشاند. تووی. سر-ام غوغا بود، و با این حال، هیچ صدایی نمی‌آمد. چرا زنده بودم؟ آدم سختی. زندگی. را تاب می‌آورد تا در کنار-اش به چیزی که می‌خواهد برسد یا اگر به آن رسیده، پاسداری‌اش کند. اما من می‌دانستم که دیگر همه‌ی. زندگی‌ام از دست رفته و دیگر به چیزی که می‌خواستم نخواهم رسید و با این همه باز هم باید سختی. زندگی را ادامه می‌دادم.

برخاستم. در سکوت. نشئه‌مانند. سر-ام لباس پوشیدم. خیلی آرام و بی‌هیچ دل‌نگرانی. لب‌های. سهیل و لیلی رووی. هم می‌جنبید و دست‌های‌شان در هوا. نمی‌دانم در را پشت. سر-ام محکم بستم یا یواش. هیچ صدایی نبود. آفتاب داغ بود و رفته بهار شیراز. یاد-ام نیست چه طور گذشت در راه. دست کشیدم به دیوار. آجری. خانه‌ی. بهمن. نمی‌دانستم در خانه هست یا نه. کمی همان جا ایستادم و دور-و-ور را نگاه کردم. کسان. تووی. کوچه را. خودروها، از تنگی. کوچه، یک نیمه‌ی‌شان این ور. خوب بود و نیمه‌ی. دیگر، آن ور. خوب و گربه‌ها می‌دویند زیر-شان و جیغ-و-داد می‌کردند. چادر. زنی رووی. زمین کشیده می‌شد و خش. کشیده‌شدن اش را به روشنی می‌شنیدم. نیم ساعتی که گذشت، دست‌ام رفت رووی. زنگ اما فشار-اش ندادم. رفته سر. خیابان و پیاده راه افتادم به خانه‌ی. دایی علی.

سرسنگین بود و ناخوش به نظر می‌رسید. من هم داشتم می‌شدم یکی چون او. یک زندگی. از دست رفته سر. هیچ. و- پوچ. رفت تووی. آشپزخانه که چای بریزد. رفتم سر. بساط-اش و یک تکه‌ی بزرگ تریاک برداشتم. نگاه‌اش کردم و تا نیامده چپاندم‌اش تووی. جیب شلوار-ام. تصمیم. درستی بود و اگر او تا به حال توان‌اش را نداشت، من، هم توان‌اش را داشتم و هم انگیزه‌ی. کافی؛ یا بی‌انگیزگی. کافی. چای را آورد و گذاشت رووی. زمین. برداشتم و سر کشیدم که سوخت زبان‌ام. به رووی. خود-ام نیاوردم. برای. کسی که می‌خواهد تا چند ساعت. دیگر بمیرد، سوختن. زبان مهم نیست اما خود. زبان این را نمی‌فهمد. فکر کردم که بگذار زبان‌ات، این چند. ساعت. آخر، احساس. زنده بودن کند. گفتم که باید بروم. پرسید که پس چرا آمده بودم. گفتم که رد می‌شدم از این ورها. گفت: برو؛ اما قبل‌اش اون چیزی که برداشتی رو بذار سر. جا-ش.

حاشا کردم و گفت خود-اش بزرگام کرده و از این حرف‌ها. آمد جلو، دست کرد تووی. جیب‌ام. در-اش آورد و انداخت زمین. تریاک زیر. پوشش. پلاستیکی‌اش برق زد و یکی خواباند تووی. گوش‌ام. سکوت شد و گفت: حالا گم شو. دم. در که رسیدم، گفتم: فکر کردی فقط تو داری؟! دوید جلو و نگاه داشت: سر. اون یارو که باهات اومده بود بیمارستان؟ برق از سر-ام پرید؛ نوک. دماغ‌ام هم احساس. زنده بودن کرد. خواستم چیزکی شروع کنم به گفتن که «یعنی چی؟» و «چه چیز سر. کدام یارو؟» که تته-پته‌ام را برید: گفتم که خود-ام بزرگات کردم. این راه‌اش نیست بچه. تا لحن‌اش نصیحت‌گونه شد، اعتماد به نفس‌ام برگشت و خواستم پوزخندی بزنم که ناگهانی بغلام کرد. گفت: هر چه قدر هم ناممکن باشه، تلاش‌ات و بکن. نذار به حال- و- روز. من بیافتی. هر وقت که مطمئن شدی همه‌ی تلاش‌ات و کردی، و نشد، بیا خود-ام بهت تریاک می‌دم. بغض. یکهو آمده زود شکست و گفتم: قول می‌دی؟ محکم‌تر فشار-ام داد به تن‌اش و همراه. من گریه کرد.

آن شب آن‌جا ماندم و کمی هم تریاک کشیدیم. نخستین بار-ام بود و خیلی شل شدم و تا سه ساعت بعد به نظر-ام ابلهانه می‌آمد خواستن. مرگ. سه‌تار زد تا دم. صبح و خیام خواند، و، شب. ایرانی. کامل و تسکین‌دهنده‌ای شد آن شب.

از فردا زندگی‌ام را دیگر نه در به‌دست‌آوردن که در جست- و- جوی‌اش می‌شناختم. اما شناخته را باور نمی‌کردم تا به نتیجه دادن. جست- و- جو امید داشته باشم هنوز. ایده‌ی. بعدی هم همراه. حافظ آمد باز:

«دلبر-ام شاهد و طفل است و به بازی، روزی، بکشد زار-ام و در شرع نباشد گناهش»
آنچه که شاهدبازی نام می‌دهیم‌اش نه همجنس‌گرایی ست و نه بچه‌بازی؛ که آمیزه‌ای از هر دو، و هیچ‌کدام، است و درست هم نیست که سکسوالیته‌ی رایج دورانی گذشته را، با نام‌هایی که از سکسوالیته‌ی امروزی برآمده اند، و بارِ اندیشه، مناسبات و اخلاقیاتِ امروز را به دوش می‌کشند، همسان بسازیم. و باز، درست هم نیست که، آن‌چنان که امروز، همجنس‌گرایی را جایگزینی فردی برای دگرجنس‌گرایی می‌دانیم، شاهدبازی را هم در آن زمانه چنین ببنداریم؛ که بیشتر هم‌نشینی جمعی بوده برای‌اش. اما برای نزدیک شدن‌اش، می‌شود از گوشه-و-کنار چیزهایی یافت و گفت که خب، ما امروز به این‌جای‌اش می‌گوییم بچه‌بازی و به آن‌جای‌اش همجنس‌گرایی.

اگر شاهدِ سعدی چون سرو بلند است و موی پشت لب‌اش چون سبزه‌ای بر کنارِ جویِ رسته، پس «همجنس‌گرایانه» صفتِ بهتری ست برای عشق‌اش؛ و اگر شاهدِ حافظ، روزی، خواهد-اش کشت و در شرع گناهی نباشد-اش، پس نابالغ است و وصفِ عشقِ حافظ می‌زند به آن وری که امروز «بچه‌بازی» نام دارد.

و اگر بپذیریم که میل به پسرانِ نابالغ همان میلِ تک‌بعدی به زنان در مردانِ سنتی ست که یعنی قدرت و برتری‌جویی و سواری، و، چنین رابطه‌ای تنها بر لذت‌جوییِ مرد استوار است، و نه پسر، و، اگر بهمن آن اندازه از درون مدرن نیست که دو-جنس‌گرایی را بپذیرد، آیا آن اندازه سنتی هست که شیخِ من شود و من شاهد-اش؟ و من آن اندازه عاشق هستم که بخواهم از آن گونه‌ی دوم، شاهد-اش باشم و او شیخ‌ام؟ از حافظ هم چیزِ بیشتری دستگیر-ام نشد چرا که او تنها شیخ بود و شاهدانِ آن زمان، انگار که سخن گفتن ندانند، چیزی نگفته اند و تنها چشم‌شان خون می‌خورده و می‌پسندیدند و بس.
خب بله من سال‌ها پیش بالغ شده بودم، اما، هم ریزان‌ام و هم رفتار-ام پسرانگی داشت آن روزها و مرد نمی‌شدم و نمی‌خواستم که بشوم.

پوشاکِ کودکانه آغاز شدند و جمله‌های بریده‌ی کوتاه-کوتاه و به نفس افتادنِ میانِ سخنِ دیگر چیزی از فلسفه و ادبیات نمی‌گفتم و دیگر حوصله‌ی کانت و داستایوفسکی و باخ و بیزه نداشتم. روویِ پیشخوانِ آشپزخانه‌اش می‌نشستم و پای‌های‌ام را تکان می‌دادم و رد که می‌شد از کنار-ام، لپام را می‌کشید و... همین.

آبِ گرم می‌گرفتم روویِ کون‌ام، و شل که می‌شد، انگشتِ اشاره‌ام را، تا جایی که می‌رفت، توو می‌بردم و تکه‌های گه را، زیرِ آبِ داغ، بیرون می‌کشیدم، تا، اگر ناگهان کودکانگی‌ام کاری دست‌اش

داد، آماده باشم و پاک برای اش. سیگار را می‌دادم دست. چپام که بو بگیرد و بوی گه را، که از شستن نمی‌رفت، ببرد. اما سیگار در دست‌های پسر بچه جایی ندارد، پس زمانی که نگاهام نمی‌کرد، کام می‌گرفتم که توو دادن دود را نبیند و خیال‌اش برسد که بچه‌ای دارد با سیگار بزرگتر-اش بازی درمی‌آورد و گاهی به سرفه می‌افتد هم.

گاهی اما، لبخندی می‌زد و حرف‌اش را ادامه می‌داد، یا پی کار خود-اش می‌رفت؛ انگار که بداند و ببیند همه‌ی آن تلاش‌های خودویران‌گر من را و لبخند بزند که ادامه بده... ادامه بده... ادامه بده. شیخ من رد می‌شد و نگاهام نمی‌کرد و اگر می‌کرد بی‌تفاوت نشان می‌داد و من تنها می‌خواستم بدانم که «خواستهای او شدن» چه حسی می‌تواند داشته باشد و او نمی‌خواست نام را فریاد می‌زد با سکوت‌اش، و انگار، دوستی‌اش با من را به دلیل همین فریاد ادامه می‌داد که لذت‌بخش بود برای اش شاید.

روده‌ی بزرگ حفره‌ای ست که می‌باید کیر در آن جای می‌گرفت که هی از گه پر می‌شد و خالی می‌کردم‌اش و در ذهن‌ام، هم، سوراخی بود که باید کیر نگاه‌اش را فرو می‌کرد و این یکی حتا گهی برای پُر شدن نداشت و خالی بود همیشه، و، چشم-به-راه پُر شدن.

اگر جلو می‌رفتم و می‌خواستم کیر-اش را دهان‌ام بگذارم چه می‌شد؟ چه می‌کرد؟ دست‌کم یک بار می‌شد این چنین کرد. دست کم یک بار! برای مکیده شدن که دیگر نیازی به همسانی گرایش جنسی نیست و دهان هم از روده، به مغز نزدیکتر است.

رفته بودیم خانه‌ی دوستی. شلوار جین نپوشیده بود؛ شلوار-اش مردانه و سیاه بود با پیرهنی سفید که خط‌های موازی خاکستری، از بالا به پایین، داشت. کفش رسمی سیاه پوشیده بود و قدم زدن در کنار-اش جور دیگری شده بود. شلوار جین من آبی روشن بود و کتونی چهارخانه و تی‌شرتی با تصویر خانوادگی سیمسون.

دم در، پای‌اش را گذاشت روی پله که کفش‌اش را آسان‌تر درآورد. شلوار، تتگ، چسبید به برآمدگی کون‌اش و کیف پولی که در جیب پشت داشت، نمایان شد. عادت کیف پول گذاشتن در جیب پشت به نظر-ام قدیمی و املی آمد و چیزی بیشتر از آن هم: با کفش رسمی و شلوار سیاه، جوراب سفید پوشیده بود.

همه‌ی زمانی که نشسته بودیم و برای جمعی که خیلی پیش رویشان دوست داشت جذاب جلوه کند، سخنرانی و مزه‌پیرانی می‌کرد، همه‌ی حواس من پی جوراب‌های سفید بود و خط‌های کف پای‌اش

که (از عرق تووی کفش لابد) کف جوراب نقش بسته بودند. فکر می‌کردم که اگر چنین ظاهری را از پیش نمی‌شناختم، جز پورخند زدن واکنشی نشان‌اش می‌دادم یا نه، که حالا دارم این جور متعجب نگاه‌اش می‌کنم.

یک پای‌اش را رووی آن یکی دیگر موازی بالاتنه‌اش گذاشت و جوراب و ادامهی بلند-اش نمایان‌تر شد. اما چرا که نه؟ همه‌ی آن چه بود، آن لات تمام عیار را برای‌ام جذاب کرده بود و جذابیت‌اش از دانسته‌ها و احساس‌های پیشین نمی‌آمد؛ همان لاتی که پوشش‌اش و رفتاری که به دنبال آن پوشش می‌آمد (مانند همان شیوه‌ی قرار دادن یک پا رووی دیگری یا دستی که مچ پای‌اش را می‌گرفت لحظه‌ای و رها می‌کرد) همه‌ی آن مجموعه جاذبه‌ای اسرارآمیز و لذت‌ناک پیدا کرده بود برای‌ام. شاید عادی باشد که گاهی در چیزهایی که یا از-شان بد-مان می‌آید یا برای‌مان مسخره و یا حتا ترسناک اند، کششی جنسی پیدا کنیم.

رفتم خانهای او. دگمه‌های بالایی پیرهن‌اش باز بود و چند تسبیح از گردن‌اش آویزان. نزدیک شدم و گونه‌ام را گذاشتم رووی موی سینه‌اش. چیزی را که می‌خواستم گفتم. دانه‌های تسبیح زیر گونه‌ام چرخیدند. خود-اش را به نشنیدن زد و پرسید: چی؟ بلندتر تکرار کردم: می‌خوام کیر-ات و بخورم. چیزی نگفت. سینه‌اش را با ولع بوسیدم و ساعد-اش را هم که از زیر «آستین‌های بالا تا زده» بیرون آمده بود و انگشت‌های‌اش را که نه باز بودند و نه بسته، انگار که، بخواهند مشت شوند، اما، نتوانند. نشستم رووی زانوهای‌ام و نگاه‌اش کردم از آن پایین که نگاه‌ام می‌کرد از آن بالا. دیگر نگاه‌اش نکردم؛ چهره‌ام را فشار دادم لای پاهای‌اش و کیر-اش را از رووی شلوار بوسه باران کردم تا کم-کم برخاست و دست‌های‌اش آمدند جلوی لب‌های‌ام را گرفتند برای باز کردن کمر بند و دگمه‌ی بالایی و سپس زیپ و پایین کشیدن زیرشلواری. حنایی‌رنگ و شرت سفید پاچه‌دار و بیرون آمدن آن چیز داغ. تا بیرون بیاید، برجستگی رگ‌های دست‌اش را ایسیدم، و بیرون که آمد، خود-اش را بوسیدم؛ سر تا ته‌اش را و روو و پشت تخم‌ها و برگشتم به خود-اش و باز بوسیدم و یکباره رفت تووی دهان‌ام. رووی زبان‌ام سُرید تا ته گلوی‌ام. چیزی دیگری نمی‌دیدم جز پشم بالای کیر و گاهی، تنها برای قورت دادن آب‌دهان جمع‌شده‌ام، رها می‌کردم‌اش و قورت که می‌دادم، می‌قاییدم‌اش باز؛ در حسرتی که چرا نمی‌شود خود-اش را قورت داد، و، برای همیشه، در تن حفظ‌اش کرد.

تا پنج ماه پس از آن روز دیگر بهمن را ندیدم. نه او چیزی گفت و نه من.

مشکل اصلی شاید همین بود که، نه تنها، نمی‌توان شاهدبازی را به نام‌های امروزین خواند، که دیگر نمی‌توان امروزه، حتا، آزمو-اش. من خوش‌ام آمده بود و او هم انگار که بد-اش نیامده بود اما هیچ کدام توان ادامه‌اش را نداشتیم و همین شد که همه چیز میان‌مان شکست و آن دوستی با چنگ- و- دندان نگه داشته، هم، دیگر از دست رفت.

اما من تازه هر چه دورتر می‌شدم از آن روز، انگاره‌های آن لحظه‌ی میان ران‌های‌اش را به یاد می‌آوردم؛ بیشتر و بیشتر. او نبود و من میان ران‌های‌اش، گونه‌های‌ام را با موی زبر نوازش می‌دادم و نوک بینی‌ام را فشار نمی‌دادم به ناف‌اش و ایستادگی کیر-اش را درمی‌نوردیدم از پایین به بالا و از سر تا ته و بوی مزه‌ای گس، آخر سر، از ته گلو‌ی‌ام به مشام می‌رسید و دستی که بالاخره نوازش‌ام می‌کرد پس از این همه شب و روز و ماه و ثانیه و سال.

چرا روان‌شناسان همیشه انگیزه‌ی چون منی را بررسی کرده اند در به دهان بردن کیر و چرا همیشه بر کار چون منی نام گذاشته اند؟ چرا هیچ کس چیزی از نیرو و گرمایی نمی‌گوید که از میانه‌ی ران‌های مردی فوران می‌کند، که بی‌خیال پای‌های‌اش را باز گذاشته؟ چرا اگر کسی پستانی را در پنجه‌های‌اش بفشارد، کسی از «مرحله‌ی پنجه‌ای» سخنی نمی‌گوید و دلیل این کار را در زیبایی و نرمی پستان می‌دانند و اگر من کیری را بلیسم، به جای آن که دلیل را در زیبایی و سفتی کیر ببینند، در دهن من می‌جویند؟

شناخت زیبایی‌های مرد، همه‌ی آن پنج ماه، دغدغه‌ی ذهنی‌ام شده بود. اگر مردان هنرمند، مردانی را که در زندگی روزمره لخت لمیده اند، کمتر از زیبایی روزمره‌ی زنان نگارده اند، این دلیلی بر درک نشدن آن زیبایی‌های جنسی هرروزه نیست. زنان وظیفه‌ی این شناخت را بر عهده داشته اند اما به جای بازتاب‌اش در هنر، آن را در خود زندگی حفظ کرده اند و از ترس از دست رفتن‌اش، مردسالاری را بیش از خود مردان پاسداری کرده اند. به نظر-ام آمد زمان آن رسیده که مردان را ابژه‌ی هنر کرد و زیبایی‌شان را از «دیدن و بیان نکردن» به «دیدن و نشان دادن» دگرگشت داد تا بفهمیم که برای پاسداری از آن زیبایی، نیازی نیست که همه‌ی قدرت سکس و خانواده و اجتماع را هم به مردان پیشکش کرد.

البته که هنرمندان، به ویژه همجنس‌گرایان‌شان، زیباییِ مردانه را نگارده اند؛ اما نه انسانی که خداگونه. پیکره‌هایی که در رنسانس و باروک از داود ساخته شده، نشان می‌دهد که این زیبایی فهمیده می‌شده، و بسیار هم بیشتر از زیباییِ زنان، اما جز در بیانِ تقدس به کار نمی‌آمده و نر-زیبایی، روزمره و به دور از خداگونه‌نگاشته و نگارده نشده. چرا، همچون زنِ حرمسرایِ انگر، لمیده‌ی یک مرد و چه‌گونه‌ی رووی. هم افتادنِ پاها و چه‌گونه‌ی چرخشِ گردن‌اش، نمایش داده نشده؟ (البته که تا دوره‌ی مدرن و یک تکنمونه‌ی باروک که خواهم گفت.)

کاغذهایِ طراحی را دوباره از زیرِ تخت بیرون کشیدم و شب و روز طراحی کردم. از سامان، که با همه‌ی حماقت‌های‌اش، می‌توانستم زیبایی‌اش را درک کنم و از سهیل که زیباییِ پا به سن گذاشته‌ای داشت، و از عکس‌هایِ مسابقه‌هایِ ورزشی و دوستانی، که اگر چه به اندازه‌ی آن‌ها، تنِ شکل‌یافته در جنبش‌هایِ گوناگون نداشتند، اما در هر کدام چیزی بود از آن چه «زیبایی» می‌نامیم‌اش. این که یکی چه‌گونه می‌نشیند و دیگری چه‌گونه پای‌اش را می‌خاراند؛ آن دیگری که چرا لحظه‌ی درآوردنِ شلوار، کمی قفسه‌ی سینه‌اش را جلو می‌دهد یا آن یکی که چرا زمانِ دروغ گفتن، نگاه‌اش بلاهتی این قدر دوست‌داشتنی بیرون می‌ریزد و دوست داری که مدام دروغ بگوید و حتا آن لاتِ بدن‌ساز که چه‌گونه، گوشه‌ای، خستگی درمی‌کند.

دوربین دست گرفته بودم و از همه‌ی نر-زیبایی‌هایی که بود، عکس می‌گرفتم و از رووی عکس‌ها طراحی می‌کردم. عضله‌هایِ دورِ زانویِ یک فوتبالیست را، زمانی که زمین را می‌فشارد تا با آن یکی پای‌اش توپ را بکوبد، از همه بیشتر دوست داشتم و پشتِ شناگران و خمودگیِ پسرانِ لاغر اندام را هم.

در نگاره‌ها و پیکره‌هایِ کلاسیک و مدرن هم بسیار گشتم. جاهایی، با زیرکی، چیزهایی گنجانده شده. از پسرانِ جوان و لاغر و پوست‌روشنِ کاراواجو گرفته تا تن‌هایِ گوشتینِ میکلائز و رگ‌هایِ پرخونِ زیرِ پوست‌هایِ مرمین‌شان.

کاراواجو را شاید از همه هیجان‌انگیزتر و ترسناکتر و زیباتر دیدم. چرا که آن زیباییِ حالت‌هایِ روزمره و این‌جهانیِ تنِ مرد (هر چند به بهانه‌ای نه-این-جهانی) نشان داده شده بوند در آثار-اش. کاراواجو نر-زیبایی را از جایگاهِ خدایی پایین کشیده و گذاشته‌اش بر زمین، پیشِ چشمِ همگان. نر-زیبایی‌ای گاهی پسرانه و گاهی مردانه و حتا گاهی ترا-جنس‌گونه. که این آخری (در چند باکوسی که نگارده و همچنان در «پسری با سبدِ میوه») برایِ ذهنِ منِ هنوز-گیر-کرده در زیباشناسی.

مردسالار، از همه شگفت‌تر بود؛ که ناخودآگاه می‌پنداشتم مادینه‌رفتاری تنها برازنده‌ی تن زن است و نشستن‌اش در تن مردان را زیبا نمی‌یافتم. حال آن که هنرمند همجنس‌گرای باروک، آن خمش کمی به چپ یا راست گردن و نیمه‌بازی دهان و چشم‌های خمار و ساییدن فک به سرشانه‌ی برهنه و آن جانشینی سبد با سنگ و دشنه را، آن‌چنان که به‌راستی هست، زیبا دیده و به زیبایی هم نشان‌مان می‌دهد. و شگفت‌تر از نمایش این همه گونه‌گونی تن و رفتار مردان، توانایی آمیختن همزمان همه یا چند در هم، یا در کنار هم، است.

در برابر-ام نگاره‌هایی بود از قربانی کردن اسحاق؛ اما آنچه بیشتر به چشم می‌آمد، پیش از آن که ابراهیمی باشد که برای خدا پسرکشی می‌کند، مردی گردن‌کلفت بود که پسرکی را آزار جنسی می‌داد و می‌رفت که به او تجاوز کند. در یکی از قربانی‌های اسحاق، پسر با چهره‌ای هراسان و عضلاتی منقبض، آن جور تلاش دارد به پشت نگاه کند که پسرکی از ترس تجاوز؛ و مرد (ابراهیم) دست‌اش را آن‌جور بر چهره‌ی پسر گذاشته و نمی‌گذارد سر-اش را برگرداند، و شست‌اش چنان گونه‌ی او را می‌فشارد که بیش از آن‌که فرمانبری پیامبری از خدای‌اش باشد، برآوردن و نشان دادن میل قدرت جنسی مردی به پسری ست. ابراهیم فرشته‌ی بازدارنده را، تنها لحظه‌ای، با بی‌حوصلگی نگاه می‌کند و قوچ هم پیش از آن که هدیه‌ای بهشتی باشد، نماد شهوت مردانه است. فرشته‌ی بازدارنده پیکری ست آمده از چند سده پیش از کاراواجو. انگار یکی از نیم‌رخ‌های روشن و آن‌جهانی بوتیچلی را بریده باشند و بر رووی کاری با واقع‌گرایی این‌چنین، کولاژ کرده باشند و انگار کاراواجو بخواهد به بیننده بگوید آن که از آسمان پایین آمده، ربطی به کار من ندارد و به آن چپانده شده.

اما برای «قربانی اسحاق» دیگر-اش راه‌حل خوبی پیدا کرده. در این یکی، فرشته همان اندازه انسانی خاکی ست که ابراهیم و اسحاق. ابراهیم گردن کلفت‌اش را، که رگی برجسته از خشم و شهوت دارد، چرخانده سوی فرشته و انگار که دارد از خود می‌پرسد «این را بگایم یا آن؟» دست‌اش در آستین‌ی سرخ بر موهای اسحاق است و چهره‌ی آرام و منتظر اسحاق را می‌نماید که نشسته جلوی تابلو و دست‌های بسته‌اش را آرام و بی‌جنبش بر هم گذاشته و بالاتنه‌اش چرخشی نرم کرده به پشت سر، تا او هم ببیند که این پسر تازه‌وارد (فرشته) چه می‌خواهد که این جور بر گردن قوچ دست می‌کشد. کاراواجو هنر ارس‌نگار ساد-رفتار خود را با استفاده از داستانی مذهبی نمایش داده و لابد دستمزد آن را هم از کلیسای سفارش‌دهنده گرفته؛ که این‌جای رندی‌اش به حافظ پهلو می‌زند.

اما از سویی دیگر، بیشتر یادآور سعدی ست، آنجا که امیالاش، درست بر عکس قربانی‌های اسحاق، مازوخرفتار می‌شوند؛ («برعکس» واژه‌ی درستی نیست؛ دست‌کم درباره‌ی آنچه از کاراواجو دستگیر-ام شد چرا که ساد و مازوخ همواره کنار هم راه می‌روند.) همچون شاعر شیراز که کشته‌ی زیر پای دلبر بود، کاراواجو هم در مجموعه‌های داود و جالوت‌اش نقش جالوت را خود بازی می‌کند و پسر زیبایی، که مدل و معشوق‌اش بوده، داود می‌شود که جالوت را کشته، سر از تن‌اش جدا می‌کند. دلدار آنچنان به نرمی و با ظرافت نخ‌را دور گردن جدا شده‌ی نقاش مرده می‌بندد که «به صید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرین ای! به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیار ای...» و دل‌داده چنان خود را زیر پای او نگارده که: «گر کام دوست کشتن سعدی ست، باک نیست؛ این‌ام حیات بس، که بمیرم به پای دوست».

از طراحی‌های میکلائز هم کپی می‌کردم تا خط‌ها و پیچ-و-تاب تن مرد را از دید او بشناسم، آن گونه که انگشت اشاره از سه تایی دیگر جدا می‌شود و شست که چه‌گونه به عقب خم می‌شود و خم‌ش‌اش چه لحظه‌ای ست از لمس چه چیزی در این دست، که تنها و جدا از تن، و آنچه می‌خواهد-اش، بر تکه کاغذی جا خوش کرده.

دست‌های میکلائز بودند از نخست که پرتام کردند به کاراواجو و «فراخواندن سنت متیوس» و این کار آنچنان شور و انگیخت که سراغ دیگر کارهای‌اش هم رفتم، که سخن‌شان رفت. اما جادویی که در فراخوانی متیوس بود، چیزی بیرون از این جهان بود. متیوسی که نه در پوشاک زمانه‌ی مسیح اورشلیم، که همچون اروپایی‌های سده‌های سپسین پوشانده شده بود، بهمن بود. مغرور، سر به پایین انداخته، می‌داند که دست آدم میکلائز است که به سوی‌اش دراز است؛ نه دست خدای‌اش. سر روو به پایین «متیوس- بهمن» انگار به من است و می‌خواهد تصمیم بگیرد که به دست انسان و تمنای من پاسخ بگوید یا نه. غرور چشم‌های‌اش، زیر سایه‌ی موهای لخت‌اش، دودل است، و، جهان در آن لحظه‌ی نفس‌بُر، بی‌هیچ جنبشی ایستاده تا ببیند، سرانجام، مرد رویاهای «کاراواجوها» تصمیم‌اش را خواهد گرفت یا نه.

از این ور من هم تصمیم‌هایی گرفته بودم؛ که تا او تصمیم‌اش را بگیرد، عشق را در پستوی خانه نهان کنم و خود خانه را پُر کنم از ایده‌ی زیبایی. نمی‌دانم شاید هم از سرِ ناچاری این جایگزینی ایده را پذیرفتم و در پذیرش‌اش تلاش بسیار هم کردم.

خوبی. زیبایی در برابر عشق این است که اگر صاحب آن زیبایی نباشی، هم می‌توانی از آن لذت ببری. کارشناس آثار هنری‌ای که در خرید به ثروتمندان راهنمایی می‌دهد اما خود-اش توان خریدن آثار را ندارد، غم چندان‌ی به دل‌اش نمی‌نشیند؛ چرا که زیبایی کارها را از همه بهتر می‌فهمد؛ گیرم که از دیوار خانه‌ی خود-اش آویزان باشند یا نباشند. (به هر حال، همان‌جور که گفتیم، من چاره‌ای، جز تنها هنرشناس شدن، نداشتم.)

باز بهمن‌ماه بود و زادروز بهمن. زنگیدم‌اش و او هم برخورد خوبی کرد. یک مجموعه از بهترین طرح‌ها را، به عنوان کادوی تولد، برداشتم و رفتم خانه‌اش. لباس‌خواب راه‌دار پوشیده بود و ریش زده، چهره‌اش را استخوانی‌تر کرده بود. هنوز زیبا بود، اما، دیگر یکی از زیبایی‌ها و نه همه‌ی زیبایی. جای آورد و طرح‌ها را ورق زد و گپ زدیم. دیگر، تنها کسی نبود که می‌توانستم دوست بدارم. لب‌اش را کوتاه بوسیدم و بیرون آمدم.

در کوچه و پس‌کوچه‌های دور-و-ور هفت‌تیر قدم زدم و از میدان راه افتادم تووی کریمخان. چندان سرد نبود و می‌شد بیشتر بیرون ماند. تا میانه‌ی بلوار رفتم. می‌دانستم کمی بالاتر، مجسمه‌ی گلبول‌های سفید و سرخ هنوز ایستاده اند، اما نه از ترس که از بی‌اهمیت شدن‌شان، راه به پایین را پیش گرفتم. صف جشنواره‌ی فجر خیلی دراز نبود و نمی‌دانم چه شد که ایستادم ته‌اش.

یک فیلم روسی بود از ساخاروف. پیرزنی می‌رفت اردوگاه نظامیان روس در چین که نوه‌اش را ببیند. محیط سربازخانه دلنشین نبود و پیرزن هم سرد نگاه‌شان می‌کرد. همه‌ی فیلم همین بود تا جایی که رفت میان زنان چینی و چند دوست پیدا کرد و برگشت سربازخانه و پس از آن هم برگشت به شهر-اش که یاد-ام نیست پترزبورگ بود یا مسکو یا هیچ‌کدام.

نفس‌ام گرفته بود بیرون که آمدم. از آن فیلم‌هایی بود که همیشه یاد آدم می‌ماند. سرد شده بود. چند مرد جوان از کنار-ام رد شدند. هم را نگاه کردیم. مردها ایستاد ته صف، برای فیلم بعدی. یاد شادی افتادم که یک سال پیش از آن، سکوت‌اش را شکسته بود و زنگیده بود و از بدی‌های بهمن درد دل گفته بود و

در چیزی که می‌گفت، اشاره به یک روز خوب- و- خوش، در صف جشنواره‌ی فیلم، کرده بود که کلی خندیده بودند و خوش گذرانده بودند اما همین که بلیت گیر- شان نیامده بوده، بهمن از این روو به آن روو شده و زیر باران پُرزور رهایش کرده بوده. از یاد زنگ یک سال پیش شادی، یاد سرگردانی‌ام در کوه و خیس شدن زیر باران افتادم و فکر کردم که شاید همان روز بوده. به بهمن فکر کردم اما حس خاصی درون‌ام را خش نیانداخت و تا مدت‌ها هم دیگر یاد-اش نیفتادم. اما فروردین، تولد سامان، لیلی، کیک را که می‌آورد، انگشت اشاره‌اش خامه‌ای شد و، بی‌خیال، خامه را از رووی انگشت لیسید. لحظه‌ای، بی آن‌که بفهمم چرا، خیلی ژرف غمگین شدم ولی بُرش کیک را که دادند دست‌ام، غم از یاد-ام رفت: تولد دو سال پیش بهمن، که تازه به هم زده بودیم، انگشت اشاره‌اش، کیک را که می‌برید، خامه‌ای شد و شادی، چاقو را که می‌گرفت، خامه را از رووی انگشت او لیسید؛ و من تولد سامان دو سال بعد، آن لحظه را باز دیدم و انگشت‌ها و مزه‌ی خامه‌ای که در دهان من نرفت.

بعدها هم گاه- به- گاهی از یاد بهمن، انگار در همان روزها باشم، باز لحظه‌ای پرت می‌شدم و باز می‌گشتم زود؛ که بد هم نبود و پرت شدن‌های هر- از- گاهی را دوست هم داشتم، حتا با همه‌ی بار غم‌شان.

زمانی که پس از زمانی بس درازتر از توان عاشق، او به آن لحظه‌ی جادویی می‌رسد که وسواس عشق برای‌اش بی‌معنی ست، و دیگر حتا نیازی به دیدن معشوق ندارد و زندگی بدون او را هم ممکن می‌بیند و تنها، گاهی، از یاد معشوق لبخندی می‌زند و به دیگری که تا آن زمان نمی‌دید، کنجکاوانه نگاه می‌کند، شاید بد نباشد که برای پاسداری از جادوی اکنون، گاهی برای چند دقیقه‌ای، همه‌ی آن اضطراب‌ها و ترس‌ها، سنگ‌های نفس‌بُر غم رووی سینه، و، نفرت‌ها و حسادت‌هایی که اکنون بر خود نمی‌بخشد، را به یاد بیاورد... سپس به اکنون خود برگردد.

یک

از کنار تني، که کنار-اش خوابیده بودی، بلند می‌شوی. کمی گیج هستی و زمان. روز را گم کرده ای. گوشیات را نگاه می‌کنی. نور-اش چشمات را می‌زند. هفت است و هوای. شهرپور، مانده که تاریک شود هنوز؛ اما از آفتاب هم خبری نیست. برای همین است که زمان را نفهمیده ای و فکر کردی پس از آن خواب بلند، شاید، نزدیک صبح باشد. به کناریات نگاه کن. چند ساعت پیش برای نخستین بار دیده بودی اش و چندشات می‌شود از یاد بوسیدن اش؛ آن جور داغ، بوسیدن اش.

خب، این یکی صفحه‌ی manjam است هم سوخت. نمی‌خواهی دیگر پیدایات کند و پاپیچات شود. شاید دیگر manjam به‌کل سوخته باشد و باید دنبال یک سایت دوست‌یابی. دیگر بگردی. چندان حوصله‌ی فکر کردن به سکس بعدی را نداری و همین هم به اندازه‌ی کافی خسته‌ات کرده. خمیازه می‌کشی و باز کمی، سرگردان، دور-و-ورر خانه‌ی کوچک را نگاه می‌کنی. پیرهنات را می‌پوشی و بیرون می‌زنی. آسمان خاکستری ست و تو هم خسته ای. از همه‌ی این شش ماه خسته ای و از این همه لبی که بوسیده ای و کیری که زبان زده ای و زبانی که به کیر-ات خورده، شاید. تازگی شنیده ای که شادی و بهمن به هم برگشته اند و باز برای بار چندم، در این چند روز، از خود-ات می‌پرسی که چرا ناراحت نیستی. راستی چرا غمگین نشدی از شنیدن اش؟ نمی‌دانی، و دیگر، ندانستنات هم برایات عجیب نیست. کلن دیگر هیچ چیز برایات عجیب نیست. می‌خواهی همه چیز را تجربه کنی اما در همان لحظه‌ی تجربه‌ی چیز. نو، آن چیز، برایات نو نیست.

دلالت می‌خواهد دوباره عاشق باشی. با همه‌ی سرشاری. زندگی. این روزهایات از سکس، خود. آن روزهای دلدادگی. ناکام از سکسات را بیشتر دوست داری اما کاری نمی‌توانی بکنی، چون دیگر بهمن را دوست نداری. هیچ وقت او را دوست نداشته بودی. تنها وسواسی بود کودکانه و البته که ابلهانه. شاید آن روزهای خود-ات را بیشتر دوست داشته باشی، اما، بدان که این «بیشتر دوست داشتن» از حقیقت تو نمی‌آید؛ تنها دل‌بسته به حماقت سنتی. «عاشق بودن بهتر است از نبودن» شده ای.

اما باز چاره چیست؟ آن حماقت هم بخشی از تو ست؛ پس شاید بهتر باشد که به آن تن دهی؛ اما با بهمن دیگر نمی‌توانی. ظرفیت معشوق بودن را از دست داده. دیگر می‌توانی، به سادگی، به بسیاری از مسخرگی‌های اش بخندی که روزگاری دراز، تلاش داشتی نبینی‌شان.

همین جور که راه دراز خانه را در اتوبوس و تاکسی‌های گوناگون، کنار دست آدم‌های گوناگون‌تر، پیش می‌روی و ناخواسته با هر کدامشان شانه-به-شانه می‌شوی، به بی‌حوصلگی‌هایات فکر می‌کنی و

این که حتا همین هم، حوصله‌ات را سر می‌برد و دل‌ات می‌خواهد چند ثانیه‌ای تکیه بزنی به شانه‌ی کناری‌ات، که حتا چهره‌اش را برنگشته‌ای نگاه کنی. خب تکیه کن! نمی‌فهمد که آگاهانه بوده. فکر می‌کنی که شاید ازدواج کردن هم آن قدرها که فکر می‌کردی بد نباشد؛ اگر این‌جا کشور آزادی بود؛ که نیست. با یکی شبیه همان بلاهت تن‌یافته‌ای که امروز با او خوابیده‌ای و باید برای بی‌خیالات شدن‌اش تا چند روزی گوشه‌ات را هم خاموش کنی.

می‌شود در سایه‌ی تن دادن به «عرف» امنیت به دست آورد. در ایستگاه مترو نشسته‌ای و به دور-و-وری‌های‌ات نگاه می‌کنی. کدام عرف؟ تو به ازدواج می‌گویی «تن دادن به عرف برای امنیت»؟ در حالی که تشکیل‌دهندگان عرفی که می‌گویی، این‌ها هستند! این گمانی ست که خواهر و برادر-ات می‌توانند ببرند، اما تو که نمی‌توانی چنین فکری بکنی. ازدواج یکی چون تو، در قانون این‌جا، وجود که ندارد هیچ، انگاشت‌اش هم گناه است و اعدام هم دارد. حتا عرف پناه‌دهنده‌ای برای‌ات وجود ندارد. آن عاشق‌هایی که دیگر عاشق نیستند، پس به دامن عرف برمی‌گردند، این‌جا کار-شان با تو فرق دارد. عرف هم می‌خواهد سر به تن‌ات نباشد؛ پس به دامن پاره-پاره‌ی همان عشق برگردد و تازه یاد-ات باشد عرف‌گریزانی، چون بهمن، چه قدر «آدم حسابی» بوده اند در برابر این دیگران.

در قطار، نفس کسی که تنگات چسبیده، آزار-ات می‌دهد؛ پیش از رسیدن پیاده می‌شوی. روزگاری، کسی داشتی که حاضر بودی جهان را به خاطر-اش زیر-و-روو کنی، اما، حالا حتا یاد-ات نمی‌آید چه شد که دیگر هم را ندارید. به آلمانی فکر می‌کنی کمی و چند جمله‌ی میان‌اش را به فارسی می‌گویی و تازه به فارسی می‌فهمی، که در همه‌ی این دو سال و خرده‌ای که رفته، چرا آن جور بی‌تاب نگه داشتن بهمن بودی و حالا چرا هیچ چیز راضی‌ات نمی‌کند. همیشه نیهات را خواسته بودی و همیشه او را در بهمن دیگرانی، که پس از او آمده بودند، جسته بودی. همه‌ی قرارهای اینترنتی این چند ماه‌ات در جسته-و-جوی نیهات بوده‌ای. چه افسوس‌ی! که هر بار با آن همه ترس و امید، نگران راهی باشی که از سوی‌اش آن که دیشب پیدای‌اش کردی و عکس‌اش را برای‌ات فرستاده، خواهد آمد؛ و زمانی که رسید، ببینی نگران هیچ بوده‌ای. همان عکس است اما او نیست. خون و پوست و گوشت‌اش همان ذره‌ای که به نیهات شبیه‌اش کرده بود را هم از او گرفته.

دل‌ات می‌خواهد گریه کنی. اما نکن. ای‌میل قدیمی‌ات را چند سال است که باز نکرده‌ای، که دیگر یاد نیهات نیفتی. زود برس خانه؛ برو به اتاق‌ات. نفس عمیق بکش. خوب فکر کن تا گذرواژه‌ی آن ای‌میل

یاد-ات بیاید. بزن رووی. شماره‌ها! شاید حرکت دست به یاد-ات بیورد-اش... زادروز. نیهات نبود؟ به میلادی!

چند نامه‌ی نخوانده هست! خشک می‌شوی از این همه نامه که هست اما نه از نیهات که از سالومه. بالاترین را باز می‌کنی:

سپهر دل‌ام می‌خواد بات حرف بزنم. دل‌ام بدجور تنگ‌ات ه...

تاریخ‌اش یک سال و چهار ماه پیش است. پیش از این را بخوان. تاریخ‌اش شش ماه پیش از آنی ست که خوانده ای.

نمی‌دونم چرا نخواستی جواب‌ام و بدی... اشکان مُرد.

مگر تو اشکان را یک سال پیش ندیده بودی؟ او که یک سال و نیم پیش مرده! پس آن که تو دیده بودی که بوده؟ زود آن یکی را باز کن. دو ماه پیش از این یکی ست.

من مجبور ام با این حال- و- روز-ام، نیم ساعت پیاده پیام تا به این کافی‌نت نکبت برسم شاید تو جواب داده باشی... خب بابا چاره‌ای نداشتم باور-ام نمی‌شه این قدر از دست‌ام عصبانی باشی که توو این شرایط ول‌ام کنی. من فقط می‌خوام گاهی یک نامه بنویسی یک کم از خود-ات و لیلی و بقیه بگی. دیگه نمی‌تونم پیام. این جا وضعیت‌ام معلوم نیست. UN هنوز معلوم نیست تایید-ام می‌کنه یا نه. هیچ چیز معلوم نیست. خرج زایمان و می‌دن ولی... یک بار فقط سونوگرافی شدم. اما دکتر-ام خوب ه. دیگه برای بیشتر از یک بار پول نمی‌دن. پول خود-ام هم دیگه تموم تموم ه... بی‌خیال! پسر ه. می‌خوام اسم باباش و بذارم رو-ش.

دو ماه پیش‌تر:

پس چرا جواب نمی‌دی؟ الان دیگه شماره پرونده‌ی UN دارم. دیگه نمی‌تونن بر-ام گردونن. پول لازم دارم. اگه دل‌ات نرم شده این یکی رو دیگه یک کاری بکن. دیگه اگه جواب ندی نمی‌دونم چه کار کنم. شاید هم نشونوت این نیست... شاید عوض‌اش کردی... به هر حال من فقط... من فقط همین‌جا رو دارم. برا حرف زدن.

یک ماه پیش‌تر:

سپهر یک نامه دو هفته پیش فرستادم. چرا جواب ندادی؟ نرسیده؟ دوباره می‌فرستم‌اش. من این‌جا خونه‌ی یک پیرزن ام. یک کم پول می‌گیره قبول کرده که خونه‌اش بمونم. گذرنامه‌ام و از-ام گرفتن. باید برم خود-ام و سازمان ملل معرفی کنم. اگه منوچهر از-ام شکایت کرده، من نمی‌دونم، اگه مثلن نامه‌اش اومده اون‌جا شماره پرونده‌ای- چیزی توو-ش هست؟ اگه هست چیزی، بفرست شاید این‌جا به درد بخوره که مثلن شوهر-ام می‌خواد سنگسار-ام کنه یا از این چیزها... شاید این‌ها می‌تونن بفهمن که برا من توو ایران پرونده هست یا نه. البته نمی‌دونم اگه بتونن بفهمن شاید هم بفهمن که شکایت سر- سنگسار نیست و فقط می‌خواد پیدا-م کنه. اصلن شکایت کرده؟ خبری داری؟ تو رو خدا زودتر جواب بده. شاید به نفع‌ام بشه. باید مشورت کنم با این‌هایی که پناه‌جو بودن اینجا. دو نفر و می‌شناسم.

دو هفته پیش‌تر-اش:

سلام سپهر. نمی‌دونم با چه زبونی از-ات معذرت‌خواهی کنم. به هر حال درک کن که الان این‌قدر وضعیت‌ام بد-ه که بیشتر از این نمی‌تونم نگران. دلواپسی- تو هم باشم. لیلی خوب-ه؟ سهیل خوب-ه؟ من ترکیه ام. یک ماه طول کشید. اول قاچاق‌چی می‌خواست گذرنامه درست کنه که خطر-اش بالا بود. با چند تا دسته بنگلادشی و نمی‌دونم کجایی از توو کوه اومدیم. باور-ام نمی‌شد من ام! این‌جا اولین جایی-ه که بالاخره تونستم یک کافی‌نت پیدا کنم. نمی‌تونم زنگ بزنم سپهر می‌ترسم منوچهر داده باشه تلفن و کنترل کنن. هر چی بگی از عمو-ش برمی‌آد. سه بار از رووی- خر بدجور افتادم. همه‌ش می‌ترسیدم بچه رو انداخته باشم. یک پیرزن بود که بلد بود قابلمگی کنه. گفت زنده است. از خود-ات و بقیه خبر بده. به

لیلی چیزی نگو که می‌دونی من کجا ام. اسم شهر-ام نفشهبیر ه. این نامه رو هم پاک کنی امن‌تر ه...
سهیل خیلی عصبانی ه؟ تو که می‌فهمی، نه؟

نیم ساعتی خشک می‌مانی روو به صفحه. گلویات خشک شده. می‌دانی باید چه کار کنی؟ البته که نمی‌دانی. چرا همه‌ی این دو سال فکر نکرده بودی شاید سالومه به ای‌میل‌ات چیزی بفرستد. از بس که خودخواه بوده ای و نه سالومه برای‌ات مهم بوده، نه قلب لیلی و نه هیچ چیز دیگر. تنها به خود-ات فکر می‌کرده ای که نیهات‌ات را از دست داده ای و تلاش کرده ای برای نگهداشتن بهمن.
دوباره نامه‌ها را می‌خوانی. باز هم می‌خوانی. باز هم می‌خوانی. باز هم می‌خوانی. باز هم می‌خوانی. باز هم می‌خوانی. بس کن! یک سال است که چیزی نفرستاده. شاید خودکشی کرده. دوست داری خود-اش را کشته باشد؟ برای کامل شدن لذت تراژیک‌ات خوب است تا از این پس بیافتی یک گوشه، افسوس.
حماقت‌های‌ات را بخوری. افسوس نکرده‌ها را. مانند دایات که همیشه این جور بوده و این جور کرده. مانند قلب لیلی که گه-گاه، زیادی، به دیگر نتپیدن‌اش می‌اندیشیدی. «حماقت» میراث خانوادگی تو ست و خواهر-ات هم سهم خود را گرفته و به تو هم در گرفتن‌اش یاری بسیار رسانده.
بس نیست؟ به جای بازخوانی نامه‌ها کاری بکن. همین حالا یک نامه بفرست. شاید زنده باشد، شاید بشود کاری کرد.

برمی‌خیزی. شماره‌ی آنی را می‌گیری که اشکان را خانه‌اش دیده بودی.

سلام... شماره‌ی اشکان. مهدوی رو می‌خواستم... یک روز خونه‌ات دیدم‌اش... سپهر ام! دوست بهمن... نه یک کار خیلی مهم دارم باهات... شماره رو می‌دی یا نه؟!

می‌دهد. ساعت نزدیک دوازده شب است. نمی‌ترسی. زنگ می‌زنی. زنگ چهارم پاسخ می‌دهد.

سلام. من سپهر زنده‌رودی ام؛ برادر سالومه.

آن ور خط سکوت شده. انگار نمی‌شنود. پس از بیش‌تر از سی ثانیه به خود-اش می‌آید.

- سالومه خوب ه؟
 - شما از-اش خبر ندارین؟
 - از زمانی که ولام کرد نه.
 - ولات کرد؟
 - همین و گفتم. چی شده؟ منظور-تون و نمی فهمم.
 - کی ولات کرد؟
 - چرا این چیزها رو می پرسی؟ از کجا بدونم تو واقعن برادر-ش ای؟
 - باید ببینم ات.
 - باشه.
 - الان.
 - باشه... مهم نیست کی باشی. می خوام بدونم... .
 - نشونیت و بده... یا می خوای... الان جایی باز نیست. خونه ی ما هم نمی شه بیای.
- مامان-بابام هستن.
- تو همونی که اتریش بودی؟
 - آره.
 - چی می خوندی؟
 - چه فرقی داره؟!
 - می خوام بدونم خود-ات ای.
 - اگه از طرف شوهر-اش باشم هم می دونم برادر-اش چی می خونده.
 - اون هم دیگه مهم نیست. یادداشت کن.

یادداشت می کنی. راه می افتی. قلبات می رود که بایستد از این همه هیجان. سالومه آمده جلوی چشم های ات. بوی سیگار. راننده می خورد به دماغات. تو هم می خواهی. یک نخ بگیر. می گیری. روشن می کنی. عکس سالومه حتا تووی. روشنی. فندک هم هست و کنار نمی رود. نیکوتین می دود به تنات و جلوی گریهات را می گیرد. سر-ات را تکیه بده به پشت. چشم های ات را ببند. خاکستر رووی. دشکچه ی صندلی نریزد! شیشه را بکش پایین. باز باد بزرگراه می خورد به چهره ات.

باز هم در نخستین برخورد-ات با یک اتفاق باید دنبال کسی بگردی که حرف بزنی با او. باز هم خود-ات توان عمل نداری. شاید تا حالا سالومه پاسخ داده باشد و بهتر باشد به این مردی که در خانه‌اش نگران تو نشسته چیزی نگویی. کاش تا فردا صبر می‌کردی. صبر؟ تا حالا کرده‌ای؟ اگر از همین ناپایداری ذهن‌ات نبود، هنوز اتریش بودی و خیلی چیزها بهتر بود از اینی که امروز هست. سلام نمی‌کنی؛ می‌روی تو. او هم مانند تو پریشان است. می‌پرسی که می‌توانی ای‌میل‌ات را از خانه‌اش بخوانی یا نه. اتاق را نشان‌ات می‌دهد. پاسخی از سالومه نیست. می‌آیی بیرون. نشسته روی سه پایه و منتظر نگاه‌ات می‌کند. دور-و-ور را نگاه می‌کنی. خانه‌اش هم آشفته است. کارگاه او هم هست. سالومه در قابی از آبرنگ بر دیوار می‌خندد. لبخند-اش را دراز پاسخ می‌دهی. صدای اشکان تو را به خود می‌آورد و می‌کشاند-ات به چهره‌ی در هم او.

من با خوبی-و-خوشی یک روز از-اش خدافظی کردم و دو ماهی رفتم سفر. گاهی زنگ می‌زد اما دیگه نزد. دیگه ندیدم‌اش. هیچ جا نبود. یک روز ای‌میل زد که به خاطر خود-ات همه چیز دنبال‌ام نگرد... من شرایط‌اش رو می‌فهمیدم. تا همیشه حاضر بودم به خاطر-اش صبر کنم تا از اون مرتیکه جدا بشه یک روز... اما بالاخره منطقی محافظه‌کار-اش، گیرم که به خاطر من، کار داد دست خود-اش و من... نه گوشی‌ش و جواب می‌داد و نه ای‌میل‌هام و... حتا به شوهر-اش زنگ زدم و گفتم از همکاراش‌ام... پرت شد توو زندگی‌مو و گذاشت و رفت. اگه به خاطر من بود... من باید تصمیم می‌گرفتم... چی می‌خوای حالا؟ چی شده؟ خود-اش تو رو فرستاده؟

همه چیز را بگو. بچهای که مرده را هم یک سالی را که دیگر نامه نداده. بگو. حالا که آمده‌ای تا ته‌اش برو. بگو.

نشسته ای کنار دست اشکان و نگاهش می‌کنی که چشم‌های اش را بسته و سر-اش را به پشتی. صندلی تکیه داده. صدای خلبان می‌پیچید که «در سوی راست، کوه‌های آرات آغاز می‌شود». اشکان چشم‌های اش را باز می‌کند و پوزخند می‌زند به مردمی که سر خم کرده اند روو به پنجره‌ی کنار دست تو، تا که از قافله پس نمانند. نگاهات می‌کند و تو هم در سکوت نگاهش می‌کنی کمی و باز به روو- به- روو خیره می‌شوی.

انگار می‌کنی که می‌خواهد چیزی بگوید هی، اما هر بار که دهان‌اش نیمه باز می‌شود، حرف‌اش را می‌خورد و آن ور- دیگر را نگاه می‌کند. هر دو می‌خواستید بروید دنبال گمشده و بی‌هیچ توافق گفته‌شده‌ای راه افتاده اید. پس چیزی اگر با هم بگویید، عجیب نیست. برای چه می‌روید؟ از همین «چه» که دست‌کم می‌توانید حرف بزنید.

تو هم حرف آمده را می‌خوری و می‌گردی دنبال کوه‌ها. دیر جنبیدی؛ دیگر رد شده اید. همیشه دیر می‌جنبی و هر بار-اش هم دلیلی دارد که به خود موضوع مربوط نیست. این بار چون اشکان پوزخند زد، سر برنگرداندی به پنجره؛ چرا که یک لحظه پیش خود-ات فکر کردی که چون برای سالومه نگران هستید و دارید دنبال کار مهمی می‌روید، نباید همچون دیگران به جاذبه‌ی دیدن یک رشته‌کوه علاقه نشان دهی. و حالا که تصمیم گرفتی که «نباید» ات ابلهانه است، دیگر دیر شده و تو آرات را ندیده ای. پسر بچه‌ی دوساله‌ای پشت سر-ات است و رووی پای مادر-اش خوابیده گویا. با صدای تو دماغی می‌گوید: **عسل می‌خوام!** مادر-اش چیزی نمی‌گوید اما چند باری که بچه تکرار می‌کند، بالاخره واکنش نشان می‌دهد: **مامان جون این‌جا که عسل نداریم. بذار برسیم، عسل می‌خریم.** بچه باز می‌گوید: **عسل می‌خوام.** مادر می‌گوید: **آخه مامانی ما الان توو خونه‌مون ایم؟ ما این‌جا یخچال داریم؟ از کجا عسل بیاریم؟ یخچال این‌جا ست؟ یا این‌جا ست؟ نکنه این‌جا ست؟ از قش- قش خندیدن. بچه می‌فهمی که مادر حدس آخری را که می‌زده، دل بچه را قلقلک داده. خنده‌اش که تمام می‌شود و نفس‌اش که سر جا می‌آید دوباره می‌گوید: **عسل می‌خوام!** دل‌ات می‌خواهد برگردی و نگاه‌شان کنی. مادر دوباره می‌گوید: **یخچال این‌جا ست؟** و بچه دوباره بلند می‌خندد و تا چند دقیقه‌ای آرام می‌ماند که صدای دختر بچه‌ای هفت-هشت ساله می‌آید که: **مامان عسل و که نباید بذاریم توو یخچال؛ مگه نه؟** و بچه دوباره می‌گوید: **عسل می‌خوام.** مادر چیزی نگفته اما از غر-غر دختر برمی‌آید که چشم‌غره‌ای- چیزی دیده. بچه باز هم خواسته‌اش را تکرار می‌کند.**

چشم‌های‌ات را می‌بندی و قصه‌ای را گوش می‌دهی، که مادر برای خواباندن بچه، با صدایی زمزمه‌گونه و بسیار کند، آغاز کرده.

یک روز دی‌دی و گوگو از خواب بیدار شدن. دی‌دی پرسید چی کار کنیم؟ گوگو گفت بریم مدرسه. لباس‌هاشون رو پوشیدن، رفتن از خونه بیرون. مامان‌شون صدا-شون زد گفت: دی‌دی! گوگو! دارین کجا می‌رین؟ دی‌دی و گوگو گفتن داریم می‌ریم مدرسه. مامان‌شون گفت برین و به درس معلم‌تون خوب گوش بدین. همین جور که داشتن می‌رفتن مدرسه، دیدن یک آشغال افتاده رو زمین. دی‌دی گفت: گوگو به نظر-ات کی این آشغال و انداخته رو زمین؟ گوگو گفت: نمی‌دونم. چه کار زشتی! دی‌دی و گوگو خیلی ناراحت شده بودن و آشغال رو برداشتن و انداختن تووی سطل آشغال و بعد-اش رفتن مدرسه.

داری از لحن مادر لبخند می‌زنی و حالا که سکوت کرده به قصه‌ی بی‌مزه‌اش فکر می‌کنی که جواب هم داده و بچه شنیده‌اش و خواب‌اش برده؛ اما باز صدای بچه در می‌آید: عسل می‌خوام.

نزدیک مدرسه که رسیدن، دیدن بوبو هم اومده مدرسه. پرسیدن بوبو تو آشغال ریختی رو زمین؟ بوبو یک کم فکر کرد و گفت آره. اما الان دیگه می‌دونم که کار بدی کردم و نباید رووی زمین آشغال ریخت. سه تایی رفتن تووی مدرسه و به درس خانوم معلم گوش دادن. درس که تموم شد دی‌دی و گوگو و بوبو به خانوم معلم گفتن که ما می‌دونیم که آشغال ریختن رو زمین کار بدی‌ه و نباید آشغال‌هامون رو رووی زمین بریزیم. باید آشغال‌مون رو بندازیم تووی سطل آشغال. خانوم معلم خوشحال شد و گفت آفرین بچه‌ها و همه با هم رفتن بیرون و آشغال‌هایی که رووی زمین افتاده بود رو جمع کردن و انداختن توو سطل. اما دوست بوبو گفت که چرا آشغال‌ها رو رو زمین نریزیم این جوری گنجشک‌ها هم می‌تونن بقیه‌ی غذای ما رو بخورن.

سکوت می‌شود و تو همچنان منتظر ای که بچه باز همه‌ی نخ‌های ریسیده‌ی مادر-اش را پنبه کند تا بشنوی که دوست بوبو دیگر چه می‌گوید و گنجشک‌ها را چه جوری باید سیر کرد. پنبه می‌کند! با همان یکنواختی صدای بار‌های پیش می‌گوید: عسل می‌خوام. بلند می‌خندی و اشکان را هم نگاه می‌کنی تا

ببینی حواس‌اش هست یا نه. همان‌جور که چشم‌های‌اش را بسته و سر-اش را تکیه داده، دارد بی‌صدا اشک می‌ریزد.

چه کار باید بکنی؟ دست‌اش دارد دسته‌یِ صندلی را می‌فشارد. دست‌اش را بگیر تووی. دست‌ات. دست‌ات را می‌فشارد. بیشتر توان. نزدیکی، با کسی که سه روز بیشتر نیست می‌شناسی، را نداری. تو هم دست‌اش را می‌فشاری و نیم‌رخ‌ات را تکیه می‌دهی به صندلی و نیم‌رخ. روو به جلوی‌اش را نگاه می‌کنی. چشم‌های‌اش هنوز بسته است. تو هم چشم‌های‌ات را ببند.

گوگو گفت بهتره که آشغال‌ها رو جدا کنیم و خوراکی‌ها رو بریزیم توو ظرفِ غذایِ گنجشک‌ها و بقیه‌اش رو بریزیم توو سطلِ آشغال. همه گفتند باشه و همین کار رو کردن. چند تا گنجشک که رووی درخت‌ها نشسته بودند و دیدن که بچه‌ها برا-شون غذا ریختن، آواز خوندن و گنجشک‌هایِ دیگه رو هم خبر کردن. همه‌شون اومدن و شروع کردن به نوک زدن و غذا خوردن. دی‌دی و گوگو و بوبو و دوست‌اش خوشحال شدن و اون‌ها رو تماشا کردن. دی‌دی گفت گوگو دیر-مون شده. باید زود بریم خونه که مامان نگران‌مون نشه. بریم؟ گوگو گفت: بریم... .

اتاق سرد است و شوفاز کار نمی‌کند. صاحب‌خانه آمده و داری از او می‌خواهی که شوفاز را درست کند. دست‌اش را رووی. شوفاز می‌گذارد و می‌گوید درست است و از این گرم‌تر نمی‌شود. بحث نکن. فایده‌ای ندارد و فراتر از این که «خراب نیست» یا «گرم است» هم آلمانی نمی‌فهمد. می‌بینی که! بی‌دلیل لبخند می‌زند و چیز تازه‌ای نمی‌گوید. اشاره می‌کنی به بیرون. بیرون می‌رود و در را می‌بندی.

باز تنها مانده‌ای. می‌روی سراغ رایانه. روشن‌اش می‌کنی. می‌گردی دنبال آهنگ. «هر کسی خوش دارد». بیل اوانس را پخش می‌کنی. صدا خوب نیست و چندان بلند نمی‌شود. بلند می‌شوی. همه چیز یک خانه در همین اتاق گنجانده شده. آب می‌ریزی تووی. قابلمه و می‌گذاری رووی. اجاق برقی که جوش بیاید. لوبیاها را، که از صبح خیسانده‌ای، برمی‌داری و آب‌شان را خالی می‌کنی. آب نو می‌ریزی و می‌گذاری آن ور. دیگر اجاق و روشن‌اش می‌کنی.

تخته‌ی خردکردن نداری و سبزی‌ها را تووی. دستات جمع می‌کنی و با چاقوی گند ریز-شان می‌کنی. خوب که ریز شد، «هر کسی خوش دارد» هم تمام شده و «گفت‌وگوهای با خود-ام» را می‌گذاری، هر چند در همین اتاق کوچک هم، اگر کنار اجاق بایستی قل-قل. لوبیا و جاز-ولز. سبزی نمی‌گذارند صدا به خوبی به تو برسد. برنج‌های این‌جا چاق است و خپل و بوی خوش هم ندارد؛ اما ایرانی. دو ماه قرمه‌سبزی نخورده این چیزها سر-اش نمی‌شود.

برنج را در آب جوش‌آمده می‌ریزی. فکر دم کردن را از سر-ات بیرون کن. نه سبزی برای آبکش داری و نه حتا می‌دانی چقدر که جوشید باید این کار را کرد. گوشت را از یخچال برمی‌داری و کاغذ دور-اش را، که از خونابه چرک شده، تووی. سطل آشغال می‌اندازی. تکه‌های گوشت از اندازه‌ی مناسب برای قرمه‌سبزی ریزتر اند. لوبیای جوش‌خورده را می‌ریزی رووی. سبزی در حال سرخ شدن و تا چند ثانیه‌ای چیزی نمی‌شنوی جز صدای تیس کش‌آمده‌ی آب رووی. روغن داغ. گوشت‌ها را هم می‌اندازی. آب برنج کم شده. روغن یاد-ات نرود. سر-اش را می‌گذاری؛ سر خورش را هم. درجه‌ی اجاق را کم می‌کنی و لم می‌دهی رووی. کاناپه.

این تک‌جمله‌ای که بیل اوانس دارد مدام به خود-اش می‌گوید، اعصاب‌ات را خرد نکرده؟ خاموش‌اش کن! خاموش‌اش نمی‌کنی و چشم‌های‌ات را می‌بندی. تلاش می‌کنی به چیزی فکر نکنی. می‌روی در خواب-و-بیداری. چه‌قدر به نیهات نزدیک‌ای. اما دور هم؛ چون نمی‌خواهی سراغ‌اش بروی و ببینی که با کسی دیگر است. نرو. نگذار که حسادت را با نیهات هم تجربه کنی؛ این یکی را ناب نگه دار برای.

خود-ات. دارد لبخند می‌زند و سر-اش را از رووی. ویولنسل مدام بلند می‌کند، نگاه‌ات می‌کند، و، باز تارهای ساز-اش را نگاه می‌کند. می‌خندی. دراز می‌شوی رووی. کاناپه. سرد است؛ نیهات سفت بغلات می‌کند که دیگر نلرزی. لبخند می‌زنی. گرمای شیرینی دور. تن‌ات را گرفته. صدای سیفون. دستشویی می‌آید. چشم‌های‌ات را باز می‌کنی. یک پتو رووی‌ات انداخته شده. دوباره چشم‌های‌ات را می‌بندی. می‌شنوی که اشکان سر قابل‌مهی. خورش را برداشته. لبخند می‌زنی با چشم‌های بسته. شاید لبخند-ات را دیده باشد؛ باز می‌کنی چشم‌های‌ات را. نگاه‌اش می‌کنی. می‌پرسی کی اومدی؟ می‌گویند که یک ساعتی هست. یعنی یک ساعت خوابیده‌ای! پلو! از جا می‌جهی سوی اجاق. اشکان می‌گویند که خاموش‌اش کرده.

می‌کشی. له شده که بهتر از این است که خشک شده باشد. می‌خورید. خیلی آن مزه‌ای، که باید، را نمی‌دهد. می‌گویی: **خیلی مزه‌ای که باید و نمی‌دهد. نه می‌دونستم شنبلیله به ترکی چی می‌شه، نه شکلش و می‌شناختم.** اشکان لبخند می‌زند و باز هم برای خود-اش می‌کشد. می‌گویند که بلیت گرفته برای فردا، که بروید باز هم دور- و- و- و- وان را پرس- و- جو کنید. اما باز همان پرسش همیشه می‌آید به ذهن هر دو تان. چه نامی را باید بپرسیم که می‌شناسند یا نه؟

چهره‌ای که اشکان از سالومه کشیده دیگر کهنه و پاره‌پوره شده و عکسی که تو همراه آورده‌ای هم. باید یکی دیگر از عکس‌های‌اش را چاپ کنید. برای فردا خیلی کار دارید و ناگفته هر دو می‌دانید که نمی‌توانید او را آن دور- و- و- پیدا کنید. آن‌جا بیشتر ایرانی‌ها هم را می‌شناسند و اگر او را نه، شاید خود-اش را ایرانی شناسانده و شاید با هیچ‌کدام‌شان نجوشیده. شاید با نام ساختگی‌اش جای پذیرفته شده و حالا دیگر ترکیه نیست. شاید هم با نام خود-اش. UN اطلاعات زنان. بارداری که آن روزها زاییده‌اند را همچنان به شما خواهد داد. همان جور که، دیگر اطلاعات کسانی را، که شاید از ترس خانواده گریخته باشند، هم نمی‌دهد.

اشکان می‌پرسد که به چه فکر می‌کنی. پاسخ نمی‌دهی. ته دل‌ات ترسیده‌ای از خود-ات. از این زندگی خوش‌ات آمده و از اشکان هم. اعتراف کن که برای‌ات جذاب است و نسبت به سالومه عذاب وجدان داری. اعتراف کن که این دو ماه، خیلی به تو محبت نشان داده و چیزی، جز سالومه، میان شما به وجود آمده. اعتراف کن قرمه‌سبزی امروز را با همان عشقی پختی که کسی برای همسر-اش. اعتراف کن هفته‌ی پیش، که اتفاقی، دیدی چهره‌ات در میانه‌ی کتابچه‌ی طراحی‌های اشکان می‌درخشد، بیش از آن که باید، خوشحال شدی. اعتراف کن دوست داری که در این کشور بیگانه، تو و اشکان تنها کسان هم هستید.

اعتراف کن دوست داری در جایی خارج از جهانی که هست، کسی چون اشکان باشد و تو در کنار-اش و هر دو هم را داشته باشید فقط. اعتراف کن که به سالومه حسادت می‌کنی. اعتراف کن که حسادت می‌کنی که کسی دارد که این چنین پی‌گیر پیدا کردنش است. اعتراف کن که با همه‌ی علاقه و نگرانی‌ات درباره‌ی سالومه، آن ته-ته‌های دل‌ت می‌خواهی پیدا نشود. اعتراف کن که هر بار عکس‌اش را نشان کسی می‌دهی، دل‌ت هُری می‌ریزد پایین و بالا نمی‌آید تا زمانی که بگویند نمی‌شناسد. اعتراف کن که این قدر دوست داشته نشده‌ای و این قدر دوست داشته نشدن‌ات را دو سال کوبیده‌اند تووی. سر-ات که از این که اشکان رووی‌ات پتو انداخته، دنیایی خوشحال‌ای. اعتراف کن که نیهات نبود، امروز، که در خواب- و- بیداری گرم‌ات کرد. هر چند نیهات صدای‌اش می‌زدی اما اعتراف کن که اشکان بود؛ با همین چشم و ابرو و لب و دهان و پوست و دست و شانه و پا و مو و لبخند و نگاه. نگاه یک طراح است که می‌آید رووی. چهره‌ی تو و باز می‌گردد رووی. کاغذ-اش؛ نه یک نوازنده. اعتراف کن. دست‌کم به خود-ات دروغ نگو. دو ماه، زمان چندانی نیست برای عاشق شدن، اما، اعتراف کن تو باز در این چاه افتاده‌ای. اعتراف کن که دیگر گند-اش را در آورده‌ای.

اعتراف نمی‌کنی به خود-ات. به اشکان می‌گویی که باید از رووی. عکس یکی دیگر چاپ کنید. می‌گویی که صاحبخانه آمده، اما کاری به حال شوفاژ نکرده و گفته که گرمای‌اش همین اندازه باید باشد. چیزهای دیگری هم می‌گویی که نمی‌شنوی.

چهار

«دل بدان رود گرامی چه کنم، گر ندهم؟ مادر دهر ندارد پسری بهتر از این» اشکان در این اتاق کوچک ناچار است که بسیار نزدیک به چشمان تو لباس عوض کند. تو هم چشم‌های‌ات را خوب چرا می‌دهی و در دل‌ات حافظ می‌خوانی.

هر دو خسته شده‌اید از گشتن‌های بی‌پاسخ اما تا نیابید-اش ایران برگرد نیستید و با گشت نیم‌روزه در یونانی‌نشین قبرس، دوره‌ی سه‌ماهه‌ی دیگری هم افزوده‌اید به اجازه‌ی ماندن‌تان و خواهید گشت و خواهید گشت؛ یا خود-اش را پیدا خواهید کرد و یا فهمیدن مرگ‌اش را، که تو، زیادی فکر-اش را می‌کنی گرچه بیان‌اش نه.

بیرون، برف تا زانوهای‌ات می‌رسد و همین، گشتن و پرس-و-جوی خانه-به-خانه‌ی پناه‌جوه‌های ایرانی را سخت‌تر می‌کند؛ چه که بیشتر-شان در گوشه-و-کنار استانبول زندگی می‌کنند. اشکان لباس که می‌پوشد زنگ می‌زند و قرار فردا را با دوست پناهجویی که این-و-آن را نشان‌تان می‌دهد به هم می‌زند؛ که برف هنوز هم می‌بارد.

بسته‌ی سوپ را باز می‌کند و می‌ریزد-اش تووی قابلمه؛ کنار اجاق ایستاده و هم می‌زند. تو رووی. دشکچه بر زمین نشسته‌ای و نگاه‌اش می‌کنی. دفتر-ات را باز می‌کنی و پهن زمین می‌شوی. زانوهای‌ات را بگذار رووی. دشکچه بماند که درد نگیرند. می‌نویسی. چه نوشتی؟ بخوان. نام خود-ات را بی‌هدف نوشته‌ای رووی. کاغذ. باز هم بنویس؛ ساز-ات که نباشد بهترین کار نوشتن است.

اشکان می‌پرسد: **به چی می‌خندی؟ چی می‌نویسی؟** تعجب می‌کنی که خندیده‌ای: **داستان! همچنان نگاه‌ات می‌کند. ماجرای یک ایرانی و یک ترک که توو وین با هم هم‌خونه‌ان... مگه من می‌خندیدم؟** اشکان زیر سوپ را کم می‌کند: **آره؛ فقط هم‌خونه‌ان؟ - آره... سر-ات برگشته رووی. کاغذ و دیگر لبخند نداری. صدای‌اش را می‌شنوی که: چه بد! نگاه‌اش می‌کنی. دارد می‌خندد و سر-اش برمی‌گردد رووی.** سوپ. کاغذ را نگاه می‌کنی و نام‌ات را. فکر بدی هم نیست. نوشتن بهترین راه بستن پرونده‌ی هر چیز است. بنویس... دیدی؟ باز داری می‌خندی.

شام که خوردید، آماده می‌شوید برای خواب. اشکان دارد مسواک می‌زند و تو کاناپه را آماده می‌کنی. تو چون ریزه‌تر ای، رووی. کاناپه می‌خوابی و اشکان چون بلندتر است، رووی. تخت. پتو را می‌کشی رووی. تن‌ات و جمع می‌شوی در خود-ات. اشکان بیرون می‌آید و تخت را آماده می‌کند. چشم‌ات را باز می‌کنی و

نگاهش می‌کنی که دارد ملافه را کنار می‌زند. نگاهات می‌کند و دست‌اش را می‌گذارد روی شوفاژ که چسبیده به تخت. می‌گوید: سپهر امشب خیلی سرد به بیا روو تخت بخواب؛ به شوفاژ نزدیک‌تر باشی. نگاه‌اش می‌کنی. سرد است. تو که به خاطر کنار اشکان خوابیدن، نمی‌پذیری. چون سرد است، پذیرفته ای. خیلی سرد است امشب. اگر سرما بخوری این‌جا قیمت یک بسته قرص چند ده برابر از ایران گران‌تر است و بیمار شدن به صرفه هم نیست. بلند شو. برو کنار اشکان بخواب.

بلند می‌شوی. می‌خواهی بچسبی به شوفاژ که هم گرم بمانی و هم تن‌ات به تن اشکان نخورد. دراز می‌کشی و اشکان پتوها را دولایه روی خودات و خود‌اش می‌اندازد. انگار اگر هر دو بخواهید سقف را نگاه کنید، تخت برای عرض شانه‌های‌تان جا ندارد، و، چون هر دو می‌خواهید سقف را نگاه کنید، اشکان ناچار است خود‌اش را بالاتر بکشد و آرنج آن دست‌اش را، که در دست دیگر‌اش گره شده زیر سر‌اش، بالای سر تو بگذارد. بهتر نیست تو به پهلو بخوابی که مشکل عرض شانه حل شود؟ پس می‌چرخ به پهلو. نوک بینی‌ات می‌خورد به پهلو اشکان. دست اشکان باز می‌شود و می‌آید روی بازوی تو. به همین سادگی تو در آغوش اشکان خوابیده ای. تن‌اش را نفس بکش. صدای نرم و آرام نفس‌ات، دست اشکان را وامی‌دارد که تو را فشار نرمی بدهد به تن‌اش. لب‌های‌ات دارند می‌خورند به تن اشکان. تکانی در تخت حس می‌کنی و دست‌اش از روی بازوی‌ات جدا می‌شود، لحظه‌ای، و آن دست دیگر‌اش برمی‌گردد زود. او هم به پهلو خوابیده.

هم را می‌بوسید. نخست او زیر پیشانی‌ات را و تو گلوی‌اش را. سپس تو چانه‌اش را و او بینی‌ات را. پس از آن، او لب‌ات را و تو لب‌اش را.

انگار که نخستین بوسه‌ی زندگی‌ات باشد این یکی شیرین است. ترس کودکی از بوسه را دارد که هم دارد کاری نو می‌کند و هم کاری که گمان می‌کند نباید. هم مزه‌ی لب‌هایی را می‌چشی که تا کنون تنها دیده بودی و نمی‌دانستی چه جور می‌تواند باشد، و هم، مزه‌ی لب‌هایی را می‌چشانی که تا کنون تنها دیده بوده و نمی‌دانسته مزه‌اش چه جور می‌تواند باشد. ادامه بده. فکر می‌کنی که همه از این که انسان چه تفاوت‌هایی با دیگر جانوران دارد بسیار می‌گویند، اما، این را کسی نمی‌گوید که انسان‌ها می‌توانند لب همدیگر را ببوسند.

پنج

اشکان یک جور دسر ترکی خرید که شبیه فرنی ست اما آرد-اش دانه درشت تر است و می توانی نرمه های برنج را تووی دهانات پیدا کنی. به خوردنات لبخند می زند و سر-اش برمی گردد رووی. کاغذ نشسته رووی. تخت و دارد یک طرح مدادی از تو می زند. دفترچه اش پُر شده از تو؛ پُر از سپهرهای خندان که نگاه بازی گوش شان را دوخته اند به طراح.

همیشه دوست داشته ای که این جور چیزها را با قاشق چای خوری بخوری که دیرتر تمام شود. اما این جا تنها قاشق معمولی دارید و داری با نوک اش می خوری. اما لذت یک قاشق پُر را هم فراموش نکن؛ اگر همیشه به فکر تمام نشدن باشی، لذتی که باید را نمی ببری. آها! دیدی؟ یک قاشق پُر همه ای زبان ات را می پوشاند و زبان را که بالا می ببری، برخورد-اش به کام ات، حس خامه ای نرمی می دهد. چشم اشکان آمده رووی لب های ات. طراحی که می کند، نگاه اش جدی می شود. می رود رووی کاغذ و برمی گردد رووی. تو حالا رسیده رووی گردن ات.

دانه های درشت آرد برنج، آن خاطره ای چشایی را، که تو از فرنی داری، پیوند می دهند به چیزی نو. برآمدگی ها، آن روانی مزه ای. همیشه گی را از آن می گیرند و تو چون نمی توانی از سر خوردن آسان اش از زبان به گلو لذت ببری، به مزه ای که همیشه داشته اما پس آن «سر خوردن» پنهان می شده، بیشتر پی می ببری. دارد تن برهنه ات را می کشد.

تو که دیگر پس این همه سال که از نخستین برهنگی ات می گذرد، دیگر به آن فکر نمی کنی، تازه، از نگاه های پُر رفت-و-آمد اشکان می فهمی که در کمال برهنگی هم جوری داری برای خود-ات پوشش می سازی؛ با نگاهات یا لبخند-ات. تا حالا فکر کرده ای که زمان لختی، جوری می ایستی که میانه ای. پای ات کمتر دیده شود؟ همین حالا هم که نشسته ای، پای ات را انداخته ای رووی آن یکی. ذهن ات را هم که برای خود-ات لخت می کنی، یا دیگران، باز هم کج ایستادن را رعایت می کنی. انگار که هرگز آن بهشت واقعی را تجربه نخواهی کرد. همیشه چیزی هست که در پستو بماند و بیرون اش نریزی.

نگاه اشکان مانده رووی. تو و برنمی گردد رووی کاغذ. دست اش را نگاه کن که هنوز مداد را حرکت می دهد رووی کاغذ. پیاله ای فرنی افتاد و ریخت رووی تن ات! اشکان از جا می جهد سوی تو. رووی زانو می نشیند و فرنی را می خورد از رووی شکم و قفسه ای سینه ات. پهنای زبان اش را یکسره بیرون آورده و می کشد-اش رووی تن ات. دارد تن ات را می شویدی. پای ات را از رووی آن یکی بردار. لخت شو.

پاک شده ای. تو هم می‌نشینی رووی. زانوهای‌ات. لب‌اش را می‌بوسی. همان شیرینی. دو ماه. پیش را دارد هنوز. شیرینی. فرنی هم افزوده شده بر آن. آن‌قدر هم را می‌بوسید که زانوهای‌تان درد می‌گیرد و پهن می‌شوید کف. اتاق و می‌چرخید در تن. هم.

تلفن می‌زن‌گد. اشکان خود-اش را می‌کشد کنار. تخت و تو را هم رووی. خود-اش. تکیه می‌دهد به تخت؛ تو تکیه داده ای به او و گونه‌ات را چسبانده ای به جناغ. سینه‌اش. دست می‌کشد رووی. تخت و گوشی را پیدا می‌کند. پاسخ می‌دهد. پیوستگی. صدای. قلب. اشکان جور. دیگری می‌شود؛ ناگهانی می‌شود ضربه‌های‌اش. سر-اش را می‌گذارد رووی. تخت.

نگاه می‌کنی به سیبک. گلوی‌اش. نگاه می‌کند میان. پیشانی‌ات و لب‌خند می‌زند: یکی پیدا شده که سالومه رو می‌شناسه!

یک

پاک شده ای. تو هم می‌نشینی رووی. زانوهای ات. لب‌اش را می‌بوسی. همان شیرینی. دو ماه پیش را دارد هنوز. آن قدر هم را می‌بوسید که زانوهای تان درد می‌گیرد و پهن می‌شوید کفِ اتاق و می‌چرخید در تن. هم تلفن زنگ می‌خورد. خود-اش را می‌کشد کنار تخت و تو را هم رووی خود-اش. تکیه می‌دهد به تخت؛ تو تکیه داده ای به او و گونه‌ات را چسبانده ای به جناغِ سینه‌اش. دست می‌کشد رووی تخت و گواشی را پیدا می‌کند. پاسخ می‌دهد. پیوستگی. صدای قلب‌اش جور دیگری می‌شود؛ ناگهانی می‌شود ضربه‌های اش. سر-اش را می‌گذارد رووی تخت.

نگاه می‌کنی به سیبکِ گلوی اش. نگاه می‌کند میانِ پیشانی‌ات و لبخند می‌زند. گونه‌ات را برمی‌داری از رووی سینه‌اش. به سیگاری که گیرانده پک نمی‌زنی. آئینه را از یاد می‌بری و نام‌ات را. برمی‌خیزی و اتاق کوچک را نگاه می‌کنی. کلیدی رووی زمین افتاده. بر-اش می‌داری و در دست می‌فشاری اش. کلید را دو بار درون قفل می‌چرخانی و در باز می‌شود. کسی آن ور در نیست. بیرون می‌دوی.

آسفالت زیر پاهای برهنه‌ات خیس است، و از آفتاب که افتاده، می‌درخشد. باد تن‌ات را می‌نوازد اما تو نوازش اش را خوش نداری؛ چرا که نمی‌فهمی اش. همچنان می‌دوی و نفس‌ات را حس می‌کنی که به شماره افتاده از تندی دویدن.

ناگهان ایستاده ای میان شهر. شهری بیگانه است و نمی‌دانی کجا ای. مردم در رفت-و-آمد اند و لختی‌ات را خیره نگاه نمی‌کنند. انگار که نخواهند ببینند-ات. می‌خواهی باز هم بدوی اما نمی‌دانی به کدام سو. می‌چرخد دور خود-ات و نگاه می‌کنی همه چیز را. در دوور-دست آسمان یک رنگین‌کمان، با کمانه‌ی بلند-اش خودنمایی می‌کند. نگاه می‌کنی به پایین اش که دشتی هموار است آن ور شهر. می‌دوی روو به دشت.

بوی شیرینی همراه باد می‌پیچد تووی. دماغ‌ات. از شیرینی‌فروشی بخار گرمی می‌زند بیرون و ذره‌های ریز بخار در هوا گم می‌شوند و بوی خوش می‌پراکنند. نفس عمیق می‌کشی و سیر می‌شوی از مزه‌ی شیرینی‌ها و جان می‌گیری برای دویدن. رنگ‌های کمان روشن اند، و، پررنگ در آسمان می‌درخشند. گاهی در تکان‌های دویدن انگار می‌کنی که به رنگ‌ها افزوده یا از آن‌ها کم می‌شود چند تایی. صورتی هی پیدای اش می‌شود و پنهان می‌شود باز. نارنجی هست اما روشن و تیره می‌شود هی. می‌دوی و تلاش می‌کنی که حساب رنگ‌ها از دست‌ات در نرود.

شهر را تا نیمه گذرانده ای. رسیده ای به میدانچه‌ای که چندین بوم نقاشی گرداگرد-اش چیده اند و دارند برای نقاشی مرده بزرگداشت راه می‌اندازند. همین جور که می‌دوی سر می‌گردانی به آدم‌های میدانچه. جوانی هست میان‌شان که برای‌ات آشناست. لبخند می‌زند اما تو راهات را با شتاب بیشتری پی‌گرفته ای و از میدانچه دوور شده ای.

شهر دارد تمام می‌شود و داری می‌رسی به دشت. اما رنگین‌کمان هم انگار دویده و تو همچنان از آن دوور ای. اکنون دیگر زیر کمان‌اش دشت نیست و کوهی ست که از پس دشت آغاز می‌شود. در دشت، باد خنک‌تر می‌زند به پوستات. لا-به-لا. انگشت‌های‌ات می‌چرخد و رووی ران‌ها و پشتات. هنوز بسیار مانده به کوه. برمی‌گردی و نگاهی می‌اندازی به راهی که دویده ای. انگار که هلات داده باشند، تعادلات را از دست می‌دهی و انگار پاهای‌ات بی‌اختیار پرت می‌شوند به جلو. ده گامی که این‌جور پیش رفتی، میزان‌ات را باز می‌یابی و می‌ایستی؛ چرخیده روو به شهر. شهر زیر رنگین‌کمان دیگری ست. راه کوه را نگاه می‌کنی و راه شهر را. نمی‌دانی کدام نزدیک‌تر است. گیج این ور-و- آن ور را نگاه می‌کنی. نفس‌ات دارد جا می‌آید کم-کم. یک رنگین‌کمان دیگر هم در دووردست‌های راست هست و یکی هم در چپ. چندین‌تای دیگر هم گوشه-و- کنار.

می‌دوی سوی یکی که رنگین‌تر آمده به نظر-ات. او هم می‌دود و پس می‌رود. می‌ایستی. یک گام برمی‌داری به پیش. او هم یک گام از تو دوور می‌شود. با دیگری هم همین را می‌سنجی و همه دوور می‌شوند از تو، همان اندازه که تو نزدیک‌شان شده ای.

اول. راهنمایی بودی. چند تا از بچه‌ها کیف یکی که نبود را انداخته بودند روی زمین و به هم پاس می‌دادند. اش. دو تای دیگر ردیف آن‌وری نشسته بودند و روی نیمکت ضرب گرفته بودند و چیزی می‌خواندند. یکی نیمکت پشت تو داشت به کنار دستی‌اش ور می‌رفت و چندتایی هم جلوی ردیف داشتند با داد. و- فریاد درس ساعت دیگر را از شاگرد زرنگ کلاس می‌پرسیدند و او هم با صدای آرامی که هیچ‌کدام نمی‌شنیدند، چیزهایی می‌گفت. همه‌های بود!

اما تو همه را کامل نمی‌شنیدی. همان‌جور که چشم‌های‌ات می‌چرخید به همه، گوشه‌های لم داده بودی و انگشت‌های اشاره‌ات را گذاشته بودی روی گوش‌ات و با باز- و- بسته کردن‌شان صدایی «باوو باوو» مانند می‌شنیدی و می‌خواستی با کم و زیاد کردن فشار انگشت و نظم دادن به زمان فشار و زمان رهایی، یک سمفونی بسازی. چشم‌های‌ات را بستنی و پیش رفتی در ساخت- و- ساز-ات. میانه که رسیده بود، جور عجیبی شد و سمفونی نعره‌های کلفت پیدا کرد و سکوت‌های دراز. کنار دستی‌ات زد به پای‌ات و چشم‌های‌ات را باز کردی. معلم علوم، که داشت نگاه‌ات می‌کرد، حرف‌اش را از سر گرفت:

هر چی ما توو دفتر می‌گیم بابا این‌ها دیگه بزرگ شدن، اومدن راهنمایی، دو سال دیگه می‌خوان برن دبیرستان برا کنکور بخونن، باید باهاتون مٹ آدم بزرگ‌ها برخورد کرد... اما نه شما گویا می‌خوان ما رو جلوی اون معلم‌هایی که می‌گن شما هنوز بچه اید سنگ روو یخ کنید. دیگه تکرار نشه! زنده‌رودی! تو واسه این که خواب از سر-ات خوب بپره، بپر برو دفتر، بگو من فرستادم‌ات، اون منشور تجزیه‌ی نور رو بگیر، وردار بیار.

رفتی بیرون. باز تووی راهروها صدای بچه‌ها نمی‌آمد و داد معلم‌ها هوا بود. از حیاط رد شدی. باید از کناره می‌رفتی چون حالا دیگر حیاط، زمین ورزش بود. کلاس سوم‌ها داشتند بسکتبال بازی می‌کردند. یکی‌شان، که از همه بلندتر بود، توپ را از دست مهاجم قاپید و دوید سوی سبد حریف داد. و- فریاد می‌آمد که پاس بده. پاس داد و خود-اش دوید جلو. توپ برگشت به خود-اش باز. توپ را می‌زد به زمین و می‌چرخید دور. خود-اش و مدافع گیج شده بود که ناگهان چرخي داد به تن‌اش و پرید خیلی بالا و زد روی توپ و انداخت‌اش تووی سبد. نیمی از زمین خوشحال هوا پرید و توپ هم، در تور دور خود

پیچیده‌ی سبد، گیر کرده بود. بالا که پریده بود، رکابی‌اش بالا رفته بود، لحظه‌ای، و برگشته بود پایین. لبخندی گوشه‌ی لب‌اش درخشید. یکی داشت می‌پرید هوا و دست‌اش را دراز می‌کرد برای پایین کشیدن. توپ، اما نمی‌شد. قهرمان زمین که داشت برمی‌گشت به زمین خودی، چرخید و، با دو پرش، خود-اش را رساند به سبد. یکی زد به توپ و انداخت‌اش زمین، و، برگشت.

به نرده‌ها تکیه داده بودی و می‌رفت که گل. پنجم‌اش را تماشا کنی که یکی از همکلاسی‌های‌ات دويد سوي‌ات و گفت: زنده‌رودی کجا موندی؟ بدو! من منشور و گرفتم. الان آقا عصبانی می‌شه. دويدید سوي کلاس. معلم سري به افسوس تکان داد برای‌ات که یعنی تو از آن‌هایی هستی که کنکور قبول نمی‌شوی. نشست. منشور را نشان‌تان داد و درباره‌اش توضیح داد. نور سفید را تاباند به کاغذی و منشور را گرفت جلوی چشمه‌ی نور. کاغذ پُر شد از رنگ. بچه‌هایی که آن ور کلاس بودند، روی هم سوار شده بودند و داد و آخ-و- اوخ می‌کردند تا کاغذ را بهتر ببینند و شماها، که این ور نشسته بودید، کاغذ را به‌خوبی می‌توانستید ببینید، اما، تو سر-ات را برگردانده بودی روو به پنجره و می‌خواستی ببینی کلاس‌سومی‌ها چند- چند شده اند.

سه

نفسات جا آمده. دیگر پیش- و- پس نمی‌روی. می‌دانی که رنگین‌کمان‌ها خواهند گریخت. می‌ایستی سر. جای‌ات. نفس. عمیق می‌کشی. چشم‌های‌ات را می‌بندی و گردن‌ات را خم می‌کنی به پشت. سر-ات روو به بالا است. چشم‌های‌ات را باز می‌کنی. رنگ‌ها بالای. سر-ات یکی- یکی پدیدار می‌شوند. زیر. پُررنگ‌ترین کمان ایستاده‌ای.
نه یک گام پیش می‌روی و نه یکی به پس.

پایان در اردیبهشت 1389

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and author.

Copyright © 2010 by Gilgamishaan Publishing

ISBN: 978-0-9865090-7-0

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

Gilgamishaan Publishing

135 Tyndall Ave. 503 Toronto Ontario M6K 2G4 Canada

Publisher's Cataloguing-in-publication Data

Janan Mirzadeh

Pirhan-e Rangrazan, Novel

1. Persian literature, Persian Fiction -- 21th century

I. Title.

Iranian Queer On-line Library

Titles published by Gilgamishaan

The TeaHouse	Khashayar Khaste
Only One Day	Reza Pesar
Ice Cream	Elham Malekpour
The Book of Khor	Elham Malekpour
The First Word	Kourosh Zandi

Queer titles published by Afra Publishing

Didn't I say so? Our story has always goes like this	Khashayar Khasteh
The Forlorn Boys Tribe	Mehdi Hamzad
Pour out the pain down On my body	Hamid Parnian
We Are Here to Conquer the The Moment	Barbod Shab
America - Alen Ginzberg	Translated by Ramtin
Blue Ashes Jean-Paul Daoust	Translated by Ramtin
Thirteen Tales of <i>I am Here</i>	Chitra
Iraj Mirza	Sepenta
Queer Sociology and Theology	Hamid Parnian
Is There Anyone to Help Me?	Omid Reza
Ghsedak-Baazi	Omid Reza
Omid Is Resting Here	Omid Reza